

رمان اصیل زاده ی تاریکی | س.شاه حسینی



پیشنهاد ما به شما

[دانلود رمان همسر مغرور من](#)

[دانلود رمان خواهر شوهر](#)

[دانلود رمان کلاغ پر گنجشک پر](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است

نام رمان: اصیل زاده ی تاریکی

نویسنده: س.شاه حسینی

بسمه تعالی

خلاصه:

انسان باور داشت که «سایه»، یعنی نبود نور!!
 قرن ها انگار که بازیشان گرفته بود گذشتند و به جایی رسیدند که انسانی از
 جنس سایه ها متولد شد....
 فردی متولد شده در لحظه ی تاریکی زمین....
 داستان از همان لحظه شروع شد...
 از همان لحظه ای که ماه درخشان پوزخندی به باور اشتباه زمینیان زد و در پس
 سایه اش فردی متولد شد با قدرت روشنایی خورشید...
 فردی از جنس سایه ی ماه و قدرت کامل خورشید...
 باز هم سال ها با پوزخند های متوالی ماه و خورشید گذشتند و قرن شدند...
 در پس این سال ها مردی بود که عقیده داشت ماه و خورشید با هم در جدالند!
 من درباره ی ماه و خورشید نمی دانم اما شک ندارم افرادی روی زمین هستند که
 وارثان قدرت های ماه و خورشیدند و این وارثان سال هاست که با هم سر جنگ
 دارند...
 جدال در میان سایه هاست...
 در میان نور هاست ...
 و من...؟؟
 من زاده ی ماهم...
 زاده ی خورشید...
 من وارث سایه هام...
 وارث عشقم...
 وارث جدال...
 من یکی از قانون شکنان راه عاشقی هستم... و قصدم...
 پایان این جدال است...
 قدم در راه گذاشته ام اما ...
 جدال ماه و خورشید هنوز هم پا برجاست...
 انگار که این داستان سر دراز دارد اما من...
 من وارث عشقشان هستم...
 من پا در میان این جدال میگذارم و پایانش میشوم...
 پایان راه این جاست...
 من، خودِ پایانم...!!!

با شنیدن صدای فریاد دردناک مردونه ای از خواب پریدم و به امید فهمیدن دلیل این
 فریاد به سقف تاریک چادری که محل زندگیم بود خیره شدم. صدای دومین فریاد
 مردونه به گوشم رسید و همه چیز یادم اومد. پلک هام با شدت و از روی عصبانیت
 به هم فشردن شدند. همین سه شب پیش بود که نگهبانان دو مرد ناشناس رو
 مشغول جاسوسی توی قبیلهمون دستگیر کردن. بانپال میگفت این دو نفر افراد
 قبیله ی «مه گرفت» هستن که به طور مخفیانه و برای جاسوسی به قبیله ی ما
 اومدن. پلک هام رو از هم باز کردم و دوباره به سقف تاریک چادرم نگاه کردم. از
 همون شبی که این دو نفر دستگیر شدن بانپال دستور داده نگهبان ها اون قدر
 شکنجهشون کنن تا بالاخره به دلیل اومدنشون به این قبیله اعتراف کنن. نگهبان ها
 هم که مجبور بودن از دستور رئیس قبیله اطاعت کنن هر شب به محض بالا اومدن

ماه شکنجه رو شروع می کردن و اون قدری تا طلوع خورشید شکنجهشون می دادن که تموم طول روز رو بیهوش بودن و نمیتونستن از قدرت جذب نور خورشیدشون استفاده کنن!! یاد آوری سه شب گذشته باعث شد روی تختم بشینم و پاهامو از لبه ی تخت آویزون کنم. با کش موی سبز رنگی که دور مچ دستم پیچیده بودم موهامو پشت سرم بستم و از روی تخت بلند شدم. صدای سومین فریاد داخل چادرم پیچید و باعث شد شعله کشیدن خشم رو توی وجودم حس کنم. این دو مرد سه شب بود که اعتراف نکرده بودند!! من نقشه ی حساب شده م رو برای فهمیدن نقشه ی قبیله ی "مه گرفت" به بانپال گفته بودم اما اون...؟! با وجود اون خشمی که حس می کردم تمام وجودمو در بر گرفته از روی تخت بلند شدم و به سمت درز بین دو سر چادر رفتم و با باز کردن اون درز از چادر خارج شدم و وارد محوطه ی تاریک و جنگلی بیرون چادر شدم. تموم شب های گذشته توی این ساعت نیمه شب داخل محوطه سکوت محض بود ولی این سه شب گذشته این طور نبود!! امشب هم سکوت محض نبود! بلکه سکوتی بود که گه گذاری صدای فریاد مردونه ای میشکستش! دوباره پلک هامو با حرص به هم فشار دادم و به دور و اطرافم نگاه کردم. چراغای تموم چادرها خاموش بودن به جز یکی!! چادر رئیس قبیله هنوز چراغش روشن و من می تونستم سایه ی مرد و زنی رو روی دیواره ی چادر ببینم. بی توجه به صدای فریاد همزمان دو مردی که داخل محوطه پیچید به سمت چادر رئیس قبیله دویدم. به چادر که رسیدم حتی برای اجازه گرفتن هم مکث نکردم. با عجله درز میون چادر رو کنار زدم و بی توجه به صدای صحبت های مرد مسن و زن جوونی که از داخل چادر می اومد وارد چادر شدم. با ورود بی اجازه م صحبت هاشون رو قطع کردن و به سمتم برگشتن. بی توجه به نگاه عصبی زن جوون به چهره ی آروم و بی خیال مرد مسن نگاه کردم. می خواستم بهش احترام بذارم که صدای بلند زن جوون مانع شد:

_این جا چی کار داری بناتریس؟

ساجی:

احساس کردم مغزم از شنیدن حرفش سوت کشید. چرا این زن تا این حد احمق بود؟ واقعا باید احمقانه ترین سوال ممکن رو می پرسید؟ نفسمو محکم بیرون فوت کردم و با عصبانیتی که به زور سعی می کردم کنترلش کنم جواب دادم:

_این جا چی کار دارم؟ یعنی واقعا باید بهت توضیح بدم که چرا این وقت شب اینجا تانما؟

فریادش باعث شد برای یه لحظه لب هامو به هم فشار بدم:

_بار آخرت باشه که با من این قدر طلبکارانه حرف میزنی بچه جون!

به محض شنیدن کلمه ی «بچه جون» از زبانش، بی توجه به حضور بانپال صدامو برآش بالا بردم و تقریبا جیغ کشیدم:

_بار آخرت باشه که به من میگی بچه، تانما!!

دقیقا همون لحظه ای که جمله م تموم شد دست راست مرد مسن مقابلم که موها و ریش های بلند و سفید رنگی داشت و لباس رئیس قبیله رو پوشیده بود به نشونه ی سکوت بالا اومد و صدایش داخل چادر پیچید:

_کافیه!

هر دومون ساکت شدیم. به هر حال اون مرد، رئیس قبیله بود و ما در برابر اون تقریبا هیچ چیز نبودیم!! دست هاشو پشت کمرش به هم گره کرد و یه قدم کامل به سمتم برداشت و پرسید:

_مشکلت چیه بناتریس؟

اوج آرامشش باعث شد اخم کنم و صدامو ناخواسته بالا ببرم:

_مشکل من فقط این صدای داد و بی دادیه که سه شبه بهم اجازه نداده مثل آدمیزاد بخوابم !!
 بانیپال از لحن حرف زدنم دلخور نشد
 ولی تانارا انگار به جای اونم عصبانی شد و جیغ کشید:
 _صداتو بیار پایین بناتریس! مجبور نیستی این قدر بی ادب باشی!!
 بانیپال بر حسب همون عادت قدیمیش دوباره یکی از دستاشو بالا برد و با این کارش اجازه داد از شر لحن اعصاب خورد کن تانارا خلاص بشم. به آرومی پرسید:
 _بناتریس؟ تو پیشنهادی داری که بتونیم هر چه زودتر نقشهشون رو بفهمیم؟!

آره! البته که یه نقشه داشتم! نقشه ای که بانیپال قبلا ردش کرده بود! با جسارت به چشماش نگاه کردم. می خواستم دوباره نقشهمو به زیون بیارم. با گرهی که میون ابروهاش نشست حدس زدم از طرز نگاه کردنم تموم ماجرا رو فهمیده! جدی شد:

_البته هر پیشنهادی به جز اون پیشنهاد احمقانه ی دیشبت!
 از حرفش وا رفتم و بی اراده غر زدم:

_چرا نه؟ مشکلت چیه بانیپال؟
 اخمش پررنگ تر از قبل شد.

_مشکلم نقشه ی بی سر و ته تو هستش بناتریس! نقشهت هیچ چهارچوب مشخصی نداره و ریسکش شدیداً بالاست!
 از شنیدن حرفای تکراری و شدیداً مسخرهش اعصابم به هم ریخت. احساس می کردم تموم سلولای عصبی بدنم دارن فریاد می کشن و اعتراضشون رو به دهنم می رسونن. همین شد که دادم هوا رفت:
 _تمام ریسکش مال منه بانیپال! من نگفتم یه نفر از افراد قبیله رو بفرستی برای اجرای نقشه! من نمی خوام جون یکی از افراد بی گناه قبیله به خطر بیافته! من می خوام خودم برم! می خوام خودم این نقشه رو اجرا کنم! اگه بلایی سر کسی بیاد اون یه نفر منم! اگه کسی قرار باشه بمیره باز منم! اون یه نفر منم!!! اگه کسی قرار باشه...

با صدای بلندش ساکتم کرد:

_و تو نوادهی برادر منی بناتریس!

صدای بلندش باعث شد برای یه لحظه چشمامو ببندم. با دیدن چشمای بستم انگار یکم آروم تر شد چون با خشم کنترل شده ای ادامه داد:
 _من به برادرم قول داده بودم که حواسم به تک دخترش باشه اما مادر یاعی تو بناتریس، یه خاطر اون احساس احمقانهش پشت پا زد به تموم قسم هایی که برای این قبیله خورده بود! اون تموم حرمت ها رو شکست! چطور باید بهت اطمینان کنم بناتریس؟ چطور به دختر برادر زاده ی خیانتکارم اطمینان کنم؟
 نشد! نشد که بیشتر از این تحمل کنم! داشت در باره ی مادر مهربون من حرف می زد؟ چطور می تونست؟ چی شد که با اعصابی در هم چشمامو باز کردم و یک قدم بلند به سمتش برداشتم رو نمی دونم اما خوب می دونم که با صدای بلندی جیغ کشیدم:

_حق نداری دوباره ی مادرم این طوری صحبت کنی!

چند لحظه سکوت شد. نه من حرفی می زدم نه بانیپال! تانارا هم که اصلاً به نظر نمی رسید چیزی برای گفتن داشته باشه. بالاخره صدای نفس عمیق بانیپال سکوت داخل چادر رو شکست. چند قدم عقب رفت و روی صندلی بزرگ و کهنسال گوشه ی چادرش نشست. این صندلی فرمز، صندلی مخصوصش بود! صندلی مخصوص رئیس قبیله! آرنج دستشو روی دسته ی صندلی گذاشت. با دوتا انگشت

شست و اشارش به آرومی به پیشونیش ضربه میزد. این حالتش رو میشناختم! هر وقت میخواست به چیزی فکر کنه از این ژستش استفاده میکرد. نفسمو محکم بیرون فرستادم. هر وقت که بحث به پدر و مادرم میکشید همین وضع تکرار میشد. لحن خسته و کلافش سکوت چادر رو شکست:

_ منظورم این نبود که بهت شک دارم!
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. خودمم می دونستم که اون همچین منظوری نداشت! ادامه داد:

_ یاغیریت منو یاد مادرت میاندازه بناتریس! از این میترسم که خودتو توی خطر بندازی!
اخم کردم.

_ این یه ریسکه و من قبولش دارم!
سرشو به سمت برگردوند و با دقت به چشمام نگاه کرد.
_ نمیخوام بینم که مردی بناتریس!
سرمو به چپ و راست تکون دادم.
_ من قصد مردن ندارم! فقط می خوام بفهمم نقشه ی قبیله ی «مه گرفت» چیه؟

دوباره اخم کرد. دوباره آرامش از صورتش رفت و تن صداس بلند شد:
_ چطور می خوای بفهمی؟ با جاسوسی کردن توی قبیله ی مه گرفت؟ این صداها ی داد و فریاد رو میشنوی بناتریس؟ اینا جاسوسای اون قبیله هستن! ما از لحظه ای که فهمیدیم دو تا جاسوس توی قبیلهمون هستن داریم شکنجهشون میدیم! اگه به عنوان جاسوس به اون قبیله بری تنها اتفاقی که میافته همینه! شکنجه میشی! در حد مرگ شکنجه میشی! تو عمر سیصد ساله نداری بناتریس! هیچ نیروی ماورالطبیعه ای وجود نداره که بتونه ازت در برابر مرگ محافظت کنه! لب گزیدم. راست می گفت اما منم توانایی های خاصی داشتم که هیچ فرد دیگه ای نداشت! به آرومی گفتم:

_ عمر سیصد ساله ندارم ولی توانایی هر دو قبیله رو دارم! چطور باید بفهمن من یه جاسوسم وقتی که توانایی های اونا رو دارم؟
این بار تمارا بود که با لحن کلافه ای جوابم رو داد:
_ تو همه ی توانایی هاشونو نداری بناتریس! این یه ریسکه که تو رو به اونجا بفرستیم! تو بلد نیستی از نیروهای خورشیدیت استفاده کنی! فوراً لو میری! به خصوص که بلدی از قدرت ماه استفاده کنی و هر لحظه ممکنه جلوی اونا ناخواسته از یکی از قدرات استفاده کنی! میدونی بعدش چی میشه؟
با خشم برگشتم و نگاش کردم. چشمای مشکیش واقعا زیبا بودن اما من از اون چشما بیزار بودم. تمارا بر خلاف من و بانیپال عمر سیصد ساله داشت! در جوابش پرسیدم:

_ خیلی خب! باشه! من نمیرم! نقشمو هم بی خیال میشم! حالا شما از کجا میخواین نقشه ی اونا رو بفهمین؟ ممکنه هدف اونا شروع یه جنگ بوده باشه! از کجا میخواین بفهمین آخه؟

چشمای آبی رنگ تمارا خالی از هر حسی بودن. اون شبیه بقیه ی زن ها و دخترایی که تا به حال دیده بودم نبود! وجودش پر از هر احساسی نبود! بدون این که مکث کنه جواب داد:

_ به شکنجه دادن اون دو نفر ادامه میدیم! یکیشون اگه اشتباه نکرده باشم و درست شناخته باشمش شدیدا برای قبیله ی مه گرفت مهمه! ممکنه ازش برای تهدید کردن رئیس اون قبیله استفاده کنیم!

چی؟ احساس کردم مغز استخونمم از شدت عصبانیت سوخت. به شکنجه ادامه بدن؟؟

_به شکنجه ادامه میدین؟ اونا میمیرن تمارا! سه شبه که دارین شکنجهشون میدین! بهشون آب و غذا دادین تا به حال؟ سه روزه هیچی نخوردن نه؟ بانیپال دخالت کرد:

_اونا افراد دشمن ما هستن بناتریس! نکنه انتظار داری به افتخار جاسوسیشون جشن بگیریم و بهترین غذاها و نوشیدنیهامون رو براشون آماده کنیم؟ اونا لایق این شکنجه ان!

جیغ کشیدم:

_اونا افراد قبیله ی پدرم هستن! یادم نمیاد که پدرم هیچ وقت بهم گفته باشه افراد قبیلهش اون قدر بی رحمن که لایق این نوع شکنجه باشن! این بار بانیپال هم مثل من فریاد کشید:

_پدر تو خودشم لایق همین نوع شکنجه بود! اگه کشته بودمش هیچ وقت اون آبرو ریزی پیش منیاومد! اونا دشمن ما هستن بناتریس اینو بفهم! بی اراده با همون صدای بلندم جواب دادم:

_درباره ی پدر و مادر من حق نداری این طوری حرف بزنی بانیپال! تو پدرمو نمیشناختی! این خصومت دو تا قبیله یه اشتباهه! یه اشتباه!

با عصبانیت از روی صندلی سلطنتیش بلند شد و به سمتم اومد. مقابلم ایستاد و انگشت شستشو به نشونه ی تهدید جلوی صورتم حرکت داد:

_این حرفا، حرفایی نیستن که تو بخوای بزنی دختر جون! این خصومت مال امروز و دیروز نیست! این خصومت ریشهش توی چند قرن پیشه! دلیلش هم چیزی نیست که تو با وجود اون پدر و مادر قانون شکنت بتونی درکش کنی! با حرص توپیدم:

_پدر و مادر قانون شکن من خیلی بیشتر از تو و تموم افراد این دو قبیله می فهمیدن!

بدون این که خم به ابروش بیاره نگام کرد و در نهایت با همون آرامش اعصاب خورد کنش گفت:

_برگرد به چادرت بناتریس! دیر وقته! بهتره بدون توجه به صدای داد و فریاد دو نفری که در حال شکنجه هستن بری و بخوابی!

پوزخند زدم و با تعظیم دست و پا شکسته ای به سمت درز میون دو طرف چادر رفتم. دقیقا لحظه ای که درز میون چادر رو با یک دستم کنار زدم صدای تمارا رو شنیدم:

_نقشهت قابل اجرا نیست بناتریس! اگه نقشه ی عاقلانه تری داشتی حتما باهامون در میون بذار!

بدون این که دست از پوزخند زدن بردارم جواب دادم:

_البته!

از چادر مخصوص بانیپال بیرون رفتم و به سمت چادر خودم حرکت کردم. صدای داد و فریاد هنوز میاومد. سعی میکردم به این صدای اعصاب خورد کن توجه نکنم ولی

نمیشد! نمیتونستم بی خیال باشم! نمیتونستم مثل بانیپال و بقیه ی افراد این قبیله فکر کنم! نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و وارد چادرم شدم. بی خیال

روشن کردن چراغ شدم. یک راست به سمت تخت رفتم و لیه ی تخت نشستم.

توی تاریکی به زمین خیره شدم. ناخواسته یاد پدر و مادرم افتادم. اونا شاید یاغی بودن، شاید قانون شکنی کرده بودن اما بد نبودن! یعنی اون دو نفر واقعا لایق این

شکنجه ها هستن؟ لایق سه شب و دو روز گرسنگی و تشنگی؟ روی تخت دراز

کشیدم. خوابم نمیرد. دقیقاً نمیدونم چه مدت بی دلیل به سقف تاریک چادر خیره بودم که صدای آرومی شنیدم:

__تو می تونی! تحمل کن!

با شنیدن این صدا روی تخت نشستم. تمام حواسمو جمع کردم و گوشامو تیز کردم تا بفهمم این صدا از کجا میاد. با دقت گوش می دادم ولی هیچ صدای قدم برداشتن یا خش خشی از بیرون چادرم نمیامد. با این حال دوباره صدای بیش از حد ضعیفی رو شنیدم:

__راه نجات می بینی؟

چند لحظه ای طول کشید تا تونستم تشخیص بدم این دوتا صدا با هم فرق دارن. از روی تخت بلند شدم و به امید این که راحت تر ادامه ی مکالمه رو بشنوم به سمت دیواره ی چادر رفتم. گوشامو تیز کردم. باز هم صدایی از بیرون چادر نمیومد. کلافه شدم. برای این که کمی تمرکز کنم دستامو روی گوشام گذاشتم. اما باز هم اون صدا رو شنیدم که در جواب سوال صدای ضعیف تر گفت:

__نمی خوام نا امید شم!

طول کشید اما فهمیدم که این یک مکالمه ست! صدای ضعیف تر توی سرم پیچید:

__این پایان ماست!

چشمام از تعجب گشاد شدن. من این مکالمه رو از بیرون چادرم نمی شنیدم. این صداها رو با گوشام نمی شنیدم.

__نه! باور نکن! این نمیتونه پایان ما باشه!

یکی از دستام از روی گوشم سر خورد و روی دهنم قرار گرفت. این مکالمه دقیقاً داخل دهنم بود!! صداها رو با گوشام نمی شنیدم بلکه با دهنم می شنیدم! هنوز از پس درک این ماجرا بر نیومده بودم که صدای ضعیف تر دوباره در سرم پیچید:

__راه نجاتی نیست! واقعیتو باور کن!

صدای دیگری این بار با خشم جواب داد:

__تحمل کن! تو به مخلوقی! به مخلوق!

«تو به مخلوقی! به مخلوق!!»

صداش درست مثل پتک روی خاطرات خاک گرفته م کوبیده شد و باعث شد دهنم به گذشته برگردد. شش ساله م بود، با هیجان و بدو بدو به سمت آشپزخونه دویدم و از پشت به دامن مادرم که مشغول آشپزی بود چنگ انداختم؛ سرشو به سمتم برگردوند و با لبخند به چشمای هیجان زده م نگاه کرد.

__چی شده بناتریس؟

با هیجان بالا و پایین پریدم.

__مامان! مامان! من همین الان با بابا توی فکرم حرف زدم!

خندید. فکر کردم حرفمو باور نکرده پس دوباره دامنشو کشیدم و اصرار کردم:

__باور کن راست میگم مامان! من اول به بابا فکر کردم بعدش به حرفی که می خواستم بهش بزنم فکر کردم بعد بابا فهمید که چی می خوام بهش بگم و

همونجوری توی فکرم جوابمو داد!

یادمه که اون لحظه مادرم دست از آشپزی کشید. کامل به سمتم برگشت و مقابل من روی زانوهایش نشست. دستامو توی دستاش گرفت و گفت:

__من باور می کنم بناتریس! تو و پدرت هردوتون می تونین این کارو انجام بدین! تو

این قدر تو از اون به ارث بردی و البته هردوتون شانس آوردین که هیچ کس دیگه

ای این دور و اطراف نیست که توانایی شمارو داشته باشه وگرنه یکم برای تو

سخت میشد که با پدرت توی فکر حرف بزنی!

اون بناتریس شش ساله با تعجب پرسید:

__آخه چرا؟ این که خیلی آسون بود!

_آخه چرا؟ این که خیلی آسون بود!
 لبخند مهربونی مهمون صورتش شد.
 _ چون در اون صورت به جز اینکه به بابا فکر کنی باید ذهنت رو روی هرکسی به
 غیر از بابا هم ببندی تا بقیه حرفاتو از توی فکرت نخونن!
 یادمه چیز زیادی از حرفاش نفهمیدم! گفتم:
 _ یعنی چجوری؟
 خندید:
 _ بزرگتر که بشی یاد می گیری! فقط بهم قول بده به کسی درباره ی این کارت
 نگي! باشه؟
 سر تکان دادم:
 _ باشه! ولی آخه چرا؟
 با مهربونی گونه م رو بوسید.
 _ چون تو به مخلوقی بتاتریس!
 نفس حبس شدمو رها کردم. حالا می فهمیدم. این صدایی که توی سرم می
 شنیدم صدای اون دوتا جاسوسی بود که اسیر ما شده بودن! افراد قبیله ی پدرم!
 اونا هم توانایی های پدرمو داشتن! داشتن توی ذهنشون با هم حرف میزدن و از
 اون جایی که حدس نمیزدن کسی به غیر از خودشون توی این قبیله باشه که
 توانایی شنیدن صحبتای ذهنیشونو داشته باشه ذهنشونو روی کسی نبسته
 بودن! کلافه به پیشونیم دست کشیدم. متوجه شدم که صدای فریاداشون قطع
 شده. از همین داخل چادر هم می تونستم تشخیص بدم که هوا هنوز تاریکه. پس
 امشب زودتر از دو شب گذشته شکنجه شون رو تموم کرده بودن! بی هدف داخل
 چادر قدم بر می داشتم. من نمی تونستم بیشتر از این بی توجه باشم! اونا از
 قبیله ی پدرم بودن! قبیله ای که پدرم همیشه می گفت برایش شبیه خانواده ش
 هستن! در یک لحظه نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و سرجام ایستادم. نه! من
 نمیتونستم اجازه بدم این شکنجه ها ادامه پیدا کنن چون مطمئن بودم که اون دو
 نفر مردن رو به اعتراف کردن ترجیح میدن. از طرفی هم باید می فهمیدم که اونا
 چه نقشه ای دارن! اگه هدفشون شروع به جنگ باشه چی؟ وای خدایا! دوباره
 دستمو روی پیشونیم کشیدم. برای چند لحظه چشمامو بستم و بعدش...؟!
 تصمیمم رو گرفتم! من اجازه نمیدم این شکنجه ها ادامه پیدا کنه! من نقشه شونو
 می فهمم! به سمت صندوق چوبی گوشه ی چادر رفتم. دستم رو روی کنده کاری
 های زیبای روش کشیدم و درشو باز کردم. به محتویاتش نگاه کردم و در ذهنم
 وسایل مورد نیازم رو بررسی کردم. از داخل صندوق کوله پشتی پارچه ای سبز
 رنگم رو بیرون کشیدم و یک دست از لباس های مردم عادی رو داخل کوله
 گذاشتم. کمی خوراکی برداشتم و قمقمه ی چرمم رو پر از آب کردم. دوباره به
 سمت صندوق زیبای کنده کاری شده م رفتم. ماسک چرم سبز رنگی رو از صندوق
 بیرون آوردم که مخصوص چشم بود و از زیر ابروها تا روی بینیم رو می پوشوند.
 ماسک رو مقابل چشمام گذاشتم و بندهایی رو که به دو طرف ماسک وصل بود رو
 پشت سرم به هم گره زدم. شل مشکی رنگم رو هم دور گردنم بستم و کلاهش
 رو تا روی ابرو هام پایین کشیدم. حالا مطمئن بودم که اگر کسی هم در حین انجام
 این کار وحشتناک منو ببینه نمیشناسه! روی یک تکه کاغذ چیزی نوشتم و کاغذ رو
 توی مشتم نگه داشتم. کوله م رو روی دوشم انداختم و به آرومی از چادر خارج
 شدم.
 کوله م رو روی دوشم انداختم و به آرومی از چادر خارج شدم. به ماه بالای سرم
 نگاه کردم. امشب هلالش خیلی باریک بود اما نیرویی که از همون هلال باریک
 جذب می کردم برای این که احساس قدرت کنم کافی بود! دم عمیقی گرفتم و به

سمت چادری که محل شکنجه ی اون دو مرد بود حرکت کردم. به حدی با احتیاط قدم بر می داشتم که مطمئن بودم هیچ کدوم از شاخه های تاریکی که لگدشون می کردم زیر قدمام نمیشکنن و احتمالاً هیچ کدوم از برگای ریخته شده روی زمین هم زیر پاهام خش خش نمیکنن. به چادر شکنجه گاه رسیدم. به آرومی پشت به درخت ایستادم و به چادر نگاه کردم. زیر نور ماه مردی رو دیدم که مقابل چادر ایستاده بود و نگاهیانی میداد. با اینکه نیم رخش به سمت من بود نمیتونستم توی اون تاریکی قیافه اش رو بینم اما از قد و هیکلش راحت می تونستم حدس بزنم که نگهبان امشب کیه! ؟ نفس حبس شدم رو رها کردم. کوله پشتیم رو از روی دوشم پایین کشیدم و به تنه ی درخت تکیه ش دادم. ماسک چرم روی صورتمو هم از روی چشمم برداشتم و داخل جیب شلوارم گذاشتم. کلاه شنل رو کمی عقب کشیدم و به سمت نگهبان حرکت کردم.

_آرامیان؟

به سمتم برگشت. برای اینکه بتونه قیافه م رو بهتر ببینه اخم کرد. چند قدم نزدیک تر شدم:

_هی پسر تو مشکل بینایی داری! باور کن! لبخند زد.

_این که هوا تاریکه تقصیر چشمای من نیست بناتریس! چرا نخوایدی؟ شونه بالا انداختم.

_از این صدای داد و فریاد خوابم نبرد! اخماش در هم رفت.

_اونا دشمنای ما هستن بناتریس! سعی کن با این موضوع کنار بیای! توی دلم پوزخند زدم. من هیچ وقت نمیتونستم با این موضوع کنار بیام! _مجبور نیستی توی این هوای سرد دمدمای صبح بیای بیرون و شنل بندازی دور خودت! برگرد به چادرت! نه! قصد برگشتن نداشتم.

_خوابم نمیاد!

برای یه لحظه به ماه نگاه کردم. لحظه به لحظه کمرنگ و کمرنگ تر میشد. خورشید کم کم سرو کله اش پیدا میشد و من باید قبل از این که بقیه ی افراد قبیله بیدار بشن کارم رو انجام بدم. برگشتم و کاملاً جدی به مرد جوون و قوی هیکل مقابلم نگاه کردم.

_داشت یادم میرفت...! همین الان پیش بانپال بودم. گفت صدات کنم. احتمالاً کارت داره!

با تعجب نگام کرد:

_بانپال؟ چیکارم داره؟

بی حوصله شونه هامو بالا انداختم و جواب دادم:

_من نمی دونم پسر! گفت صدات کنم و منم اومدم! نکنه به من شک داری؟ با چشمایی دلخور نگام کرد:

_من بهت اعتماد دارم بناتریس!

این حرفش باعث شد تا حدی احساس عذاب وجدان بهم دست بده! من دلم نمی خواست از اعتمادش سواستفاده کنم اما راه دیگه ای هم نداشتم! داشتم؟ پوفی کشیدم و گفتم:

_اگه بهم شک نداری پس برو پیش بانپال وگرنه فردا از من دلخور میشه که چرا تو رو خبر نکردم!

نفسشو بیرون فوت کرد. برگشت و با نگرانی به چادر پشت سرمون نگاه کرد. منم به چادر نگاه کردم و برای این که تا حدی دو دل بودنشو کم کنم گفتم:

_نگران نباش! من حواسم هست! این جا میمونم تا برگردی!
برگشت و بهم لبخند زد. دستشو روی شونه م گذاشت و فشار آرومی به شونه م وارد کرد.

_لطف میکنی دختر!
لبخند زدم. با کمی شک و دو دلی به من پشت کرد و به سمت چادر بانیپال حرکت کرد. به محض رفتنش نفس راحتی کشیدم و ماسک چرم سبز رنگی رو که داخل جیمم گذاشته بودم رو دوباره به چشمم زدم. کلاه شنلم رو دوباره روی سرم انداختم و تا بالای ابرو هام جلو کشیدمش. با قدم های بلند خودمو به چادر رساندم. درز میان دو طرف چادر رو کنار زدم و وارد چادر شدم. ناخواسته نگامو دور تا دور چادر چرخوندم. چادر ساده ای بود با کفی پر شده از شاخ و برگای درختای جنگل. سمت راستم میز بزرگی بود که روش پر شده بود از انواع و اقسام لوازم شکنجه! نگاهم با ترس از گوشه و کناره های چادر کنده شد و به وسط چادر رسید و...!

نفسم حبس شد و چشمم برای چند لحظه بسته شد. من تاب دیدن این وضعیت رو نداشتم! آب دهنم رو قورت دادم و با کمی مکث چشمامو باز کردم. دوباره به صحنه ی روبه روم نگاه کردم. بی اراده به دو مردی که وسط چادر روی دو صندلی جدا از هم نشسته بودن خیره شدم. دستاشونو پشت صندلی بسته بودن. پاهاشون دقیقا وسط دو پایه ی صندلی به هم دیگه بسته شده بودن و یه طناب کلفت از زیر صندلی رد شده بود و دور رون های پاهاشون پیچیده شده بود و اونارو به صندلی قفل کرده بود. سرشون روی سینه هاشون افتاده بود. یعنی بیهوش بودن؟ با دیدن زانوهای خونیشون متوجه نوع شکنجه شون شدم و نفسم از ترس به شماره افتاد. واضح بود که دو میله وسط پاهاشون که به هم بسته شده بود گذاشته بودن و هر میله رو به یک طرف کشیده بودن. حس کردم قلبم از حسی شبیه به غم لبریز شد. تپش های قلبم نمی دونم کند شدن یا تند؟!

یعنی استخون های پاشون سالم بود؟ شاید هم زانوهایشون خورد شده بود؟! برای یه لحظه سرمو به دو طرف تکون دادم. نباید با ترسم وقت رو از دست میدادم. دو قدم جلو رفتم. شاخه ای زیر پام شکست و باعث شد یکی از اون دو مرد با کمی مکث و بی حالی سرش رو بالا بپاره و به صورتم نگاه کنه. نگام از روی لب ها و بینی خونیش گذشت و به چشماش رسید و...! ای وای من! همین بود! کسی که تمارا می گفت احتمالا برای قبیله ی ماه گرفت بیش از اندازه مهمه همین بود! چشمم احتمالا از تعجب گشاد شدن. انتظار دیدن هر چیزی رو داشتم به جز این چشمای مشکلی! انتظار دیدن اون لکه ی قهوه ای رنگ ماه گرفتگی دور چشم چپش رو که اصلا نداشتم!! چشمم رد اون لکه ی قهوه ای رو دنبال کرد که دقیقا از دور چشم چپش شروع شده بود و تا کنار شقیقه ش کشیده شده بود. نفس عمیقی گرفتم. اون مرد به اسیله؟؟ یه قدم دیگه جلو رفتم. در هم رفتن اخم هاش رو حس کردم. دوباره با یک قدم دیگه بهش نزدیک شدم. لباس از هم فاصله گرفتن و صدای خسته و گرفته ش داخل چادر پیچید:

_فکر می کردم شکنجه تون تموم شده؟!
صدای ناله ای از مرد دومی بلند شد. نگاه هر دومون به سمتش چرخید. آب دهنم رو قورت دادم. اون اولین کسی بود که باید نجات پیدا میکرد. خواستم به سمتش حرکت کنم که صدای فریادی متوقفم کرد:

_بهش نزدیک نشو!
سر جام ایستادم. برگشتم و با تعجب به اون مرد احتمالا اصیل نگاه کردم. با خشم به من نگاه می کرد. با لحنی تأکیدی گفت:
_بیشتر از این دووم نمیاره! به جای اون منو شکنجه کن!

سوزش عجیبی رو توی معدم حس کردم. مگه باهاشون چیکار کرده بودن؟ دستام رو به حالت تسلیم تا کنار گوشام بالا آوردم. خواستم حرفی بزنم ولی بلافاصله ساکت شدم. عاقلانه نبود که صدامو بشنوه! با تعجب به دستام که کنار گوشام نگه داشته بودم نگاه کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

چرا حرفی نمیزنی؟

کمی به مغزم فشار آوردم تا صدای یکی از افراد عادی رو که توی گذشته م بودن رو به خاطر بیارم. فقط چند ثانیه طول کشید تا صدای زنی رو به یاد آوردم. اون زن رو دقیقاً نمیشناختم اما احتمالاً وقتی بچه بودم همسایه مون بود! ذهنم رو روی اون صدا متمرکز کردم و جواب دادم:

نمیخوام اذیتون کنم!

اخمای مرد مقابلم در هم رفت اما من بیشتر تعجب کردم! تعجبم از این بود که من همین چند لحظه ی پیش با صدای اون زن جواب این مرد جوون رو دادم! سعی کردم از ذهنم کار بکشم تا بفهمم این توانایی رو از کی به ارث بردم ولی چیزی یادم نیومد. البته چندان هم مهم نبود! مهم این بود که این توانایی رو از هر کسی که به ارث برده بودم این جا به دردم خوردا! برای یک لحظه خاطره ی محوی از پدرم رو به یاد آوردم. مقابلم ایستاده بود و میگفت:

گوش کن بناتریس! تو به توانایی داری که باعث میشه بتونی صدای هر کسی رو که بهش فکر میکنی تقلید کنی و با صدای اون حرف بزنی! چشمامو برای یه لحظه بستم. واقعاً یادم نیست این توانایی رو از پدرم به ارث برده بودم یا مادرم؟!

هی؟ باتوام؟!

چشمامو باز کردم و به چهره ی درد کشیده و درهمش نگاه کردم. یادم اومد که وقت زیادی ندارم پس فوراً و با صدای همون زنی که چندان هم نمیشناختمش جواب دادم:

میخوام کمکتون کنم فرار کنین! وقت زیادی نداریم!

چند لحظه ی کامل سکوت کرد و من با سواستفاده از این سکوتش به سمت مرد کناریش رفتم و مشغول باز کردن طناب هایی پیچیده شده دور دستاش شدم. برای یک لحظه صداش متوقفم کرد:

صبر کن بینم! چرا باید بهت اعتماد کنم؟

به باز کردن طناب های پیچیده شده دور بدن مردی که به صندلی بسته شده بود ادامه دادم و گفتم:

راه دیگه ای نداری!

نگاهشو از من گرفت و به نقطه ی نامعلومی روی زمین خیره شد. همین که طناب های پیچیده شده دور سینه ی مرد نیمه هوشیار رو باز کردم هیکلش به سمت راست متمایل شد. ترسیدم بیافته و محکم با دستم بازو هاشو چسبیدم. مقابل صندلی ایستادم و به پشتی صندلی تکیش دادم. با دستم ضربه ی آرومی به گونش زدم:

هی تو؟!

به جای این که جوابمو بده گردنش کج شد. صدای اون مرد چشم و ابرو مشکلی رو شنیدم که خطاب به مرد نیمه هوشیار گفت:

شارایل؟ شارایل با توام! همین حالا باید جوابمو بدی!

سرمو به طرفین تکون دادم:

از حال رفته!

مقابل صندلیش زانو زدم و مشغول باز کردن طناب های بسته شده دور مچ پا و رون هاش شدم. صدای غر زدن زیر لب اون مرد رو شنیدم:

_اینم وقت گیر آورده!
جوابش رو ندادم. بعد از این که طناب های دور پای مردی رو که اسمش احتمالا
شارایل بود؛ باز کردم به سمت اون مردی دویدم که اسمش رو نمیدونستم. با عجله
مشغول باز کردن طناب های دور دست و پاش شدم و پرسیدم:
_تو حالت خوبه؟ قصد بیهوش شدن نداری؟
سرشو به طرفین تگون داد:
_خوبم!
آخرین طناب پیچیده شده دور مچ پاش رو هم باز کردم. با زانوهای خونی و پیراهن
پارش نگاه کردم.
_زیاد خوب به نظر نمیای!
از روی صندلی چوبی بلند شد و روی پاهاش ایستاد. برای چند لحظه با تعجب
نگاش کردم. با اون سر و وضع خونی حتی زنده بودنش هم به نظرم عجیب بود! به
سمت اون دوست بی هوشش رفت. از پشت به طرز راه رفتنش نگاه کردم. تلوتلو
میخورد!! تکرار کردم:
_خوبی؟
جالب بود که هنوزم داشتم از صدای اون زن استفاده می کردم!! بدون این که
نگاشو از دوست بی هوشش برداره جواب داد:
_چیزی به طلوع خورشید نمونه! شاید داخل این چادر طلسمی خونده باشن که
نتونم از قدرتم استفاده کنم اما اون بیرون مطمئنا میتونم!
سرمو به نشونه ی تایید تگون دادم. مطمئن بودم دروغ نمیگه! مطمئن بودم اون یه
اصیله و خوب میدونستم که اصیل ها به این سادگی نمیمیرن! با نگرانی به درز
چادر نگاه کردم. مطمئن بودم که کم کم سر و کله ی آرامیان پیدا میشه! با نگرانی
گفتم:
_می تونی این رفیقتو ببری بیرون از چادر؟ توی جنگل کمکش میکنم بهتر شه!
برگشت و با دقت به صورتم نگاه کرد. چند ضربه به صورتش شارایل زد تا بالاخره
رضایت داد و تا حدی بین پلکاش فاصله انداخت. دستشو دور کمر شارایل نیمه
هوشیار محکم کرد و با یک حرکت بلندش کرد. مرد نیمه هوشیار ناله ای کرد و اون
مرد اصیل در جوابش گفت:
_کمکت میکنم راه بری شارایل!
با عجله به سمت درز بین دو طرف چادر رفتم. سرمو بیرون بردم و نگاه سریعی به
محوطه ی خلوت بیرون انداختم. عجیب بود که آرامیان هنوز برنگشته بود! با سر به
اون مرد اشاره کردم و زمزمه وار گفتم:
_کسی نیست یالا!
سرشو تگون داد و همون طور که شارایل رو دنبال خودش میکشید به سمت من
اومد. کنار کشیدم تا اول اون دو نفر از چادر خارج بشن. تیکه کاغذ میچاله شده ی
داخل جیم رو بیرون کشیدم و روی یکی از صندلی ها گذاشتم. به سرعت از چادر
بیرون رفتم. اون دو نفر رو دیدم که بیرون چادر منتظر من ایستاده بودن. به سمت
چپ چادر اشاره کردم و گفتم:
_از این طرف برو! من الان میام!
شارایل به قدری حالش بد بود که اصلا نفهمه ماجرا از چه قراره ولی اون مردی که
چشمای مشککی تیره داشت کاملاً متوجه حرفم شد و درحالی که شارایل رو دنبال
خودش می کشید به همون سمتی که اشاره کردم حرکت کرد. به سرعت به
سمت اون درختی دویدم که کوله پشیم رو کنارش گذاشته بودم. کوله رو روی
دوشم انداختم و پشت سر اون دو نفر حرکت کردم. چند قدم قبل از این که به اونا
برسم کولهم رو به شاخه ی یکی از درختا آویزون کردم و بعدش با اون دو مرد هم

قدم شدم. چند دقیقه ی کامل در سکوت راه رفتیم. تنها صدایی که سکوت ترسناک جنگل رو میشکست صدای قدماون روی شاخ و برگای ریخته شده ی کف جنگل بود. دقیقا اون لحظه ای که حس کردم به حد کافی از چادرها دور شدیم از حرکت ایستادم. اون مرد برگشت و سوالی نگام کرد:
_چیشد؟

به شارایل نیمه بیهوشی که دستشو دور گردم اون مرد انداخته بود و ناله می کرد اشاره کردم و گفتم:

_بیشتر از این نمیکشه! بخوابونش کنار این درخت. میتونم کمکش کنم بهتر شه!
_آخ و حشمتناکی میون ابروهاش نشست.
_هدفت چیه؟

گیج شدم و با تعجب به صورت خشمگینش نگاه کردم.

_هدفم دقیقا اینه که کمکتون کنم از این جا برین!

نگاهش عصبی تر از قبل شد.

_تو یه خور گرفتی نه؟

این بار منم آخم کردم اما مطمئنم که با وجود اون ماسکی که دور چشمام بود آخمم رو ندید. کلافه جوابشو دادم:

_این جا قبیله ی خور گرفته و به جز تو و این رفیقت هیچ جاسوس دیگه ای این دور و اطراف نیست! پس باید بگم که بله! من یه خور گرفتم!

توی دلم پوزخند زدم. هنوزم داشتم با صدای اون زن همسایمون حرف میزدیم. من کاملا هم خور گرفت نبودم!! احساس کردم آخمش از قبل هم پررنگ تر شد. حتی زیر اون نور کم رنگ ماه هم اوج تیرگی چشمای این مرد معلوم بود. پرسید:

_چرا یه خور گرفت باید جاسوسای قبیله ی دشمنشون رو فراری بده؟

بدون این که وقتم رو برای فکر کردن حروم کنم جواب دادم:

_دلیلش به خودم مربوطه و جالبیشم اینه که دلیلم به نفع شماها تموم شده! تو شکایتی داری؟

کوتاه جواب داد:

_نه!

کم کم داشتم از این همه وقت تلف کردن خسته میشدم. به شارایل نگاه کردم.

_بخوابونش روی زمین! شاید بتونم درمانش کنم!

سرشو به طرفین تکون داد:

_نه! تا دو ساعت دیگه خورشید میزنه و نیروی خورشید باعث میشه خود به خود بهتر شه!

به صورت پر درد شارایل نگاه کردم.

_اصیل نیست که کامل خوب شه!

در حالی که به سمت جلو قدم برمیداشت و شارایل رو هم دنبال میکشید جواب داد:

_نه ولی تا حدی که بتونه خودشو به قبیله برسونه خوب میشه!

واقعا کلافه شدم. تمام این حرفا و بحثا به جای تشکرش بود؟ پشت سرش راه افتادم:

_حالا کجا میری برای خودت؟

قدم دیگه ای برداشت.

_سمت دیوار!

آخمام در هم رفت.

_از کجا میدونی دیوار کجاست؟

بدون این که دست از راه رفتنش برداره نیم نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و خلاصه وار جواب داد:

_یکی از توانایی های مردم مه گرفت جهت یابیه!
پوف کلافه ای کشیدم. دقیقا یادمه که بانیپال به همچین چیزی رو به من گفته بود!
انگار حرف بیشتری برای گفتن نداشتیم که دوباره هر دو سکوت کردیم. چند دقیقه ی دیگر هم گذشت و...! بالاخره به دیوار رسیدیم! هر دو سر جامون ایستادیم.
صدای ناله ی ضعیفی از گلو ی شارایل خارج شد که هیچ کدوممون توجهی بهش نکردیم. نگاه هردومون به اون لایه ی مه مانند جلوی چشممون بود. لایه ی مه ماندی که از جنس جادو بود و دور تا دور محیط قبیله کشیده شده بود. این لایه ی مه مانند این قبیله رو از چشمای مردم عادی مخفی می کرد. البته از آخرین باری که به انسان عادی به خودش جرئت وارد شدن به این جنگل رو داده بود سال های زیادی می گذشت اما باز هم به قول بانیپال: «کار از محکم کاری عیب نمیکنه!».
به لحظه متوجه شدم که اون مرد داره به سمت دیوار مه مانند میره و شارایل رو هم دنبال خودش میکشه! برای به لحظه واقعا از عاقبت این کارش ترسیدم! بی اراده جیغ کشیدم:

_سر جات وایسا!

دوست درختچه:

فورا ایستاد. برگشت و با تعجب نگام کرد. معلوم بود صدای بلندم گیش کرده ولی خب منم از این حرکت خودسرانش عصبی شده بودم. ممکن بود خودشو به کشتن بده! با عصبانیت به فاصله ی یک قدمیش با دیوار نگاه کردم و غر زدم:
_داشتی چه غلطی میکردی هان؟

تعجب صورتش از بین رفت و خشم جاش رو گرفت. او هم غرید:

_من یا تو؟ چه مرگته دقیقا توی به قدمی دیوار داد می کشی؟! تا این جا آوردیمون ولی الان با صدای دادت میخوای نگهبانaton رو خبردار کنی که اینجاییم؟ جریان چیه؟ به بازیه جدید از طرف قبیله ی خور گرفت؟

اعصابم واقعا به هم ریخت. این همه اتفاق توی به شب خیلی بیشتر از ظرفیتم بود!! انگشت اشارمو شدت کلافگی بالا اوردم و جلوی بینم نگه داشتم:

_بیاده شو یا هم بریم! بازی جدید دیگه چیه؟ بعد از این که شما تونستین یواشکی بیاین توی قبیله، روش ورود و خروج رو تغییر دادن! دیگه با گفتن کلمه ی رمز نمیتونی از دیوار رد شی!

نفسشو پر حرص فوت کرد.

_یعنی چی؟

چشم غره رفتم.

_یعنی اینکه اگه به دیوار دست میزدی و اون اسم رمز سابقو میگفتی حتما

میمردی!

اخم کرد.

_این قدر لغتش نده! بگو باید چیکار کنم و چجوری از این دیوار لعنتی رد بشم؟!

این بار من چشم غره ای حوالهش کردم و به زمین نگاه کردم. توی محیط جنگلی قبیله تنها چیزی که روی زمین زیر پامون میدیدیم فقط برگا و شاخه های شکسته ی درختا بود و خاکی که در مواقع بارونی تبدیل به گل میشد. به سنگایی که با فاصله از هم روی زمین افتاده بودن نگاه کردم و لبخند زدم. البته گاهی اوقات سنگ هم روی این زمین دیده میشد. به سمت سنگا رفتم و دو تا از اون ها رو توی دستم گرفتم و مشغول بررسیشون شدم.

_چی کار می کنی؟

این صدای کلافه ی اون مرد بود. بی توجه به اون دو تا سنگ گردی رو که توی دستم بود روی زمین انداختم و به سمت سومین سنگ رفتم. جواب دادم:
_دنبال یه سنگ نوک تیز می گردم.

سومین سنگ هم تیز نبود. صداشو شنیدم.
_سمت راستتو ببین!

به سمت راستم نگاه کردم. همون تاریکی جنگل رو دیدم که حتی نور ماه هم چندان توی روشن کردنش موفق نبود. پرسیدم:
_خب؟

نفسشو محکم فوت کرد.

_چند قدم جلوتر روی زمین یه سنگ تیز افتاده! به حد کافی خوب نیست؟
به زمین نگاه کردم و لبخند زدم. دقیقا چند قدم جلوترم یه سنگ کوچک اما نوک تیز افتاده بود. به سمتش رفتم. خم شدم و اون سنگ رو توی دستم گرفتم. به سمت اون دو نفر برگشتم. سنگ رو به سمتش گرفتم و گفتم:
_اینو بگیر و باهاش کف دستتو ببر!

سنگ رو گرفت ولی جوری نگام کرد انگار که یه احمق بیشتر نیستم.
_مگه دیوونم که دستمو ببرم؟

کلافه سرمو بالا انداختم.

_دیوونه نیستی ولی راه خروج اینه. کف دستتو ببر و دست خونیت رو بزنی به دیوار! پوف کلافه ای کشید و به شارایل نگاه کرد که بین خواب و بیداری درگیر بود. شارایل انگار خیلی هم از مرحله پرت نبود چون گفت:
_اول دست منو ببر!

هر دو با تعجب نگاهش کردیم. ازش پرسید:

_میتونی از دیوار رد شی؟

در حین بی حالی سرشو تکیه داد:

_ترجیح میدم وقتی دارم از دیوار رد میشم بمیرم! بهتر از اینه که توی این قبیله بمیرم احم کردم. از این نگرانی که بین افراد دو قبیله بود خوشم نمیامد! شارایل ناله ی کم صدایی کرد و من متوجه شدم که با اون سنگ دست خودشو بریده! بی حواس سنگ رو به دست اون مرد داد و پرسید:

_الان باید چیکار کنم؟

اول به کف دست خونیش نگاه کردم و بعد به دیوار مه مانند. گفتم:

_دستتو ببر بین اون مه!

دست دیگهش رو از دور گردن اون مرد اصیل زاده برداشت و تلو تلو خوران اون یه قدم فاصله ی بین خودش و دیوار رو پیمود. دست خونیش رو داخل اون دیوار مه آلود فرو برد و توی یه لحظه جوری لرزید و این لرزشش اون قدر فوری از بین رفت که من و اون مرد اصیل زاده هر دو ترسیدیم. مرد کناریم یک قدم جلو رفت کنار شارایل ایستاد. صداش رو شنیدم:

_شارایل؟ تو حالت خوبه؟

شارایل اما بی توجه به این صدا رو به من پرسید:

_حالا چی؟ حالا چیکار کنم؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

_قسم بخور! قسم بخور که بعد رفتنت هیچ وقت به این قبیله بر نمیگردی!

اون مرد برگشت و با چشمای تیره و ترسناکش نگام کرد ولی شارایل بی هیچ واکنش اضافه ای زمزمه کرد:

_قسم به آنی که تاریکی ساخت و قسم به آن اولین زاده ی تاریکی، این آخرین باری است که من از این دیوار مه آلود رد میشوم!

در یک آن مه اون قسمت غلیظ تر شد و بعدش پراکنده شد و دور تا دور وجود شارایل رو مه گرفت. شارایل ادامه داد:

_قسم می خورم که این رفتن بی برگشت باشد و میپذیرم که مجازات برگشتم مرگ باشد!

مهی که دور تا دورش رو گرفته بود تیره تر از قبل شد و شارایل در میون اون همه مه غلیظ ناپدید شد. نفس حبس شده ی من و اون مرد همزمان آزاد شد. برگشت و به من نگاه کرد.

_سالمه دیگه نه؟

شونمو بالا انداختم.

_اون لحظه ای که این طلسم رو روی دیوار گذاشتن من شاهد بودم! فکر میکنم که سالمه!

سنگی نوک تیز رو میون انگشتای یه دستش فشار داد. به من نگاه کرد:

_اسمت چیه؟

با دقت به لکه ی ماه گرفتگی دور چشمش نگاه کردم. الان که زیر نور ماه بودیم بیشتر از این که قهوه ای باشه قرمز بود!

_اگه می خواستم بفهمین من کی هستم این ماسک رو به چشمم نمیزدم!

تکون آرومی به سرش داد. نوک تیز سنگ رو به کف دست دیگهش فشار داد. دیدم که از درد لیشو به دندون گرفت و بعد زخم بزرگی کف دستش ایجاد کرد. سنگ رو روی زمین انداخت و با انگشتاش اطراف زخم کف دستشو فشار داد تا خون از زخمش بیرون بیاد. دستشو به سمت دیوار دراز کرد. چند قطره از خون کف دستش روی زمین ریخت. چشمامو بستم. صداشو شنیدم:

_نمیدونم قصدت چیه و با چه هدفی داری این کارو میکنی ولی ممنون از کمکت! پلکامو روی هم گذاشتم.

_قابلی نداشت!

دوباره به مه و دستش که میون مه فرو رفته بود نگاه کرد. قسم رو تکرار کرد. مه تیره دورش پراکنده شد و وجودش رو در بر گرفت و بالاخره هم به طور کامل داخل مه فرو رفت. به جای خالیش نگاه کردم. دیوار به حالت اولش برگشته بود. ضریان قلم عادی نبود. نمیدونم تند میزد یا کند، اما میدونم به طرز عجیبی حال بدی داشتم. استرس گرفته بودم. به دیوار پشت کردم و به سمت همون درختی حرکت کردم که کوله پشتیم رو بهش آویزون کرده بودم. وقتش بود که نقشه ی اصلیم رو اجرا کنم!

هر چقدر به اون درخت نزدیک تر میشدم سر و صدایی که از داخل قبیله میاومد بهتر به گوشم میرسید. پس متوجه ماجرا شده بودن! به درخت رسیدم. حالا فقط به اندازه ی چند قدم نسبتاً بلند با اون چادری که محل شکنجه ی اون دو نفر بود فاصله داشتم. هیبت مردونه ی آرامیان رو بین جمعیت مردای قبیله تشخیص دادم. دیدم که با دستش به قسمتی از جنگل اشاره کرد و با صدای بلندی رو به دو نفر از مردای قبیله گفت:

_شما برین اون قسمت رو بگردین!

دوباره به قسمت دیگه ای جنگل اشاره کرد و رو به دو نفر دیگه گفت:

_شما دوتا هم اونجارو بگردین!

نفسمو توی سینه م حبس کردم. کوله پشتیم رو از روی شاخه ی درخت برداشتم. آروم آروم و بدون هیچ سر و صدایی چند قدم عقب رفتم و بعد...! دویدم! تا خود

دیوار یک نفس دویدم! به دیوار رسیدم. ایستادم. داشتم نفس نفس میزد. به مه غلیظی که روبه روم بود نگاه کردم. از داخل کوله پشتیم سنجاق سرمو در آوردم. به نوک تیزش نگاه کردم. اگه از این دیوار رد میشدم احتمال برگشتم به این قبیله به زیر یک درصد می رسید اما شاید، فقط شاید می تونستم جلوی این دشمنی رو بگیرم! چشمامو بستم و با نوک تیز سنجاق سرم دستمو زخم کردم. از شدت درد جیغ خفیفی کشیدم. لبمو به دندون گرفتم و چشمامو باز کردم. به دست زخمیم و خونی که از کف دستم می چکید نگاه کردم. به مه غلیظ روبه روم نگاه کردم و دستمو داخل مه فرو بردم. سرما ی عجیبی از نوک انگشتام وارد بدنم شد و تمام وجودمو در بر گرفت. حالا دلیل اون لرزش آنی شارایل رو می فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم. چهره ی تک تک اعضای این قبیله رو مقابل چشمام می دیدم اما من...؟! من باید می رفتم! باید تمام تلاشم رو به کار بگیرم! پس زمزمه کردم: _قسم به آنی که تاریکی را ساخت و قسم به اولین زاده ی تاریکی، این آخرین باری است که من از این دیوار مه آلود رد می شوم! حس کردم سرما شدید تر شد و مه غلیظ تر.

_قسم میخورم که این رفتن بی برگشت باشد و می پذیرم که مجازات برگشتم مرگ باشد!

انگار نیرویی نامرئی تموم وجودمو در بر گرفت و منو به داخل مه کشید. برای چند لحظه هوای اطرافم جوری سنگین شد که نفس کشیدنم غیر ممکن شد و اطرافم رو چنان مه غلیظی پر کرد که چشمام از دیدن هر چیزی به جز اون رنگ خاکستری شوم عاجز شد. فقط چند لحظه بود اما چند لحظه ای که طولانی تر از تمام عمرم گذشت! دست نامرئی پشت سرم رفت و روی کمرم قرار گرفت. از پشت فشار شدیدی روی کمرم حس کردم و بعد در یک آن تموم اون تیرگی و فشار از بین رفت و من با شدت روی زمین پرت شدم.

آخم بلند شد. حس یه درد آنی توی وجودم پیچید. با آه و ناله دستامو تکیه گاه بدنم کردم و سر جام نشستم. با دست راستم بازوی دست چپم رو ماساژ دادم و ایستادم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ولی خبری از اون دیوار مه مانند نبود! خوب میدونستم که هنوزم اونجاست ولی از بیرون نمیشه دیدش! از بیرون باید از طلسم های مختلف استفاده کرد ولی الان این چیزی نبود که لازم باشه نگرانش باشم! من از اول هم می دونستم که امکان برگشتم به این قبیله تا حد عجیبی کم میشه! مهم نیست! نباید به این موضوع فکر کنم! الان فقط باید شارایل و اون مرد اصیل زاده رو پیدا کنم! باید نقششون رو بفهمم! پلکامو روی هم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکری خالی کنم. ذهنم که خالی و خلوت شد، چهره ی اون مرد اصیل زاده رو به ذهنم راه دادم. اول از همه نقش قد و هیکلش رو توی ذهنم کشیدم و بعدش مشغول ترسیم صورتش شدم. لب ها و بینی عادی! فک و پیشانی عادی! فرم کلی صورتش نه زیبا بود و نه زشت! به چشما و ابروهایش رسیدم! تیره ترین رنگ مشکی رو که میتونستم وجودشو باور کنم تجسم کردم و در نهایت اون رد ماه گرفتگی دور چشمش رو تصور کردم! چهرش که توی ذهنم کامل شد به مکانش فکر کردم. ذهنم رو روی پیدا کردنش متمرکز کردم!

یک ثانیه....!

دو ثانیه....!

سه ثانیه....!

توی ذهنم تصویر مسیر جنگلی ظاهر شد.

چهار ثانیه....!

تصویر جلو و جلوتر میرفت. از آسمون نیمه روشن و زمین خاکی جنگل به سرعت رد میشد.

پنج ثانیه...!

صداش توی گوشم پیچید:

_تکیه بده! چند دقیقه ی دیگه طلوع خورشیده!

شش ثانیه...!

تصویرش پشت پلکای بستم ظاهر شد. به شارایل کمک می کرد که کنار یه درخت بشینه و به تنه ی درخت تکیه بده. تصویر چرخید و چرخید و تمام درختا و زمین زیر پاش و آسمون بالای سرش و مسیر رسیدن به اون درست مثل یه فیلم توی ذهنم ذخیره شد. چشمامو باز کردم و از سر خوشی لیخند زدم. به سرعت تموم مسیر ثبت شده توی ذهنمو پیمودم و در نهایت به جایی رسیدم که از بین درختای مختلف دیدمش! کنار شارایل، به تنه ی کلفت درخت کهنسالی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. فاصله ی چند متریم رو باهاشون حفظ کردم و روی زمین کنار یکی از همون درختا نشستم و کوله پشتیم رو کنارم گذاشتم. سرمو بلند کردم و به آسمون بالای سرم نگاه کردم. چیزی به طلوع خورشید نمونده بود!

بیست و سه سال قبل:

خندیدم. دست راستم میون موهای کوتاه و بورش فرو رفت و دست چپم دور گردنش حلقه شد. دستاش دور کمرم گره خوردن و من در آغوش گرم و پر مهر مردی که قلمم تسلیم احساسش شده بود؛ فرو رفتم. سرش روی شونم قرارگرفت و صداش رو شنیدم که کنار گوشم زمزمه وار می گفت:

_بخش که اوضاعمون نمیتونه از این بهتر باشه!

قلمم از ناراحتیش تیر کشید. میدونستم منظورش چیه؟! به خدا که کامل میفهمیدمش! میفهمیدم که از ممنوعه بودن احساسمون ناراحته اما اینو هم میدونستم که اون مقصر نیست! تقصیر کار این اوضاع عشق من نیست! زیر گردنش بوسه ی ریزی کاشتم و خواستم بگم: «تو مقصر نیستی عشق من!» اما صدای فریاد ناباورانه ای متوقفم کرد:

_روما!!

با ترس از آغوش نادینوس جدا شدم و به سمت صاحب صدا برگشتم. با دیدن هیبت مردونش قلمم توی سینهم فرو ریخت. با ترس به مردی نگاه کردم که با قدم برداشتن های پر سرعتش لحظه به لحظه به ما نزدیک تر میشد. بی اراده گفتم:

_نادینوس فرار کن!

صدامو شنید اما هنوزم بی حرکت پشت سرم ایستاده بود. به سرعت به سمتش برگشتم. دستشو گرفتم و التماس کردم:

_نادینوس به خاطر من برو! فقط برو!

با نگرانی به چشمام نگاه کرد. توی چشماش حس دیگه ای هم می دیدم. چیزی شبیه به غم! بغض کردم و با صدایی که از شدت بغض میلرزید اصرار کردم:

_هیچی نمیشه! قول میدم! تو فقط برو! برو نادینوس!

دوباره با چشمایی لبریز از غم نگام کرد. زمزمه کرد:

_بخش روما!

لب گزیدم. فقط یه لحظه طول کشید تا دستش از دستم جدا شه و جلوی چشمم ناپدید بشه. دست مردونه ای از پشت دور بازم حلقه شد و منو با شدت به سمت خودش برگردوند. به چهره ی عصبانی و چشمای به خون نشستاهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که از شدت خشمش کم شه اما غرید:

فقط خفه خون بگیر روما!
 برای از بین بردن بغض اب دهنم رو قورت دادم. شروع به حرکت کرد و با کشیدن بازوم که توی دستش بود منو هم وادار کرد که دنبالش راه بیفتم. من اینو نمیخواستم! نمیخواستم این مرد رو با همچین عصبانیتی ببینم! من نمی خواستم این مردی که داره منو دنبال خودش میکشه رو به هم ریخته ببینم! لب گزیدم:
 _بخشید!
 دوست درختچه:
 با عصبانیت جواب داد:
 _ساکت باش روما!
 ساکت شدم. از ترس این که از قبل هم عصبانی تر بشه ساکت شدم. چند دقیقه توی سکوت راه رفتیم نمیدونم اما می دونم که بالاخره به دیوار رسیدیم! همون دیوار نامرئی که جنسش از مه بود! ما نمی دیدیمش اما حسش میکردیم. دستشو روی قسمتی گذاشت که احتمالاً حسش میگفت قسمتی از دیواره! زیر لب گفت:
 _زاده ی تاریکیم باز شو!
 نیروی نامرئی در اون قسمت کمتر و کمتر شد و راه رو به رومون باز کرد. خودش وارد محوطه ی جنگلی قبیله شد و منو هم پشت سر خودش کشید. دیوار نامرئی که به حالت اولش برگشت بازومو ول کرد. با عصبانیت به چشمام نگاه کرد و توپید:
 _داشتی چه غلطی میکردی روما!
 به چشمام نگاه کردم. برعکس نادینوس که چشماش زیباترین رنگ آبی روی زمین بود چشمای اون به تیرگی شبای بدون ماه جنگل بود. با التماس صداش گفتم:
 _بذار بهت توضیح بدم آرامیان! لطفا!
 غریب:
 _توضیح بدی؟ دقیقاً چو میخوای بهم توضیح بدی روما؟ تو قول داده بودی دیگه سراغ اون مرد نمیری!
 بی ارده فریاد کشیدم:
 _نتونستم آرامیان! نتونستم!
 اون بلند تر از من فریاد کشید:
 _اون یه مه گرفته روما! یه مه گرفت! اونا دشمنای ما هستن! نقاط مخالف ما! اینو بفهم!
 سرمو پایین انداختم. فریادش باعث شد ناخواسته سکوت کنم. صدام زد:
 _روما؟
 این بار صداش ملایم بود. نگاش کردم. به نرمی گفت:
 _خودتو عذاب نده! این بازیو تمومش کن!
 بی اراده جوابشو دادم:
 _من دوسش دارم آرامیان!
 با تاسف سرشو تگون داد.
 _نمیشه روما! نمیشه! محاله که این دشمنی تموم شه!
 اعصابم به هم ریخت. چرا درک نمی کرد؟ چرا نمیفهمید چی میگم؟ چی شد که من صدامو بردم بالا و فریاد کشیدم؟
 _نمیتونم اینو به دلم بفهمونم آرامیان! نمیتونم نخوامش! نمیتونم باور کنم که نمیشه!
 چیشد که بغض ترکید؟ نمیدونم! اما خوب میدونم که دستای اون مرد دور شونه هام حلقه شد و آغوش برادرانشو به روم باز کرد. از خدا خواسته سرمو توی سینهش فرو بردم و اجازه دادم چونشو روی سرم بذاره.

_نمیتونی باهاشون بجنگی روما!
_التماس کردم.
_کمکم کن!
_جوابی نداد! از آغوشش جدا شدم. به چشماش نگاه کردم.
_آرامیان؟
_با سر انگشت شستش اشکامو پاک کرد.
_سعی میکنم!
_لبخند زدم. این مرد سی ساله احتمالا بهترین تکیه گاه روی زمین بود!
_ممنون!
_شونه بالا انداخت و گفت:
_قول ندادم همه چیز رو درست کنم!
_منم شونه بالا انداختم:
_همین که هستی بسه!
_لبخند زد. خواست از کنارم رد بشه که دستشو گرفتم. برگشت و سوالی نگام کرد.
_با التماس نگاش کردم.
_میشه حرفی به بانپال نزنی؟
_برای چند لحظه بدون هیچ حرفی نگام کرد ولی بعدش به آرومی جواب داد:
_چیزی نمیگم ولی تو هم آخرین بارت باشه که این قدر ناشیانه عمل میکنی! اگه
_به جای من هر کس دیگه ای تو رو با اون مردک مه گرفت میدید واقعا برات بد
_میشد!
_چشمامو بستم. خودمم میدونستم:
_میدونم!
_سرشو پایین انداخت. دستشو از دستم بیرون کشید و به سمت چادرها حرکت
_کرد. از پشت نگاش کردم. حالا کمتر میترسیدم! اون قول داده بود کمکم کنه! یکی
_از عاقل ترین افراد این قبیله به من قول داده بود! قول اصیل زاده ای مثل آرامیان
_واقعا قول بود! نفسمو کلافه بیرون فوت کردم. برگشتن و به دیوار مه آلود پشت
_سرم نگاه کردم. از همین حالا هم نگران نادینوس بودم! یادمه مادر بزرگم میگفت
_عشق خود عذابه! واقعا هم بود! نه؟ نفس عمیقی کشیدم. به دیوار پشت کردم و
_به سمت محوطه راه افتادم. باید چیکار میکردم؟

بیست و سه سال بعد:
_به اطرافم نگاه کردم. تنها چیزی که تا حدود چندین متر این طرف و اون طرفم می
_دیدم زمین خاکی جنگل و درختای سرسبز بود که توی نور آفتاب زیبایی بیش از
_حدش رو به رخم میکشید. حس شنواییم رو هم به کار گرفتم ولی به جز صدای
_زیبای پرند ها هیچ صدای دیگه ای نشنیدم. کوله پشتیم رو توی دستم گرفتم و
_لباسای مردم عادی رو که با خودم آورده بودم از داخل اون بیرون کشیدم. دوباره به
_اطراف نگاه کردم و وقتی که هیچ موجود جنبنده ای اون دور و اطراف ندیدم پیراهن
_و شلوار چسبون و پوست پیازیم رو که از لباسای مخصوص قبیله بود از تنم در
_آورد و به جاشون یه پیراهن مشکی و شلوار قهوه ای پوشیدم که کاملا مختص
_مردم عادی بود! به پیراهن پیازی رنگم نگاه کردم که از قسمت کمر به پایینش با یه
_کمر بند سبز رنگ کلفت تزیین شده بود. عاشق طرحش نبودم اما توی اون قبیله
_کاملا مجبور بودم همچین لباسایی با رنگای عجیب و غریب بپوشم. لباسای قبیله
_رو به همراه شل و ماسکم داخل کوله پشتیم قرار دادم و کلاه آفتاب گیری رو که
_از سالای قبل برام به یادگار مونده بود روی سرم گذاشتم و همه ی موهامو زیر

کلاه جمع کردم. کوله پشتیم رو روی دوشام انداختم و چشمامو بستم. نفس عمیقی کشیدم. دوباره ذهنمو خالی از هر فکری کردم و روی چهره ی اون مرد اصیل زاده تمرکز کردم. این بار هم مثل دفعه ی قبلی ذهنم از روی تمام محیط جنگل به سرعت گذشت و به نقطه ای رسید که اون مرد با شارایل بین چندتا درخت دور آتیش گرمی نشسته بودن و گوشت دوتا پرنده رو کباب میکردن. تمام مسیر رو به خاطر سپردم. چشمامو باز کردم و شروع کردم به دویدن. فاصلم باهاشون خیلی نبود! فقط نیم ساعت دویدم تا به نزدیکی اون منطقه ای رسیدم که اون دو نفر دور آتیش نشسته بودن. از بین درختا نگاشون کردم. صدای شارایل رو شنیدم که می گفت:

_الان باید چیکار کنیم؟

دیدم که اون مرد اصیل زاده با بی خیالی محض کبابش رو روی آتیش چرخوند و جواب داد:

_طبق برنامه عمل میکنیم!

شارایل به وضوح عصبانی شد و لحنش تا حدی تند شد:

_یعنی چی که طبق برنامه عمل میکنیم؟ برنامه به حد کافی به هم خورده! خواستم به قدم جلوتر برم تا بهتر ادامه ی حرفاشونو بشنوم ولی پام روی شاخه ی کوچکی که روی زمین افتاده بود رفت و شاخه با صدای مزخرفی شکست. شارایل بلافاصله سر جاش ایستاد و اون مرد اصیل زاده هم یک قدم به طرف قسمتی که من ایستاده بودم برداشت. صداش رو شنیدم:

_کی اونجاست؟

نفسم رو حبس کردم. ترجیح می دادم که جوابی ندم ولی اون انگار بی خیال بشو نبود. تکرار کرد:

_گفتم کی اونجاست؟

نفس عمیقی کشیدم. زیر لب ناسزایی به این شانس وحشتناکم دادم و به اندازه ی دو قدم جلوتر رفتم. دقیقاً جلوی دیدشون ایستادم و جواب دادم:

_من بودم!

اون مرد اصیل زاده برگشت و نیم نگاهی به شارایل انداخت ولی شارایل فقط با دقت مشغول بررسی تیپ و قیافه ی من بود. احتمالاً داشت با خودش فکر می کرد که چرا به انسان عادی باید سر از این جنگل در بیاره! اونم توی همچین دوره ای؟! دوره ای که انسان های عادی از ترس مخلوقات پا توی محیطای طبیعی نمیذارن! پرسید:

_از کی این جا وایستادی؟

در عین بی خیالی شونه بالا انداختم.

_صدای حرف زدنمون رو شنیدم و اومدم این سمت!

مرد اصیل زاده اخم کرد و به تندی پرسید:

_دقیقا چقدر از حرفامون رو شنیدی؟

اخم کردم. از طرز برخوردشون واضح بود که داشتن حرفای مهمی می زدن. به خودم لعنت فرستادم که چرا توی این نیم ساعت ارتباط ذهنیم رو باهاشون قطع کرده بودم. پوفی کشیدم و جواب دادم:

_دقیقا همونجاش رو شنیدم که داشتین میگفتین الان میخوایم چی کار کنیم و دیگه برنامه به هم خورده و این حرفا دیگه!

شارایل نفس آسوده ای کشید و سر جاش روی یک تیکه چوب ضخیم نشست. اما اصیل زاده با دقت به تیم نگاه کرد و پرسید:

_این دور و اطراف چیکار می کنی؟

لبخند زدم و به قدم جلوتر رفتم. دیگه وقتش رسیده بود که به جای تعقیب کردنشون مستقیما باهاشون همراه بشم! با پرویی تمام جواب دادم:
_خودتون چی؟
با حرکت دستم به لباسای پاره و خونیشون اشاره کردم.
_اونم با این تیپ و قیافه!
اصیل زاده اخم کرد و دوباره به سمت شعله ی آتیش رفت اما شارایل لبخند زد.
منم لبخندی از سر پیروزی زدم و با چند قدم خودمو بهشون رساندم و دقیقا کنارشون قرار گرفتم. به پرنده هایی که اون اصیل زاده داشت روی آتیش سرخ می کرد نگاه کردم. به بینیم چین انداختم.
_کیاب پرنده؟!
اصیل زاده دوباره بدخلقی کرد.
_ازت دعوت نکردیم بخوری!
از لحن بدش اخم کردم. شارایل مودبانه خندید و رو به اون گفت:
_مجبور نیستی این قدر بد خلقی کنی ساورا!
ساورا؟! پس اسمش این بود؟ برگشت و نیم نگاهی به من انداخت.
_کی هستی؟
روی تیکه چوبی که احتمالا برای خودش پیدا کرده بود نشستم و جواب دادم:
_خودت چی؟
با عصبانیت نگام کرد. معلوم بود اعصابشو به هم ریختم. این بار شارایل گفت:
_مردم از ترس مخلوقات پاشونو این اطراف نمیذارن و تو...؟ خب به دختر جوونی! بهمون حق بده که این قدر تعجب کنیم!

سرمو تکون دادم.
_آره خب حق میدم!
_نمیترسی؟
اگه هر وقت دیگه ای بود احتمالا از این لحن آروم و صدای سردش میترسیدم ولی الان نه! من به خاطر ترس زیر نقشه نمیزنم!
_خودت چی؟
جا خورد:
_خودم چی؟
کوله پشتیمو از روی شونه هام برداشتم و کنار پام گذاشتم:
_نمیترسی؟
برگشت و نیم نگاهی به اون اصیل زاده ی بد اخلاق انداخت. اصیل زاده به جای اون پرسید:
_نگفتی توی جنگل چی میخوای؟
سرمو بلند کردم و با دقت به جفتشون نگاه کردم. دیگه بازی کردن کافی بود! وقتش بود که نقشه ی اصلیم رو اجرا کنم و وارد بازی شم! هیچ وقت اضافه ای برای کلکل کردن نبود! دلیلی هم نمیدیدم بیش تر از این با زدن حرفای بیهوده زمان رو از دست بدم پس جواب دادم:
_دنبال مخلوقات میگردم!
با حرفم انگار زمان از حرکت ایستاد. اصیل زاده بی توجه به کاری که مشغول انجامش بود با تعجب به من خیره شد. شارایل پر تعجب تر از اون به من چشم دوخته بود و من با جدیت و دقت به هر دوشون نگاه می کردم. چند دقیقه توی این حالت بودیم رو دقیقا نمیدونم اما خوب میدونم که بعد از اون مدت نامعلوم اصیل زاده برگشت و نیم نگاهی به شارایل انداخت. شارایل برای این که نشون بده

خودش هم گیج شده شونه هاشو بالا انداخت. سرشو به سمت من برگردوند و خلاصه وار پرسید:
_ چرا؟
دست از نگاه کردن به اونا برداشتم و به درختای سرسبز جنگل نگاه کردم.
_ این دیگه به دو تا مرد غریبه مربوط نیست!
اصیل زاده کباب ها رو از روی شعله برداشت. یکیش رو به سمت من گرفت.
_ بگیر!
سرمو تکون دادم.
_ نه! خودتون بخورین!
شاخه ی باریکی رو که گوشت رو توی اون فرو کرده بود توی دستم گذاشت.
_ ما قبلا نغری یکی خوردیم!
شاخه ی بعدی رو به سمت شارایل گرفت. به چشمای شارایل نگاه کرد و گفت:
_ نصفش برای تو!
مطمئن بودم که با این تماس چشمی قصد داره چیزی رو از طریق ذهنش به شارایل بکه پس با عجله ذهنم رو از هر فکری خالی کردم. بلافاصله صدای ذهنش رو توی سرم شنیدم:
_ مشکوکه!
برای جلوگیری از خندیدنم گاز محکمی به کباب توی دستم زدم و شروع کردم به جویدنش. جواب شارایل رو هم توی ذهنم شنیدم:
_ می دونم!
این بار نتونستم جلوی خودمو بگیرم. لقمه ی داخل ذهنمو قورت دادم. توی ذهنم به هر دوشون فکر کردم و بعد از این که ذهن بازشون رو پیدا کردم به یه جمله فکر کردم:
_ من مشکوک نیستم!
حس کردم ذهن باز جفتشون برای چند لحظه ی کامل سفید سفید شد. انگار تموم فکرای دنیا از ذهنشون پاک شد. برای چند لحظه فقط گیج و مبهوت به هم نگاه کردن و بعدش نگاه هر دوشون به سمت من برگشت. چشمای اون مرد اصیل زاده به خاطر دقت و توجهش ریز شده بود ولی وضع شارایل فرق داشت! لبخند عجیب و غیر قابل درکی روی لباش بود. به آرومی پرسید:
_ این صدای تو بود؟
سرمو به شونه ی آره تکون دادم و گاز دیگه ای به کبابم زدم.
_ خوشمزست! چه پرنده ایه؟
شارایل به آرومی خندید. این مرد تعجب نکرده بود؟ از دیدن یه دختر ناشناس که قدرتایی شبیه خودشون داشت گیج نشده بود؟ اون اصیل زاده دقیقا برعکس شارایل اخم کرده بود. در عین پی خیالی نگاش میکردم و به کبابم گاز میزدم. پی خیالی شارایل و اوج صبوری این اصیل زاده واقعا عجیب بود! نبود؟ سرمو به یه طرف کج کردم و گفتم:
_ چیه؟ چرا این قدر ناجور نگاه میکنی؟
چشماشو توی حدقه چرخوند. لکه ی ماه گرفتگی دور چشمش توی روز واضح تر شده بود. با لحن کلافه ای گفت:
_ حرفو نییچون! تو کی هستی؟ چه جور موجودی؟
_ حرفو نمییچونم! مهم نیست من کیم! مهم اینه که شماها مخلوقین و منم دنبال مخلوقات میکشتم!

به محض تموم شدن حرفم موجی از خشم رو حس کردم که از وجودش به ذهنم منتقل شد. توی یک لحظه از محلی که ایستاده بود ناپدید شد و جلوی من ظاهر شد. فکر کنم به ثانیه نکشید که دستی رو روی گردنم حس کردم و حسی شبیه به معلق شدن توی هوا به وجودم رخنه کرد و از پشت محکم به درختی کوبیده شدم که شاید یک متر کامل با من فاصله داشت. هنوز به طور کامل به خودم نیومده بودم و موقعیتم رو درک نکرده بودم که فشار دستشو روی گلویم حس کردم. صدای پر خشمش رو شنیدم که در عین عصبانیت شمرده شمرده پرسید: _تو کی هستی؟ چه جور موجودی؟

هر چند که فشار دستش اون قدری نبود که راه تنفسمو ببندد اما باعث می شد نتونم درست حرف بزنم پس بریده بریده و با ترس جواب دادم: _یه مخلوقم! عین شماها!

پوزخند زد. فشار دستش بیشتر شد:

_از قبیله ی ما نیستی ولی می تونی ارتباط ذهنی برقرار کنی! خوب میدونم که زاده های ماه گرفتگی همچین قدرتی ندارن!
از ترس نفسم می زدم. خوب میدونستم که در برابر یه اصیل زاده هیچ قدرتی ندارم!

_گلویمو ول کن تا توضیح بدم!

خواست حرفی بزنه که شارایل هم به همون شیوه ی این مرد اصیل زاده از محل نشستنش ناپدید شد و کنار ما ظاهر شد. دستشو روی انگشتای محکم اصیل زاده که دور گردن من پیچیده شده بودند؛ گذاشت و با لحن پر آرامشی گفت: _ولش کن ساورا! حتما یه توضیحی داره!

اون اصیل زاده که احتمالاً اسمش ساورا بود نیم نگاه دقیقی به شارایل انداخت و دستشو از دور گلویم رها کرد. نفسم عمیقی کشیدم و دستامو روی گلویم گذاشتم. با خشم کنترل شده ای گفت:

_بگو کی هستی تا با دستای خودم نکشتم!

سرمو تند تند تکون دادم. پدرم قبلاً به من از قدرت اصیل زاده ها گفته بود و همین بود که باعث شده بود از ترس جونم به خودم بلرزم.

_من توی شهر بزرگ شدم! بین مردم عادی! هیچکس چیزی در باره ی من نمیدونست اما من همیشه میدونستم که یه مخلوقم! من فقط دلیلی نداشتم که از شهر دل بکنم و پیام سراغ بقیه ی مخلوقات!
با شک و تعجب به صورتم نگاه کرد. شارایل دقیقاً برعکس اون هنوزم آروم بود و با همون آرامش پرسید:

_توی شهر؟ بین مردم عادی؟

سر تکون دادم.

_آره!

اصیل زاده پرسید:

_یه اصیلی؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

_نه!

آخم کرد:

_پس دلیلی نداره که بین مردم عادی بوده باشی!

خواستم جوابشو بدم که شارایل پرسید:

_از کدوم قبیله ای؟

کلافه و درمونده به هردوشون نگاه کردم. وقتش بود که کاملاً بفهمم کی هستم
پس زمزمه وار جواب دادم:

هر دو!

ساورا ناباورانه به قدم عقب رفت و زمزمه کرد:

امکان نداره!

موج تعجبی از ذهن شارایل دریافت کردم و شنیدم که با لحن شوک زده ای پرسید:

اسمت چیه؟

این بازی مسخره ی سوال و جواب داشت کم کم خسته و کلافم می کرد. با بی

حالی نگاشون کردم و گفتم:

بناتریس!

دوباره سکوت! دوباره برای مدت نامعلومی بینمون سکوت ایجاد شد! بالاخره ساورا

دور خودش چرخید. دستی میون موهاش کشید و تکرار کرد:

امکان نداره!

شارایل نفس عمیقی کشید. پلک هاش رو بست و توی یک لحظه دوباره روی اون

تخته چوب ظاهر شد. پلک زدم. یادمه پدرم به حرفایی درباره ی این توانایی ها می

زد! به ذهنم فشار آوردم و یادم افتاد که می گفت:

اعضای قبیله ی مه گرفت میتونن با فکر کردن به یه مکان اونجا ظاهر شن

بناتریس!

صدای شارایل منو از فکر بیرون کشید:

چرا! امکان داره!

ساورا چند قدم دیگه هم عقب رفت. با کلافگی به پیشونیش دست کشید و به من

نگاه کرد.

یعنی تو دختر اونی؟ دختر نادینوس؟

این بار من بودم که با تعجب به چشمای گیجش نگاه کردم. اونا سال ها بود که از

پدرم خبر نداشتن پس چطوری با این همه تاکید سوالش رو پرسیده بود؟ شبیه این

بود که کاملاً انتظار داشته باشن با دختر نادینوس مواجه شن! چرا یه پسر نه؟! بی

اراده چشماتو تنگ کردم:

از کجا این قدر مطمئنی؟

گیج شد و با تعجب پرسید:

از چی؟

دستامو از روی گردنم پایین آوردم.

از این که نادینوس یه دختر داره!

هول شد ولی قصد نداشت خودشو ببازه!

مگه دخترش نیستی؟

از درخت پشت سرم فاصله گرفتم و یه قدم به سمتش برداشتم.

چرا هستم! ولی از کجا مطمئن بودی اون یه دختر داره؟

نفسشو فوت کرد.

همش به این خاطره که...

ادامه ی حرفشو خورد. کلافه به آسمون نگاه کرد. تا حدی تعجب کردم که چطور با

وجود نور خورشید چشماتو نبسته ولی تعجبم اون قدری نبود که یادم بره

حرفشو نصفه رها کرده.

با این خاطره که...؟؟؟

شارایل با همون لحن بی خیالش گفت:

به این خاطره که نادینوس گاهی اوقات یادش میرفت ذهنشو بسته نگه داره!

با تعجب به سمتش برگشتم و عصبی از فکری که توی ذهنم رژه میرفت با عصبانیت پرسیدم:
 _که چی؟
 لبخند زد:
 _هیچی! فقط به خاطر باز بودن ذهنش گاهی اوقات میشد به ذهنش نفوذ کرد و از دید اون، دنیا رو دید!
 با تموم شدن حرفش حس کردم خشم تا مغز استخونمو سوزوند. حرفش دقیقا همون فکری بود که توی سرم می چرخید و باعث شدم با عصبانیت جیغ بکشم:
 _شماها همتون به مشت متجاوزین! یه عده روانی که حتی بعد از طرد کردن یکی از اعضای قبیلهتون باز دست از سر زندگیش برنمیدارین!
 ساورا انگار تحمل شنیدن این حرفا رو نداشت چون بلند تر صدای جیغ من، فریاد کشید:
 _تمومش کن!
 با فریادش بی اراده ساکت شدم. برای چند لحظه فقط به صورت عصبی و کلافش نگاه کردم و بعدش سرمو از روی تاسف تکون دادم. بی توجه به من به سمت تکه چوبی که یه طرف آتیش بود رفت و دقیقا رو به روی شارایل روی اون تکه چوب نشست. بی هدف سر جام ایستاده بودم و نگاشون می کردم که شارایل کمی جا به جا شد و دقیقا گوشه ی سمت راستی تکه چوب کلفت نشست. به طرف خالی چوب اشاره کرد و گفت:
 _بشین! با آرامش حرف میزنیم!
 به سمت اون تیکه چوب رفتم و با کمی فاصله از شارایل سمت چپ چوب نشستم. به شارایل نگاه کردم که نگاهشو به آتیش دوخته بود.
 _بابام آتیشو دوست داشت!
 این حرفو بی هیچ قصد خاصی و با یاد آوری گذشته زده بودم. انگار اونا هم فهمیدن! شارایل چیزی نگفت ولی ساورا به آرومی جواب داد:
 _همه ی مه گرفتار همین طورن!
 با گنجی پرسیدم:
 _چطور؟
 سرشو بلند کرد و با تعجب نگام کرد.
 _تا چه حد دربارهمون میدونی؟
 شونه هامو بالا انداختم. من واقعا چیز خاصی نمیدونستم! نه تنها پدر و مادرم توضیح خاصی به من نداده بودن بلکه توی این شیش ماهی که توی قبیله ی خور گرفت بودم هم کسی توضیح خاصی به من نداده بود! یه مقدار به ذهنم فشار آوردمو تمام اون چیزایی که میدونستم رو گفتم:
 _در مورد توانایی هاتون یه چیزایی میدونم ولی از توانایی های شما چیزی به جز همون صحبت کردن ذهنی رو بلد نیستم!
 شارایل با تعجب پرسید:
 _نادینوس بهت یاد نداده چطور از توانایی هات استفاده کنی؟
 سرمو بالا انداختم.
 _نه! گفته چه کارایی میتونین انجام بدین ولی بهم چیزی یاد نداد! میگفت اگه چیزی ندونم برای آیندهم بهتره و مردم عادی هیچ وقت بهم شک نمیکن!
 آهان پر بهتی گفت و گیج و منگ به ساورا نگاه کرد. ساورا نفس عمیقی کشید.
 _باشه! اگه میخوای بدونی یه چیزایی رو بهت میگیرم!

لبخند زدم و با خوشحالی نگاش کردم. من برای شناختن اصالتم حاضر بودم جونمو هم بدم! فوری پرسیدم:
_ واقعا؟

سرشو تگون داد:
_ آره! فقط قبلش باید خودمونو معرفی کنیم نه!؟ هر چند که فکر میکنم از بین صحبتای من و این رفیقم و چیزایی که خودت از قبل میدونستی یه چیزایی دستگیرت شده اما به هر حال شاید بهتره دوباره بگم!؟ من ساورا هستم! یه اصیل زاده ی مه گرفت! این آقای که کنارت نشسته اسمش شارایله! شارایل اصیل نیست ولی یکی از بهترینای قبیله است! خب تو هم که واضحه کی هستی!؟
بناتریس، تنها دختر نادینوس و روما! دو طرد شده از دو قبیله!
کلمه ی «طرد شده» باعث شد یه کم دلخور بشم اما نه اون قدری که نخوام اصل حرفاشو بشنوم! تشویقش کردم:
_ خب؟! اصلشو بگو! قبیله ها! توانایی هاتون و...

لبخند نصفه نیمه ای زد و بین حرفم پرید:
_ صبور باش! مخلوقات متفاوتن! یکی دو نوع نیستن! یکی دوتا قبیله نیستن! کج شدم و پرسیدم:
_ چند نوع؟ کیا؟
کف دستاشو به هم مالید و به نرمی جواب داد:
_ به مرور زمان موفق به شناختن همشون میشی ولی اون چیزی که الان، به عنوان شروع به درد تو میخوره و باید دربارهمشون بدونی دو تا قبیله ی «مه گرفت» و «خور گرفت» هستن! اینا اصالت تو هستن! گفتی چیز زیادی نمی دونی؟
سرمو به طرفین تگون دادم.
_ چیز زیادی نمیدونم!

شارایل بی حوصله میون حرفامون پرید:
_ این طور که از شواهد معلومه امشب این جا موندگاریم! من برم یه چیزی برای خوردن گیر بیارم! قصد ندارم شیو با شکم خالی صبح کنم!
با لبخند به چهره ی بی خیال و پر آرامشش نگاه کردم. با دیدن لبخندم اونم لبخندی زد و توی یک ثانیه ناپدید شد. هنوز داشتم به جای خالیش نگاه می کردن که صدای ساورا رو شنیدم.

_ پس از صفر شروع میکنیم! خوبه؟
سرمو که به نشونه ی تاکید تگون دادم؛ ادامه داد:
_ تاریکی یعنی نبود نور بناتریس؛ اما زاده ی تاریکی بودن یعنی داشتن قدرت نور! ما دقیقا همینیم! زاده ی تاریکی و صاحب قدرت نور!
از شدت گنجی ابرو هام در هم رفت. یعنی واقعا امیدوار بود از حرفاش چیزی دستگیرم بشه؟ به آرومی گفتم:
_ تاریکی یعنی نبود نور و زاده ی تاریکی بودن یعنی داشتن قدرت نور! این یعنی چی؟

به آتیش چشم دوخت.
_ ماه گرفتگی وقتی رخ میده که سایه ی مخروطی زمین روی ماه بیفته و سطح ماه رو تیره و تار کنه! سایه ای که به خاطر نور خورشید ایجاد میشه!
اخم کردم:

_ اینارو قبلا توی مدرسه خوندم!
خندید. چه قدر این خنده هاش با اون اخما و عصبانیتای چند دقیقه قبلش متناقض بودن!؟ هرچند که خنده هاش اون قدر ها هم پر احساس نبودم اما...!! گفت:

_میدونم که اینو از قبل میدونی ولی اینم میدونم که نمیتونی درک کنی اگر به نگر
به طور دقیق توی لحظه ی ماه گرفتگی کامل متولد بشه چه اتفاقی میافته!
دوباره اخم کردم:
_ماه گرفتگی کامل ممکنه توی بیست سال حتی به بار هم رخ نده!
سرشو تکیه داد:
_میدونم! با این وجود حدود پنج قرن پیش به اتفاق عجیب افتاد و به نوزاد توی
لحظه ی ماه گرفتگی کامل متولد شد!

زمزمه کردم:

_خب؟

لبخند زد:

_اون نوزاد پسر روز به روز، بزرگ و بزرگ تر میشد و با مرور زمان متوجه قدرتی در
وجود خودش میشد! قدرتی که میترسید از اون ها به کسی حرفی بزنه ولی به
روز به آینده نگر سراغش میاد و بهش میگه که آسمان ها از سال ها پیش تولد
فرزندی با قدرتی اونو بهش الهام کرده بودن!
بی اراده پرسیدم:

_چه قدرتی؟

چشماتو از آتیش گرفت و به چشمای من نگاه کرد.

_تمام نیروهایی که از تاریکی میان! پسر بچه ای که توی تاریکی متولد شده میل
شدیدی به تاریکی داره! به غرق شدن توی سایه ها! به دردیدن و خونخواری!
قدرت ممنوعه ی حضور در چند مکان! قدرت شومی مثل کنترل جسم افراد دیگه!
اون ساکت شد و من از اون ساکت تر. صدای تپش های قلبمو توی گوشم می
شنیدم. یعنی تموم اونا همین طور بودن؟ غرق در تاریکی؟ با شک و تردید گفتم:

_شماها این طوری نیستین؟! پدرم این طوری نبود؟

نگاشو از چشمم نگرفت و جواب داد:

_تاریکی به قدرت دیگه هم داره! اون بهت اجازه میده از زمین و زمان انرژی جذب
کنی! تو شاید متولد تاریکی باشی اما این تاریکی بهت اجازه میده از نور نقطه ی
مقابلش استفاده کنی! شاید توی تاریکی ماه متولد شده باشیم اما قدرت خورشید
رو داریم! نور مقابلش! ما متولدای ماه گرفتگی هستیم! از نسل همون پسر بچه ی
عجیب و متفاوت! نور ماه با وجود ما دشمنه! نور ماه ضعیفمون می کنه ولی نور
خورشید نه! نور خورشید برای ما یعنی قدرت! اون آینده نگر به اون پسر بچه یاد داد
چطور به جای غرق شدن توی تاریکی و استفاده از قدرت تاریکی به نور پناه بیره و
تمام قدرتش رو با جذب گرمای خورشید چندین برابر کنه! ما همینم بناتریس! ما از
جنس تاریکی هستیم و با نور زنده ایم! ما متولدین ماه گرفتگی هستیم! از نسل
همون مرد!

حرفاش تموم شد ولی من هنوز گیج بودم! مگه چند بار در طول سال ممکن بود
ماه گرفتگی رخ بده که جمعیت این افراد این قدر زیاد بود؟ مشکوک نگاش کردم.

پرسید:

_چته؟

_چیزی هست که بهم نگفتی؟

سرشو به طرفین تکیه داد:

_اصل کاریا رو گفتم!

به محیط جنگلی دور و اطرافم نگاه کردم.

_بین اگه حتی فرض کنیم توی سال چهار تا ماه گرفتگی رخ بده بازم احتمالش
نزدیک به صفره که به بچه دقیقا توی اون لحظه ی ماه گرفتگی متولد شه! به

خصوص که اون ماه گرفتگیایی که میگم هیچ کدوم به ماه گرفتگی کامل نبودن و ماه گرفتگی کامل شاید هر بیست سال به بار هم اتفاق نیفته!! پس چه طور...
 بین حرفم پرید و گفت:
 _این به علم ربط نداره!
 گیج پرسیدم:
 _پس به چی ربط داره؟
 با دقت نگام کرد. انگار چیزی بود که انتظار داشت خودم بفهمم. کمی به ذهنم فشار اوردم. اگه ربطی به علم نداشت پس...؟ بی اراده لب زدم:
 _جادو!

به آرومی سر تگون داد.
 _اون پسر بچه بزرگ و بزرگتر شد! یاد گرفت چه طور به جای اسیر تاریکی شدن از اون به عنوان یه وسیله استفاده کنه و به نور برسه! یاد گرفت چه طور مثل مردم عادی زندگی کنه! اون ازدواج کرد! با یه زن عادی! صاحب یه پسر شد که تا حدی غیر عادی بود و تا حدی عادی! اون پسر بچه بخشی از قدرت پدرش رو به ارث برده بود اما همه ی قدرت پدرش رو نداشت! اون مرد، اون زاده ی تاریکی، همیشه یه نیروی نامرئی رو همراه خودش می دید! یه نیرو که براش شبیه به یه محافظ عمل میکرد! شاید یه سپر نامرئی اما اون نمیتونست این سپر رو همراه پسرش بینه و خیلی راحت میتونست بفهمه که پسرش با وجود تموم قدرتای ماورائیش باز هم آسیب پذیره! درست بر خلاف خودش که به گفته ی اون آینده نگر به عمر سیصد ساله داشت! پسرش یه جسم عادی داشت با یه عمر عادی! فرزند دوم اون مرد متولد شد! یه پسر دیگه با همون قدرتای پسر قبلی و به همون آسیب پذیری! اون مرد بالاخره به سراغ آینده نگر میره و ازش میخواد که یه راهی برای طول عمر پسرش پیدا کنه!
 بی حواس پرسیدم:
 _چرا؟

دستشو به پیشونیش کشید.
 _فرض کن تو توی بیست و پنج سالگیت موفق به آزاد کردن تموم قدرتت بشی و این قدرتت باعث بشه که تو برای سیصد سال بیست و پنج ساله باقی بمونی! تو ازدواج میکنی! صاحب دو تا بچه میشی! زمان میگذره! دوره عوض میشه! خنواوت میمیرن! دنیایی که میشناسی عوض میشه و تو تموم این مدت تنهایی! چه حسی داری؟

حس وحشتناک و دردآوری رو توی قلبم حس کردم. انگار درک میکردم! سیصد سال کم نیست! نه؟
 _میفهمم!
 لبخند زد:

_جادوی آینده نگر نمیتونست به پسرای اون مرد عمر طولانی بده اما یه جادوگر سیاه میتونست طلسمی رو روی اون مرد اجرا کنه که از اون لحظه به بعد هر فرزندی که از یه زاده ی تاریکی متولد میشه قدرت پدر یا مادر زاده ی تاریکیش رو به طور کامل به ارث ببره!

_خب؟
 نزدیک شدن کسی رو از پشت سرم حس کردم و بلافاصله صدای شارایل رو شنیدم:

_سومین فرزند اون مرد یه دختر بود! یه دختر که توی لحظه ی تولدش به خاطر طلسم اون جادوگر سیاه یه اتفاق عجیب میفته و ماه گرفتگی کامل و دور از انتظاری رخ میده! اون دختر، درست مثل پدرش، یه زاده ی کامل میشه! وقتی برگشتم و به صورتش نگاه کردم که به ما رسیده بود. آهو شکار کرده بود! به جسم بی جون آهو نگاه کردم. قلبم تیر کشید. حسی شبیه درد توی معدم پیچید و همرا اسید معدم تا گلو بالاد اومد. آب دهنم رو قورت دادم.

_کشتیش؟

بی توجه به سوالم گفت:

_ بچه های اون مرد بزرگ شدن! پسرانش بچه دار شدن و بچه هاشون تموم قدرت پدراشون رو به ارث می بردن اما مشکل این جا بود که پدراشون هیچ کدوم یه ماه گرفته ی کامل نبودن! ولی وقتی دخترش بچه دار شد دوباره اون اتفاق عجیب رخ داد و یه ماه گرفتگی جدید اتفاق افتاد! همین! تمام داستان سرایی ساورا برای گفتن این حرف بود! نواده های اون دختر شدن اصیل زاده و نواده های پسرانش شدن مه گرفته های نیمه! داستان تمام!

خواستم حرفی بزنم که دیدم برگشت و رو به ساورا گفت:

_ برو دنبال هیزم!

ساورا اخم کرد.

_تو که رفته بودی دنبال شکار میتونستی هیزم هم بیاری!

شارایل آهوی بی نوا رو روی زمین گذاشت. قلبم انگار از دیدن اون حیوون بی جون داشت تیر می کشید. حواسم به اون حس عجیبی بود که با دیدن یه آهوی مرده بهم دست داده بود ولی صدای شارایل رو هم شنیدم:

_ دستم پر بود!

کاملاً غیر ارادی با لحن غم گرفته ای گفتم:

_آره! دستت با بدن بی جون یه حیوون بی نوا پر بود!

هر دو نفرشون با تعجب به سمتم برگشتن. خودمم از حرفم گیج شدم و سرمو پایین انداختم. توی قبیله ی خور گرفت هم غذای اصلیمون همین حیوونای شکار شده بودن ولی من تا به حال از نزدیک بدن بی جونشون رو ندیده بودم! لب زدم:

_منظوری نداشتم!

ساورا سرشو از روی تاسف تگون داد و توی یک لحظه نا پدید شد. سرمو بلند کردم و به شارایل لبخند زدم.

_واقعا منظوری نداشتم!

شارایل سرشو تگون داد. اونم لبخند زد.

_احتمالاً این توانایی رو از مادرت به ارث بردی!

از حرفش گیج شدم و با تعجب پرسیدم:

_چه توانایی؟

_قدرت روح!

از شنیدن حرفش جوری تعجب کردم که ناخواسته با صدای بیش از حد بلندی گفتم:

_قدرت چی؟

از صدای بلندم به خنده افتاد و به آرومی جواب داد:

_قدرت روح! البته نمی دونم دقیقاً چه طور قدرتی! قبلاً هیچ وقت خور گرفت نبودم! می خواستم دوباره ازش سوال بپرسم که دیدم خم شد و جسم خونی آهو رو روی زمین گذاشت. بهسمت آتیشی که کم کم داشت رو به خاموشی می رفت قدم برداشت و درست رو به روی من و پشت به آتیش ایستاد. با دقت حرکاتشو زیر

نظر گرفتم که دیدم خم شد و کف هر دو دستاشو بالای آتیش نگه داشت. قیافش متمرکز شد. نمی فهمیدم روی چی تمرکز کرده اما دیدم که چشماشو بست. چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم اما به محض تموم شدن زمزمه ی زیر لبش شعله های آتیش قوی تر و نورانی تر از قبل شدن و تا ارتفاع دستاش بالا اومدن. دستاش داخل آتیش بودن! چرا احساس سوختگی نمیکرد؟ نباید دستشو عقب بکشه؟ زمزمه ی زیر لبش دوباره شروع شد. آتیش شعله ور تر از قبل شد و در یک لحظه تمام اون آتیش به سمت شارایل هجوم برد و تمام وجودشو در بر گرفت! از دیدن شارایلی که به وسیله ی آتیش محاصره شده بود بی اراده جیغ بلندی کشیدم و سر جام ایستادم. با شنیدن صدای جیغم لبخندی زد و تموم شعله های آتیش توی یک لحظه از بین رفتن! از شدت تعجب زبونم بند اومده بود! دستام بی اجازه بالا اومده بودن و جلوی دهنم قرار گرفته بودن. هیچ بلایی سر شارایل نیومده بود! سالم سالم بود! با دیدن صورت ترسیده ی من به سمتم اومد و جلوم ایستاد. انگشتمو چسبید و مجبورم کرد دستامو از جلوی دهنم بردارم. با لحن نرم و دلسوزانه ای پرسید:

__خوبی بناتریس؟

با قیافه ی ناباوری سرمو تکون دادم.

__اون؟ اون چی بود؟

لبخند زد.

__مناسقم بناتریس! نمی دونستم که تو چیزی در این باره نمی دونی! این یکی از توانایی های قبیله ی مه گرفت هستش! جذب نیروی آتیش به جای خاموش کردنش!

هنوز بهت زده بودم، سرمو گیج و ویج تکون دادم. آتیش دور تا دورشو گرفت ولی بهش صدمه نزد؟ با همون لحن بهت زده و درگیرم گفتم:

__ممنون میشم دفعه ی بعدی که می خواین از این قدرتای عجیبتون استفاده کنین قبلش بهم اطلاع بدین!

خندید.

__حتما!

از من فاصله گرفت و به سمت لاشه ی آهو رفت. از پشت به سرشونه های کشیده ش نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. این تازه شروع ماجرا بود! من به دو دلیل این جا بودم؛ یکی این که بفهمم نقشه ی قبیله ی خور گرفت چیه؟! یکی هم این که بتونم قبیله ای رو بشناسم که پدرم اون جا بزرگ شده! با صدای شارایل از فکر بیرون اومدم:

__راه بیفت!

با تعجب به سمتش برگشتم.

__کجا؟

با سرش به قسمتی از جنگل اشاره کرد و جواب داد:

__اون صخره رو میبینی؟ اون جا به غار هست! وقتی دنبال شکار می گشتم پیداش کردم! شبو اونجا بمونیم عاقلانه تره!

به جای این که به اون صخره نگاه کنم به هیزمای خاکستر شده ی آتیش خاموش شده نگاه کردم. چه زود تونستم با هر دوشون کنار بیام! چه راحت قبولم کردن! باشه ی آرومی گفتم و دنبالش راه افتادم.

__ساورا چی؟

بدون این که به سمتم برگرده گفت:

_خور گرفتا این توانایی رو دارن که به محض فکر کردن به هرکسی مکان اون شخص رو پیدا کنن ولی مه گرفتا به جای این توانایی می تونن با هم به صورت ذهنی حرف بزین! ساورا پیدامون میکنه!

آهان زیر لبی گفتم و بدون هیچ حرف دیگه ای دنبالش حرکت کردم. چقدر راه رفتیم نمی دونم اما بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن هزاران درخت شبیه به هم به صخره ی بزرگی رسیدیم که کاملاً روی سرمون سایه انداخته بود و خورشید رو پشت خودش پنهون کرده بود. با دقت مشغول بررسی این صخره ی غول پیکر شدم، با فاصله ی نیم متر از زمین شکاف نسبتاً بزرگی دقیقاً وسط صخره ایجاد شده بود و تا یکی دو متر مونده به بالای صخره ادامه داشت. با این که این غار عجیب و غریب طول زیادی داشت اما عرضش چندان زیاد نبود.

_توی این غار جا میشیم؟ به نظر نمیداد عرضش زیاد باشه!

در حالی که به سمت دهانه ی غار می رفت جواب داد:

_دهانش به مقدار کم عرضه ولی داخلش خوبه!

نفسمو محکم فوت کردم و به سمت دهانه ی غار رفتیم.

_می تونی بری بالا؟

سوالش باعث شد به صخره نگاه کنم. شکاف ها و برجستگی هایی لبه ی صخره بود که می تونستم ازشون به عنوان جای پا استفاده کنم و بالا برم. پس بدون این که جوابش رو بدم به سمت صخره رفتم و برای خودم جای پا گیر آوردم و وارد غار شدم. برگشتم و نگاش کردم که پایین غار ایستاده بود. لبخند زدم و جواب دادم:

_فکر کنم تونستم!

جوابی نداد. اول لاشه ی آهو رو داخل غار هل و بعد خودش با سرعت سی ثانیه ای وارد غار شد. به محیط مرطوب و نیمه ی تاریک داخل غار اشاره کرد و گفت:

_گفتم که داخلش بد نیست!

برگشتم و به داخل غار نگاه کردم. راست می گفت! با وجود تاریک و مرطوب بودنش ولی بد نبود! میشد برای یه شب تحملش کرد. به سمت دیواره های غار رفتم. نقاشی های عجیب و غریبی روی دیواره های غار بود که قدمت احتمالاً هزار ساله ی غار رو به رخ می کشید! مشغول دیدن اون نقاشی ها بودم که سر و کله ی ساورا پیدا شد. با خودش هیزم آورده بود و داشت به داخل غار نگاه می کرد.

_بد نیست!

شارایل جواب داد:

_بد نه! ولی سرده! بیا آتیش روشن کنیم!

ساورا سرشو تکون داد و تعدادی از چوب ها رو روی هم ریخت. به سمت چوب ها رفت و دوباره همون حرکت چند ساعت پیش شارایل رو تکرار کرد! دستاش رو بالای هیزم ها نگه داشت. با عجله پرسیدم:

_دوباره قراره اتفاق عجیبی بیفته؟

ساورا که تمرکز کرده بود جوابی نداد ولی شارایل به نرمی جواب داد:

_برای ما نه! ولی برای تو آره!

با دقت به ساورا نگاه کردم که داشت زیر لب یه چیزهایی رو زمزمه می کرد. فقط چند لحظه طول کشید که چوب ها خود به خود شروع به سوختن کردن و آتیش گرفتن. این بار هم مثل بار قبل داشتم با تعجب نگاه می کردم که ساورا گفت:

_تموم شد! بیا خودتو گرم کن!

در عین گنجی باشه ای گفتم و به سمت آتیش رفتم. کنارش نشستیم. سکوت بینمون حاکم شده بود! چه قدر گذشت نمی دونم اما بالاخره شارایل سکوت رو شکست:

_چه بلایی سر نادیوس و روما اومده بئاتریس؟

به چشماش نگاه کردم. از پشت سرش دهانه ی غار معلوم بود! خورشید غروب کرده بود! به آرومی جواب دادم:
 _ پدر و مادرم مردن!
 _ حدسشو می زدم!
 این صدای آروم و بی حس ساورا بود. برگشتم و نگاهش کردم که چشماشو به زمین دوخته بود. شارایل دوباره پرسید:
 _ چه اتفاقی افتاد؟
 به ذهنم فشار آوردم که به گذشته برگردم و موفق هم شدم. خاطرات اون شب از جلوی ذهنم گذشتن و باعث شدن احم کنم.
 _ به شب هر دوشون با عجله از خونه رفتن! بابا گفت باید خیلی فوری از شهر خارج شن و یه نفر رو ببینن! قول داد بر می گردن اما برنگشتن!
 ساورا پرسید:
 _ نگفت کجا میرن؟ پیش کی؟
 دلیل این سوالاشونو نمی فهمیدم اما دوباره سعی کردم خاطرات هشت ماه پیشم رو به خاطر بیارم و زمزمه کنم:
 _ پریزاد سرنوشت!
 هر دو ساکت شدن. نگاهشون بین هم رد و بدل شد اما هیچ بحث ذهنی اتفاق نیفتاد. با گیجی پرسیدم:
 _ می شناسینش؟
 شارایل دوباره به ساورا نگاه کرد و در جوابم گفت:
 _ می شناسیم اما فعلا لازم نیست تو بفهمی کیه!
 عصبانی شدم. اونا داشتن قاتل پدر و مادرم رو از من مخفی می کردن؟ خواستم در جوابشون حرفی بزنم که ساورا به آرومی گفت:
 _ خشمتم رو کنترل کن بناتریس! به موقعش می فهمی اون کیه!
 لب گزیدم و سعی کردم با خشمم بجنگم. شنیدم که ساورا دوباره اسم اون فرد رو زمزمه کرد:
 _ پریزاد سرنوشت!

دوست درختچه:

با حس برخورد سر انگشت های سردی با گونه م با ترس از خواب پریدم. سر جام نشستم و به اطرافم نگاه کردم. داخل غار بودم! روی همون شنل مشکی رنگم دراز کشیده بودم و کنار آتیش خوابم برده بود. یاد اون انگشت های سردی افتادم که به صورتم برخورد کرده بود! دستمو روی صورتم گذاشتم. گونه م هنوزم از اون برخورد سرد بود! به شارایل و ساورا نگاه کردم که هر کدوم به طرف آتیش خوابیده بودن. یعنی اون صدا خواب بود؟ دوباره انگشتامو روی گونه م کشیدم. اون برخورد به خواب بود؟ به دهانه ی غار نگاه کردم. ماه کامل از این جا قابل مشاهده بود. نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:
 _ همش به خواب بود بناتریس! به خواب!
 آب دهنم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم دوباره بخوابم که صدای سرد و یخ زده ای داخل غار پیچید:
 _ بناتریس؟
 با ترس نفسم رو فوت کردم. برگشتم و دوباره به اطرافم نگاه کردم. به جز شارایل و ساورا هیچکس دیگه ای توی غار نبود! صدا تکرار شد:
 _ بناتریس؟ بلند شو!

دروغ نگفتم اگر بگم که ترسیدم! باز هم به خودم تلقین کردم:
_هیچ صدایی نمیدانم! هیچ صدایی نمیدانم! خیالاتی شدی!
آره! آره خودشه! خیالاتی شدم! الان فقط باید بخوابم! خواستم دراز بکشم که
برخورد انگشتای سرد و منجمد شده ای رو با کمرم حس کردم. با ترس از جام
پریدم و داد خفه ای کشیدم. صدای یخ زده ی ترسناکی از پشت سرم شنیدم که
گفت:

_وقت خواب نیست بناتریس! با من بیا!
فورا برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ولی هیچی نبود به جز دیوار نقاشی شده
ی غار!! از ترس نفسم بند اومده بود که دوباره اون صدا رو شنیدم:
_بیا بناتریس! با من بیا!

برگشتم و به شارایل و ساورا نگاه کردم که هنوز خواب بودن! یعنی این صدا رو
نمی شنیدن؟ اون صدا انگار که ذهنمو خونده باشه دوباره تکرار کرد:
_کمکت نمی کنن بناتریس! با من بیا!
صدا از دهانه ی غار میومد! به اون سمت نگاه کردم و از دیدن چیزی که مقابلم بود
نفسم بند رفت! دستام بی اراده جلوی دهنم قرار گرفتن و نگاهم روی اون جسم
نیمه مرئی مقابلم ثابت موند! یه جسم شبیه جسم انسان بود با این تفاوت که
انگار از جنس شیشه بود! بدنش، صورتش، اجزای صورتش و حتی موهایش...!
همه چیز! همه جای بدنش از جنسی بود که نمی فهمیدم چیه! موهای نیمه مرئی
و شیشه ماندش دورش پراکنده بودن و صدای یخ زده دوباره به گوشم رسید:
_با من بیا!

نیم نگاهی به شارایل و ساورای خوابیده انداختم و برگشتم به اون جسم شیشه
ای نگاه کردم. دقیقا دهانه غار ایستاده بود. ماه رو از پشت سرش می دیدم.
اسمم تکرار شد:
_بناتریس؟

لیمو گاز گرفتم. چشمامو بستم. صدای عجیبش هنوز توی سرم پژواک می شد.
سرما ی جای دستشو هنوزم روی کمرم حس می کردم. نفس عمیقی کشیدم و
چشمامو باز کردم. چرا صورتش حسی نداشت؟ این چه موجودی بود؟ با سرش به
بیرون غار اشاره کرد و چرخید. با گیجی دور خودم چرخیدم. باید دنبالش می رفتم؟
آب دهنمو قورت دادم. روی پیشونیم انگار عرق سرد عجیبی نشسته بود! یه چیزی
به سرما ی همون صدا! تصمیمم رو گرفتم! من قبول کرده بودم به قبیله ی مه
گرفت برم تا دنیای مادرم رو بشناسم! از اون قبیله اومدم بیرون تا بفهمم دنیای
پدرم چطور بود؟! حالا نباید دنبال این موجود برم تا شاید بفهمم دنیای هر دوی اونا
توی این جنگل چطور بود؟ با دم عمیقی که کشیدم سعی کردم ترسمو هم قورت
بدم اما نشد! به این ترس مودی بی اعتنایی کردم و با عجله به سمت دهانه ی غار
رفتم و به محیط جنگل نگاه کردم که فقط به خاطر ماه کامل کمی روشن تر شده
بود! با فاصله ی چند متر از دهانه ی غار روی زمین جنگل ایستاده بود. محیط
پشتش از این طرف بدنش دیده میشد. یاد آفتاب پرست ها افتادم و برای یه لحظه
حتی توی اون لحظه ی پر استرس از مقایسه ی اون موجود با آفتاب پرست خندم
گرفت. دوباره با سرش به جنگل اشاره کرد و من فهمیدم که باید از غار خارج بشم.
به زیر پام نگاه کردم. کلا نیم متر فاصله بود! کف غار نشستم و پریدم روی زمین.
حس کردم روی صورت شیشه ای و نیمه مرئیش لبخند نشسته. تکونی به لبای
نیمه مرئیش نداد ولی صداسش رو شنیدم:
_بیا!

بلافاصله به من پشت کرد و شروع کرد به دویدن. از حرکتش برای چند لحظه گیج شدم ولی بعد با عجله پشت سرش دویدم. سرعتش بالا بود و من به سختی سعی می کردم ازش جا نمونم. توی نقطه ای از جنگل بدون هیچ اطلاعی قبلی از حرکت ایستاد و منم ایستاد. نفس نفس می زدم. هنوزم حدود دو متر باهاش فاصله داشتم. برگشتم و محیط دورم رو بررسی کردم. همه چیز همون طوری بود که باید می بود! یه جنگل پر از درختای مختلف با زمین خاکی و شاخ و برگایی که زمین رو پر کرده بود! صدای خش خش آرومی از جلوم توجهم رو به خودش جلب کرد. همون موجود بود که داشت با پاهای عجیب شیشه ای و بدون انگشتش روی قسمتی از زمین علامت عجیبی می کشید. باورم نمی شد اما رد پاهاش درست مثل یه ماده ی مذاب عمل می کرد و توی اون قسمتی از زمین که این موجود داشت پاهاشو روش می کشید فرو رفتگی های مختلف ایجاد می کرد. تمام حواسم به اون شکل عجیب بود. با پاهاش یه دایره روی زمین رسم کرده بود و الان داشت وسط دایره یه چیزی شبیه به ستاره می کشید. وسط اون ستاره دوباره یه دایره ی کوچک تر کشید و وسط اون دایره ایستاد. با پای دیگش به زمین ضربه زد و دوباره صداش توی محیط پیچید:

_بیرون بیا!

دوست درختچه:

به محض تموم شدن جمله ش دیواری از جنس خودش دقیقاً توی فاصله ی دو قدمیش ظاهر شد و پشت دیوار پر شد از افرادی شبیه به خودش. نفسم انکار داشت قطع میشد. تعجبم اندازه نداشت. این جا چه خبر بود؟ سر و صدا و غلغله ای از پشت دیوار می اومد که کم مونده بود گوشامو کر کنه. دستمو روی گوشم کشیدم و به اون موجود رو به روم نگاه کردم. هنوز وسط اون دایره ایستاده بود اما این بار به سمت من برگشته بود و داشت به من نگاه می کرد. موهای بلند و شیشه ایش دور سرش پرواز می کردن. چشمامو بستم. سر و صداشون داشت گوشام رو کر می کرد اما نمی فهمیدم چی میگن؟! چشمامو باز کردم.

_من نمی فهمم!

اون موجود بدون این که از من چشم برداره عقب عقب به سمت دیوار حرکت کرد. دوباره بدون این که لب هاشو تگون بده حرف زد:

_تو می فهمی من چی میگم بناتریس!

با درماندگی به اون و افراد پشت سرش که انکار پشت دیوار گیر افتاده بودن و نمی تونستن از دیوار رد شن نگاه کردم. دهن هیچ کدومشون تگون نمی خورد اما صدا های مختلف و ناهماهنگی از دهنشون بیرون می اومد!

_آره ولی نمی فهمم اینا چی میگن!

دست عجیبش رو با اون انگشتای کشیده ش به سمتم دراز کرد و در حالی که عقب عقب می رفت گفت:

_با من بیا! تو باید بشنوی بناتریس!

با ترس سرمو به طرفین تگون دادم و به اون اجسام شیشه ای نگاه کردم.

_نه! نه! نمیام!

صداها بلند تر شدن. دستامو روی گوشام گذاشتم اما اون صداها هنوزم می اومدن! انکار که این صداها رو با گوشم نمی شنیدم بلکه تموم وجودم داشت می شنید! صدای تپشای قلبم توی سرم اکو می شد. عقب تر رفت و به دیوار بر خورد کرد. به چهره ی شیشه ای بی حسش نگاه کردم. چرا حس می کردم با تموم اون بی حسیش غمگینه؟! دستش هنوز به سمتم دراز بود:

_دستمو بگیر بناتریس!

تند تند سرمو به دو طرف تکون دادم.

_نه! نه! دستتو نمی گیرم!

بدنش به داخل دیوار کشیده شد ولی دستش هنوز بیرون بود و منتظر بود مه دستشو بگیرم. از اون حس عجیبی که توی دلم نشسته بود و داشت وجودمو می خورد بزار بودم! همون حسی که می گفت دستشو بگیر! صدای اون افراد هنوزم توی محیط بود و من به طرز عجیبی حس می کردم حرفاشون داره برام واضح تر میشه!

_باید بشنوی بناتریس!

بی اراده یه قدم جلوتر رفتم. صداها واضح تر شدن!

_دستشو بگیر بناتریس!

با تعجب به دیوار نگاه کردم. نمی دونستم این صدای کدومشون بود!؟

_تمرکز کن بناتریس!

چشمامو بستم. ناخواسته یه قدم دیگه جلو رفتم.

_صداشونو بشنو بناتریس!

_صداشونو بشنو بناتریس!

سعی کردم ذهنمو خالی کنم. سعی کردم تمرکز کنم و بالاخره شنیدم...! بالاخره به جای اون صداها یی معنی هزاران فریاد رو شنیدم که می گفتن:

_کمک کن!

_آزادمون کن!

_ما باید رها شیم!

با شنیدن صداشون انگار مسخ شدم! انگار به طرز عجیبی نا خواسته به سمتشون قدم برداشتم. ناخواسته دستمو به سمت دست اون موجود دراز کردم. ذهنم انگار تبدیل به یه مایع بی جون شده بود! چرا مغزم دستوری به جز گرفتن دستاش نمی داد؟

_کمکمون کن بناتریس!

دستم بی اجازه و بی توجه به ترسم خواست دستشو بگیره که صدای فریاد

آشنایی توی گوشم پیچید:

_این کار رو نکن بناتریس!!

صدای فریادش انگار از خواب بیدارم کرد و ذهنمو به حالت اولش برگردوند و باعث شد از اون حالت مسخ شده گی بیرون بیام. صداها دوباره بی معنی شدن اما صدای اون موجود عجیبی که منو تا این جا کشونده بود هنوز واضح بود که با فریاد گفت:

_با من بیا بناتریس!

گیج شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم که دوباره اون صدای آشنا رو از پشت سرم شنیدم:

_نه بناتریس!

با شنیدن این صدای آشنا دوباره مسخ شدم و به سمتش برگشتم. خودش بود! با همون هیبت همیشگی! با همون قد! با همون هیکل! با همون چهره ی آشنای چند ماه پیش! با سرعت به سمتم می دوید و من محو حرکتش بودم که حس کردم دست سردی از پشت لباسم رو چسبید و منو به سمت خودش کشید. نا خواسته با صدای بلندی جیغ کشیدم:

_ولم کن!

دست سرد دیگه ای دور یکی از دستام پیچید. صدای فریاد بلندش رو شنیدم:

_ولش کنید!

اگر هر وقت دیگه ای بود از بودنش خوشحال می شدم اما الان نه! الان فقط می تونستم دست و پا بزنم تا خودم رو از شر سرمای این دستای نیمه مرئی رها کنم. شلیک شدن موج سفید رنگ عجیبی رو به سمت دیوار دیدم و به مردی که حالا فقط چند قدم با من فاصله داشت نگاه کردم. ایستاده بود و نگاهش به ماه کامل بالای سرش بود. حتی توی اون تاریکی هم نقش بستن شکلی شبیه به ماه رو روی پیشونی مرد مقابلم می دیدم و دوباره شنیدم که فریاد کشید:

دست از سرش بر دارین!

دستایی که از پشت دورم پیچیده بودن و منو به سمت دیوار می کشیدن با برخورد اون موج سفید به دیوار یه کم شل تر شدن. شنیدم که رو به من به آرومی گفت:

متاسفم بناتریس!

حتی مهلت فکر کردن به دلیل عذر خواهیش رو هم به من نداد و موج سفید رنگ دیگه ای رو حس کردم که با قدرت به سمت من و دیوار پشت سرم شلیک شد. چشمام از ترس گشاد شده بود که حس کردم موج عجیب سفید رنگی از وجودم گذشت و به دیوار پشت سرم برخورد کرد. دستای پشت سرم همزمان با برخورد اون موج بهشون ناپدید شدن و منی که از شدت ضربه ی اون موج گیج شده بودم تعادلم رو از دست دادم و با گنجی تموم چند قدم از شدت بی تعادلی به عقب برداشتم.

بناتریس؟

با دو به سمتم اومد و دستاش دور شونه هام حلقه شدن. با قدرت عجیبی توی آغوشش فرو رفتم. صدای آرومش توی گوشم نشست:

خوبی؟

همین قدر که اون این جا بود، من خوب بودم! سرمو روی شونه ش گذاشتم:

اگه نیومده بودی خوب نبودم!

این حرفم انگار داغ روی دلش شد و باعث شد فوراً منو از خودش جدا کنه. با عصبانیت به چشمام نگاه کرد.

داشتی چیکار می کردی بناتریس؟

به جای این که جوابشو بدم به پیشونیش نگاه کردم. هنوزم طرح ماه روی پیشونیش بود. جالب بود! تا به حال ندیده بودم روی پیشونیش ماه درست شه! دستمو بالا بردم و انگشتمو روی اون طرح زیبا کشیدم.

این چیه؟

سرشو عقب کشید.

جوابمو بده!

لبخند زدم.

خواب بودم که حس کردم یه دست سرد روی گونه م نشست و از خواب بیدارم کرد! اولش فکر کردم فقط خواب دیدم و خواستم دوباره بخوابم که صداشو شنیدم. از سر کنجکاوی تا اینجا اومدم ولی اون لحظه از سر کنجکاوی نمیخواستم دستشو بگیرم. یه چیز دیگه بود! یه حسی داشتم مثل این که...

میون حرفم پرید:

مسخ شده بودی؟

لبخند زدم.

مسخ شده بودم! مرسی که اومدی!

اخماش در هم رفت.

باید با من برگردی بناتریس! اشتباه کردی که از قبیله فرار کردی!

لبخند زدم. نگرانیاشو دوست داشتم. سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_اشتباه نکردم! من می خوام بفهمم اونا نقشه شون چیه! از یه طرف هم واقعا دوست دارم این دنیا رو بشناسم!
 با دستش به پشت سرم، جایی که دیوار قبلا اونجا بود اشار کرد و فریاد کشید:
 _این جوری؟ این جوری می خوام دنیا ی پدر و مادرت رو بشناسی؟ با به کشتن دادن خودت بتائریس؟
 به شکل ماه روی پیشونیش نگاه کردم. عجیب بود که درست به سفیدی خود ماه بود و می درخشید! به آرومی گفتم:
 _من فقط می خواستم بفهمم اون موجود چیه!
 اخمش غلیظ تر شد.
 _خب فهمیدی؟
 سرمو به دو طرف تگون دادم:
 _نه! من فقط فهمیدم که تو پای قولت هستی و هر وقت که به کمکت احتیاج داشته باشم سر و کله ت پیدا میشه!
 حرفم آرومش نکرد ولی باعث شد به جای فریاد کشیدن چندتا نفس عمیق بکشه.
 _اون موجودات انسان هایی هستن که توی بعد دیگه ای از زمان گیر افتادن!
 با تعجب یه قدم عقب رفتم و پرسیدم:
 _چی؟ چرا؟
 مستقیما توی چشمام نگاه کرد.
 _اونا مردم یه شهر بودن! یه دانشمند بینشون بود که ادعا کرد میتونه زمان رو در اختیار بگیره و به گذشته یا آینده سفر کنه و بقیه ی مردم هم باور کردن!
 این بار من اخم کردم.
 _خب؟
 به کنجکاویم لبخند زد.
 _این کار خلاف جهان طبیعی و ماورالطبیعه! سفر در زمان خلاف قانونه! اونا این کار رو انجام دادن و این مجازاتشونه که توی یه بعد دیگه گیر بیفتن!
 چند لحظه فکر کردم و بعد پرسیدم:
 _کی این مجازات رو تعیین کرده؟
 جوابش فوری بود:
 _پریزاد سرنوشت!
 از شنیدن این اسم نفسم برای چند لحظه ی کامل قطع شد.
 پریزاد سرنوشت؟ همون قاتل احتمالی پدر و مادرم؟
 _اون کیه؟ پریزاد سرنوشت؟
 برای چند لحظه به ماه نگاه کرد و بعد نگاهشو از ماه گرفت و به صورت من نگاه کرد:
 _پریزاد سرنوشت چیزی نیست که الان مهمه! فرار تو از قبیله اس که مهمه بتائریس! به چه حقی فراریشون دادی؟
 لحن حرف زدنش اصلا ناراحت نمی کرد. دلخوریش از این بود که بهش نگفته بودم قصد دارم نقشه م رو اجرا کنم!
 _ببخشید!
 سرشو از روی تاسف تگون داد.
 _با من برگرد!
 با لجبازی نگاش کردم.
 _من باید این کار رو انجام بدم!
 برای چند لحظه با دقت به چشمام نگاه کرد و بعد از اون چند دقیقه گفت:

_باشه! می تونی بری! اصیل زاده های خور گرفت نمی تونن مکان تو پیدا کنن چون تو یه رگ مه گرفت داری و ما نمی تونیم مه گرفت ها رو رد یابی کنیم! بهشون نمی گم دیدمت بناتریس! موفق باشی!

به من پشت کرد و خواست از کنارم رد بشه که بازو شو چسبیدم. برگشت و به چشمام نگاه کرد. من دیوونه ی رنگ تیره ی چشماش بودم! با دقت نگاهش کردم. معلوم نبود دفعه ی بعدی که مبینمش چند وقت از این شب گذشته باشه! کلافه از نگاه دقیقم به تک تک اعضای صورتش پرسید:

_مشکلت چیه؟

نفهمیدم چی شد که دستام دور گردنش حلقه شد و در آغوشش گرفتم.

_من بهت مدیونم مرد!

چند لحظه ای طول کشید تا دستاش دور کمرم نشست و به آرومی منو از خودش جدا کرد. به صورتم نگاه کرد. اون تار موهای لج بازی رو که از داخل کش موم بیرون اومده بودن و روی پیشونیم ریخته بودن رو با دستش کنار زد و بوسه ی آرومی روی پیشونیم نشوند. چشمامو بستم. این بوسه رو باید توی ذهنم ثبت می کردم! لباش از پیشونیم جدا شدن، با دستاش دو بازو هامو چسبید.

_دینتو با سالم موندنت ادا کن!

لبخند زدم. اونم لبخند زد. از من فاصله گرفت و از کنارم رد شد...

قدم زنان به سمت غار برگشتم. نمی دونم چرا و چطور اما خوب می دونستم اون تنها خور گرفت اصیل زاده ایه که می تونه به ذهن من راه پیدا کنه! دلیلش برام مهم نبود چون می دونستم با وجود اون، من هیچ وقت مجبور نیستم مراقب خودم باشم! اون مرد همیشه بود!

با کلافه گی به محیط اطرافم نگاه کردم. هر چه قدر جلو تر می رفتیم از تعداد درختا کم تر میشد. بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_میشه ببرسم مقصد دقیقمون کجاست؟

شارایل مطابق تمام دو روز گذشته بی توجه به من به راهش ادامه داد ولی ساورا همزمان با فوت کردن محکم نفسش به بیرون جواب داد:

_دو روز کامله که داری این سوال رو می پرسی بناتریس!

کوله پشتیم رو روی دوشم جا به جا کردم.

_و شما هم هنوز جوابم رو ندادید!

شارایل بالاخره این سکوت عجیب دو روزه ش رو شکست و گفت:

_به وقتش می فهمی کجا می ریم!

با حرص لگدی به یه تیکه سنگ جلوی پام زدم و گفتم:

_امیدوارم نخواین به کشتن بدن منو!

ساورا نیم نگاهی به خورشید انداخت. تا جایی که فهمیده بودم هر وقت کلافه میشد یا حس می کرد انرژی در حال تحلیل رفتن این کار رو انجام میده! جواب بی حوصلشو شنیدم:

_اگه قرار بود بمیری خودم تا حالا می کشتمت!

حرفش منو یاد اون موجودات عجیب نیمه مرئی انداخت و هیبت مردونه ی ناجی همیشه گیم از مقابل چشمام گذشت. زیر لب زمزمه کردم:

_اون نمیزاره!

ساورا که انگار از این مسافت طولانی خسته شده بود با کلافگی پرسید:

_چی میگی زیر لب؟ درست حرف بزن!

چشم غره ای به این طرز حرف زدنش رفتم و گفتم:

_با تو نبودم!
شارایل برگشت و با حالت عجیبی به صورتم نگاه کرد. سریع نگاهش رو ازم گرفت اما این چیزی از عجیب بودن نگاهش کم نمی کرد! این نگاه های عجیب دقیقا از دو شب پیش شروع شده بود! همون شبی که از دست اون موجودات شیشه ای، همون انسانای گیر افتاده توی یه بعد دیگه فرار کردم! اون شب بعد از رفتن اون مرد چه اتفاقی افتاد؟ هیچ! هیچ اتفاق خاصی نیفتاد جز این که من چند ساعت تموم خیره ی ماه شدم و به این فکر کردم که چرا شکل ماه فقط اون شب و اونم توی اون لحظه روی پیشونی اون مرد افتاد؟! به اینم فکر کردم که اگه اون موجودات توی یه بُعد دیگه و پشت اون دیوار گیر افتادن، پس چرا یکیشون سراغ من اومده بود؟ چرا اون مرد صدای حرف زدن اونا رو می شنید اما ساورا و شارایل نشنیده بودن؟! چه مدت بیرون از غار بودم و به ماه نگاه کرده بودم دقیقا یادم نیست اما یادمه وقتی به خودم اومدم دیدم ماه کم کم داره جای خودشو به خورشید میده! اون لحظه بود که تصمیم گرفتم به غار برگردم ولی بلافاصله فهمیدم که اصلا نمی دونم خودم کجای جنگلم؟! دوباره مجبور شدم به ساورا فکر کنم و مسیر رسیدن به اون رو توی ذهنم بینم. با عجله تموم اون مسیر رو دویدم و خودمو به غار رساندم. وارد غار شدم و بلافاصله نگاهم به شارایلی افتاد که پشت آتیش رو به خاموشی نشسته بود و تمرکز کرده بود تا دوباره شعله ورش کنه! فکر کردم حواسش به من نیست. به آرومی جلو رفتم که شنیدم با همون لحن آروم همیشه گیش پرسید:
_کجا بودی بناتریس؟

با تعجب به چشماش نگاه کردم که برای بهتر تمرکز کردن هر دوشون رو بسته بود. ساورا هنوز خواب بود پس منم آروم پرسیدم:
_از کجا فهمیدی اومدم؟
موفق شد و شعله رو بیشتر کرد. چشماشو باز کرد و عاقل اندر سغیه نگام کرد.
_از صدای پات!
آهانی گفتم که با شک پرسید:
_کجا بودی؟
برای یک لحظه یاد اون موجودات افتادم! اول خواستم واقعیت رو بگم ولی بعد دیدم شاید کار عاقلانه ای نباشه! چندان عاقلانه نبود که اسم اون مرد محافظ رو به زبون بیارم و بگم که اون منو از دستشون نجات داده پس فقط گفتم:
_خواهم نمی برد! رفتم قدم زدم!
هنوز با شک نگام می کرد.
_نیمه های شب؟ توی جنگل؟ تو حتی تموم قدرتات رو هم نمی تونی کنترل کنی! سرمو تکون دادم.
_آره می دونم اشتباه کردم! وقت هست بخوابم؟
نگاه عجیبی بهم انداخت و جواب داد:
_در حد یه ساعت تا طلوع خورشید!
باشه ی زیر لبی گفتم و دوباره سرمو روی کوله پشتیم گذاشتم و بی دغدغه خوابیدم.
_شارایل؟
با صدای ساورا به خودم اومدم و به زمان حال برگشتم. نزدیک سه ساعت بود که بی تعلل داشتیم راه می رفتیم. تعداد درختای جنگل رفته رفته کم تر می شد و این باعث می شد بیشتر از قبل احساس تشنگی کنم. به شارایل نگاه کردم که در جواب ساورا پرسید:

_بله؟
 جالب بود! توی این سه روز فهمیده بودم ساورا از شارایل حساب می برد اما چرا؟
 شارایل که حتی اصیل هم نبود! ساورا گفت:
 _تا از جنگل خارج نشدیم استراحت کنیم! وقتی بخوریم به اون جاده های خشک و
 کویری دیگه جایی برای استراحت نیست!
 شارایل ایستاد و نیم نگاهی به اطرافش انداخت. انگار تازه داشت کم شدن درختا
 رو متوجه می شد. به نرمی گفت:
 _قبل از شب باید برسیم!
 منم دخالت کردم.
 _اگه این جواری پیش بریم اون قدر خسته می شیم که اصلا نتونیم برسیم!
 دوباره همون نگاه عجیبش رو به من انداخت. نگاهی که حسی بین شک و تردید رو
 بهم القا می کرد!
 جریان چی بود؟ اون شب خوابیدم و بعد از یک ساعت با صدای ساورا بیدار شدم:
 _بلند شو باید راه بیفتیم!
 کسل و بی حوصله سر جام نشستم.
 _کجا می ریم؟
 چشم غره ای رفت:
 _می فهمی!
 منم چشم غره رفتم ولی از جام بلند شدم و ایستادم.
 _باشه! یکم استراحت می کنیم!
 این صدای شارایل بود! بلافاصله زیر سایه ی درختی نشستیم. چرا شارایل بود که
 باید تایید می کرد؟! ساورا با همون کلافگی عجیبش رو به من گفت:
 _قمقمه تو بده!
 با تعجب پرسیدم:
 _چرا؟
 اخم کرد.
 _برم آب بیارم!
 قمقمه ی چرم خودش و شارایل رو هم برداشت. پرسیدم:
 _این دو سه روز همش میری آب میاری! از کجا؟
 از روی زمین بلند شد.
 _یه آبشار که نزدیک نیست ولی می تونم اونجا ظاهر شم!
 دیدم داره تمرکز می کنه و بلافاصله گفتم:
 _صبر کن! منم می خوام بیام!
 ساورا برگشت و با تعجب به من نگاه کرد ولی صدای پر تردید شارایل رو شنیدم:
 _چرا؟
 شونه بالا انداختم. به لباس های پاره از شکنجشون نگاه کردم. لکه های خشک
 شده ی خون تموم این چند روز روی لباساشون بود! هر چند صورت و بدنشون به
 طرز عجیبی تمیز بود! شاید توی همون آبشار خودشونو شسته بودن! گفتم:
 _شما رو نمی دونم ولی من پنج روزه که نتونستم خودمو بشورم!
 شارایل نگاه دقیقی به من انداخت.
 _لباس اضافه داری؟
 بادم خالی شد. به جز لباسایی که تنم بودن فقط لباسای قبیله ی خور گرفت
 همراهم بود! لباسایی که پوشیدنشون اصلا جایز نبود! سرمو تگون دادم:
 _نه!

ساورا پوزخند زد اما شارایل از روی زمین بلند شد و گفت:
 _داره راست میگه! هر سه تامون یکم آب تنی لازم داریم! خوب نیست این جوری
 بریم!
 دلم می خواست بپرسم: «کجا؟» ولی از همون لحظه می دونستم که جوابم فقط
 به چشم غره است و بس!
 _ساورا؟! تو با خودت ببرش! من برای هر سه تامون لباس میارم!
 حرفش که تموم شد بدون این که منتظر جوابی از طرف ما باشه ناپدید شد. ساورا
 برای چند لحظه فقط با حرص به محل غیب شدن شارایل خیره شد. برگشت و با
 خشم از من پرسید:
 _بلدی جایی ظاهر شی؟
 از عصبانی شدنش می ترسیدم ولی راهی به جز گفتن واقعیت نداشتم! مظلوم
 نگاهش کردم.
 _نه!
 غرید:
 _چطوری می خوای بیای؟

دوست درختچه:
 نیشخندی تحویلش دادم و گفتم:
 _این دیگه به تو مربوطه!
 پوزخند زد:
 _اون قدر که فکر میکنی هم مجبور نیستم به حرفای شارایل گوش بدم!
 شونه بالا انداختم.
 _ولی گوش میدی!
 اخم کرد. نیم نگاهی به اطرافش انداخت و به قدم به من نزدیک شد.
 _دست راستتو ببر بالا!
 بدون هیچ حرف اضافه ای دست راستمو بالا بردم. دست چپشو بالا آورد و کف
 دست چپشو به کف دست راست من چسبوند. انگشتاش میون انگشتام حلقه
 شدن. به چشماش نگاه کردم. رنگ چشماش چه قدر برام آشنا بود! به رنگ
 مشکی آشنا! چشمایی هم رنگ شب! صدای مردونه ای توی خاطراتم پیچید که با
 صدای بلند می خندید:
 _رنگ شب نه! هم رنگ سایه ها! من زاده ی تاریکیم!
 ناخواسته لبخند زدم. ساورا اصیل زاده بود! درست مثل اون مرد!
 _آماده ای؟
 به خودم اومدم و سرمو تگون دادم.
 _ذهنمو باز میذارم! اون مکانی که بهش فکر می کنم رو ببین!
 _باشه!

چشماشو بست و سعی کرد تمرکز کنه! باز شدن ذهنشو به روی خودم حس
 کردم. چشمامو بستم و سعی کردم تمام تمرکزم روی ذهن اون باشه!
 یک...
 دو...
 سه...
 تصاویر زیبای آبشار بلندی همراه با ناحیه ی زیبا و جنگلی دورش از ذهن اون به
 ذهن من منتقل شد. زیبایی اون ناحیه لبخند ناخواسته ای روی لبام نشوند. محو
 اون تصاویر بودم که حس کردم ساورا دقیقا روی قسمتی از رودخونه ی پایین
 آبشار تمرکز کرده! برای به لحظه واقعا ترسیدم! خواستم اعتراض کنم که با حس

خفگی عجیبی که بهم دست داد فهمیدم برای اعتراض دیر شده! انگار به وزنه ی چند کیلویی روی قفسه ی سینه م قرار گرفت و بعد فقط چند لحظه طول کشید که به نیروی عجیب دور تا دور وجودم رو فرا بگیرد. چند لحظه ی کامل در خلا بودم اما بعد با شدت داخل رودخونه ای فرود اومدم و بدون هیچ آمادگی قبلی درون آب فرو رفتم. به حدی دست پاچه شده بودم که دهنم رو بسته بودم و بی هوا دست و پا می زدم. سعی داشتم خودمو به سطح رودخونه ی عمیق برسونم اما هر چی بیشتر دست و پا می زدم بیشتر در عمق رودخونه فرو می رفتم. از سرمای آبی که دورم رو گرفته بود داشتم می لرزیدم که حس کردم دستی دور مچ دستم پیچید و منو به سطح آب کشید. به محض رسیدنم به سطح آب دم عمیقی گرفتم و چشمامو باز کردم. به دور و اطرافم نگاه کردم و تازه متوجه صدای خنده ی بلند مردونه ای کنار گوشم شدم. برگشتم و به چهره ی غرق در لذت ساورا نگاه کردم. شعله کشیدن خشم رو توی وجودم حس می کردم که گفت:

_فروود خوبی نبود؟

حرفش کافی تا تموم کنترلم رو روی اعصابم از دست بدم و جیغ بکشم:

_مگه عقلتو از دست دادی؟

دوباره با صدای بلند خندید:

_تو خودت آب تنی می خواستی؟

صدای خندش داشت روی مغزم رژه می رفت. دوباره با صدای بلند جوابشو دادم:

_آب تنی با خفه شدن فرق داره جناب اصیل!

باز هم توی اوج بی خیالی خندید و پشتشو به من کرد تا آماده ی شنا کردن توی رودخونه بشه که برای به لحظه نقشه ی شومی به ذهنم رسید و باعث شد لبخند بزنم. نگاهم از سر شونه های پهن و مردونش گذشت و به موهای مشکی پررنگش رسید. وقت انتقام بود! لبخند پررنگی روی لبام نشست. نفس عمیقی گرفتم و آروم از پشت سرش نزدیکش شدم. حواسش به من نبود. لبخندم پررنگ تر شد و توی به لحظه دستمو پشت گردنش نگه داشتم و خودمو از پشت روی کمرش انداختم. بدون هیچ آمادگی قبلی توی آب فرو رفتم و منم از بالا گردنشو داخل آب نگه داشته بودم تا نیاد بالا! داشت دست و پا میزد و من به این دست و پا زدن بیهوده ش می خندیدم که خودشو زیر آب تگون داد و منی که دستم پشت گردنش بود بی اراده با تگون خوردن اون تگونی خوردم و نه تنها گردنش از دستم آزاد شد بلکه برای به لحظه داخل آب فرو رفتم و دوباره مجبور شدم با دست و پا زدن خودمو تا سطح آب بالا بکشم. وقتی به سطح آب برگشتم رو به روم ایستاده بود و با چشمایی به خون نشسته نگام می کرد. لبخند دندون نمایی زدم و با تن صدای بلندی گفتم:

_خودت شروع کردی!

با لحن ترسناکی گفت:

_جدی؟

کم کم داشتم از این عصبانیتش می ترسیدم ولی باز هم سرمو تگون دادم:

_آره!

نگاه دقیقی به تک تک اعضای صورتم انداخت و بعد با لحن تهدید کننده ای گفت:

_پس خودمم ادامش میدم!

هنوز حرفش رو درک نکرده بودم که به سمتم هجوم آورد. جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به شنا کردن. من می خندیدم و اون غرغر می کرد. بی هدف و فقط به قصد فرار کردن از دست این مرد اصیل زاده شنا می کردم و دور خودم می چرخیدم که صدای بم مردونه ای توی محیط پیچید:

_بازی کافی نیست؟

دست از شنا کردن برداشتم. حس کردم که ساورا هم دیگه شنا نمی کنه. به سمت صدا برگشتم و بی اراده محو تماشای صاحب اون صدا شدم.

باورم نمی شد این مردی که اون طرف رودخونه ایستاده شارایل باشه!! لباس های پاره و خونیش با لباسای مردم عادی تعویض شده بودن و موها و ریشای نامیزون این چند روزه ش مرتب شده بودن! انگار این مرد، اون مرد سابق نبود! ساورا به سمت تپه شنا کرد و خودشو روی تپه رها کرد اما نگاه من هنوز به شارایلی بود که انگار هیچ شباهتی به اون شارایل سابق نداشت. سرشو سوالی تگون داد:

_چیه؟

با این سوالش به خودم اومدم. انگار بیش از حد بهش خیره شده بودم! شونه هامو بالا انداختم.

_هیچی!

ساورا که خودشو روی چمنای نرم ولو کرده بود کلافه گفت:

_پس بیا بیرون! به حد کافی آب بهت خورده! به شب بخوریم اوضاع بیرخت میشه! با چندش به خودم و اون نگاه کردم:

_بیشتر حس می کنم بدنم کثیف شده!

شارایل دخالت کرد:

_بیا بیرون لباساتو عوض کن! بعدا جای بهتری برای تمیز شستن خودت گیر میاری! با اخمی که از سر تعجب بود به سمت چمن زار حرکت کردم و پرسیدم:

_کجا؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و من بی معطلی دستشو گرفتم و با کمک اون از آب بیرون اومدم.

_هزار بار گفتیم بعدا می فهمی! از رو نرفتی؟

در حالی که از سرما به خودم می لرزیدم جواب دادم:

_نه !

برگشتم و به ساورا نگاه کردم که بی توجه به نسیم خنکی که می وزید روی چمن ها دراز کشیده بود. صداش زدم:

_ساورا؟

نگاهش به خورشید بود:

_بله؟

دندونام از سرما به هم خوردن.

_از مزیت های اصیل زادگی حس نکردن سرما هم هست؟

ساورا اخم کرد ولی شارایل با صدای بلند خندید. نه به اون نگاه های عجیب این دو روزه ش نه به این عادی شدن امروزش! بی اراده پرسیدم:

_حالت خوبه؟

با تعجب نگاهم کرد:

_مریض به نظر میام؟

دقیق به صورتش نگاه کردم. اصیل نبود ولی قهوه ای چشماش اون قدری تیره بود که به نظر می رسید مشککی باشه!

_مریض جسمی که نه! روانی رو نمی دونم!

دوباره خندید! این بار ساورا هم خندید! حرفم خنده دار بود؟ کوله پشتی مشککی رنگ چرمی رو که روی دوشش بود رو به سمتم گرفت.

_بگیر! یه سری لباسای دخترونه از طرحای مردم عادی داخلشه! لباساتو عوض کن!
 کوله پشتی رو از دستش گرفتم و لباسای دخترونه ی داخلش رو بیرون کشیدم.
 لباسای مردم عادی! با تعجب به چشمای نیمه مشکیش نگاه کردم:
 _چرا مردم عادی؟
 لبخند زد:
 _قراره بریم شهر غربی!
 با حرفش چشمام از تعجب گشاد شد و با ترس پرسیدم:
 _چی؟
 ساورا از روی چمن ها بلند شد و به سمتم اومد:
 _تعجب داشت؟
 با همون چشمای گرد شده م برگشتم سمتش.
 _شما مخلوقین!
 کوله پشتی رو از دستم گرفت و به لباسای مردونه ی داخل کوله نگاه کرد.
 _ما مخلوقیم!
 تاکیدش روی کلمه ی «ما» بود! کلافه شدم:
 _آره ما مخلوقیم و ورود مخلوقات به شهرها ممنوعه! می خواید کجا بریم؟ اخه چرا؟
 شارایل هنوز لبخند به لب داشت. با یه تعویض لباس ساده و مرتب کردن موها و ریش هاش چقدر خوش خنده شده بود!
 _میریم دنبال یه نفر!
 ساورا بی توجه به ما به سمت یه درخت رفت و پشتش ایستاد تا لباس هاشو عوض کنه. رو به شارایل پرسیدم:
 _دنبال کی؟
 حالت تفکر به خودش گرفت و با اکراه نصفه نیمه ای گفت:
 _یه دختر!
 فکر کنم تعجبم بیش از اندازه شده بود چون با دیدن صورتم زد زیر خنده. خنده هاش چقدر شبیه خنده های اون مرد بود! به لباسای توی دستم اشاره کرد و گفت:
 _برو عوضشون کن داری می لرزی! بعد می فهمی خودت!
 اخم کردم. مطمئن بودم قصد نداره چیز بیشتری بگه پس به سمت یکی دیگه از درختا رفتم و لباس های خیسم رو با اون لباس های جدید عوض کردم. نیم نگاهی به لباسای داخل تنم انداختم. چه قدر شبیه لباسای مردم عادی بودن؟! لبخندی زدم و از پشت درخت بیرون اومدم. شارایل مشغول پر کردن قمقمه ها بود و ساورا درگیر جا دادن لباس های خیسش داخل کوله پشتی! کشی موهام رو از دور موهای خیسم باز کردم و سعی کردم با دستم آب موهام رو بگیرم که البته موفق هم نشدم! موهام رو باز گذاشتم. سردم می شد ولی موهام خشک می شد! به محیط نگاه کردم. اون آبشار و رودخونه ای که از آب آبشار ایجاد شده بود به نظرم شبیه یه رویا بود!
 _بئاتریس؟
 صدای ساورا بود!
 _بله؟
 یکی از دستاشو بالا برد.
 _بر می گردیم همون جنگلی که اول بودیم!
 لبخند زدم و به سمتش رفتم.

_نمی خوام بالای درختا یا زیر زمین فرود بیام ساورا!!
 _تک خنده ی آرومی زد. با این تیپ جدیدش کاملاً شبیه مردم عادی شده بود!
 _من قصد خودکشی ندارم!
 لباسای خیس رو داخل کوله پشتیم انداختم. قمقمه ی پر شده از آب رو از شارایل گرفتم به سمت ساورا رفتم. دستم رو بالا بردم و کف دستامون به هم قفل شد.
 دوباره همون وضعیت تکرار شد...! ذهنش باز شد و تصاویر از ذهن اون به ذهن من منتقل شدن و دوباره احساس خفه گی و معلق شدن توی خلا تمام وجودم رو در بر گرفت و با حس فشار محکمی روی زمین خاکی و پر از شاخ و برگ جنگل فرود اومدم. غر زدم:
 _چرا من پرتاب می شم ولی تو ککتم نمی گزه؟
 _شاید چون تو اصلاً بلد نیستی این قدرت رو کنترل کنی!
 با خشم نگاهش کردم.
 _پس بهم یاد بده!
 شارایل دخالت کرد:
 _بعداً من خودم بهت یاد می دم راه بیفتین!
 پوف کلافه ای کشیدم و از روی زمین بلند شدم. خاکای چسبیده به لباسم رو تکوندم و همراهشون به راه افتادم.
 چه مدت گذشت نمی دونم؟! چند ساعت طاقت فرسا توی اون جاده ی بی آب و علف و گرمای دیوونه کننده اش پیاده روی کردیم ولی باز هم تا جایی که چشم کار می کرد فقط جاده بود و جاده! جاده هایی که احتمالاً از سیصد سال پیش تا به حال ترمیم نشده بودن! قمقمه ی چرمیم رو به لبام نزدیک کردم و چند قلوپ آب نوشیدم. قمقمه رو توی دستم تگون دادم. صدای آب زیادی از داخلش نمیومد! با تموم خسته گیم نالیدم:
 _آبم داره تموم میشه!
 جوابی نشنیدم. اون دو نفر هم به اندازه ی من خسته بودن! احساس می کردم خورشید قصد سوزوندن وجودم رو داره! انگار این مسیر طولانی قصد دیوونه کردنم رو داشت! بدون هیچ فکر کردنی پرسیدم:
 _چرا این مسیر رو غیب و ظاهر نشدین؟
 ساورا غر زد:
 _نمی دونم! تو بگو؟! تو بین مردم عادی بزرگ شدی؟!
 پوفی کشیدم و به ذهنم فشار آوردم! چه مشکلی بود؟ خب ظاهر شدن توی شهر ها به خاطر حفاظ های عجیب غریب امنیتی دور شهر ها غیر ممکن بود ولی ما هم هیچ تصویری از اون شهر نداشتیم!
 _نمیشه داخل شهرها ظاهر شد ولی میشه توی جاده ظاهر شد! حداقل نصف راه رو! ساورا فقط نفسش رو با کلافه گی بیرون فرستاد. خدایا چرا این مرد تا این حد اعصاب خورد کن بود؟ منو یاد تامارا میندازه! شارایل با آرامش جواب داد:
 _ما مخلوقیم و قدرت های ماورالطبیعه داریم ولی انسان های عادی علم رو دارن! و البته تکنولوژی! تکنولوژی که همیشه به قدرت ما غالب بوده و هست بناتریس! ممکنه با اون دوربینای عجیب و قدرتمندشون غیب و ظاهر شدنمون رو توی جاده ببینن! مطمئنم که جادا رو زیر نظر دارن!
 آهان زیر لبی گفتم که پرسید:
 _چطور نمی دونستی؟
 شونه هامو بالا انداختم. من توی شهر شرقی بزرگ شده بودم!

_من توی شهر شرقی به دنیا اومدم و بزرگ شدم! می دونستم که اون جا همچین سیستمی داره ولی از کجا معلوم این شهر هم همچین سیستمی داشته باشه؟ به نرمی جواب داد:

_نمی دونیم ولی ریسک نمی کنیم!
حرکت آرومی به سرم دادم و دوباره سکوت بینمون حاکم شد. بی خیال و بی توجه به گذر زمان حرکت می کردیم که بالاخره دروازه ها و دیوار عظیم و سفید رنگ شهر از دور معلوم شد. از خوشحالی لبخند زدم.
_خودشه؟

ساورا بالاخره لب باز کرد:
_رسیدیم!

حرکتمون بی اراده تند تر شد. نگاهم به دروازه ی کلفت آهنی وسط دیوار بزرگ سفید رنگ بود. چطور قرار بود از این دروازه رد بشیم؟؟ به نگهبانای بالای دیوار نگاه کردم و هم گام با شارایل و ساورا جلو رفتم.
به چند متری دیوار سفید رسیده بودیم که فریاد نگهبان بالای دیوار متوقفمون کرد - ایست!

هر سه بی حرکت ایستادیم. زیر لب به شارایلی که کنارم ایستاده بود گفتم:
_امیدوارم فکر این جاشو هم از قبل کرده باشین!
شارایل هیس آرومی گفت. ساورا رو به نگهبان با صدای بلندی جواب داد:
_از شهر شرقی اومدیم!

نگهبان برگشت و به سه نگهبان دیگه ی اطرافش نگاه کرد. پوزخندش رو از همین فاصله هم حس کردم:

_فاصله ی بین شهرها چند قرنی هست که فقط با هواپیماهای مختلف طی میشه!
شنیدم شارایل زیر لبی به ساورا گفت:
_فرمان خاموشی بده!
ساورا همون طور زیر لبی جواب داد:
_نقشه ی بکرت این بود؟
شارایل لبخند زد:
_دقیقا همین بود!

ساورا نفشش رو محکم فوت کرد و من زیر لب پرسیدم:
_یعنی چی که فرمان خاموشی بده؟!
صدای نگهبان مانع از جواب دادن اون دو نفر شد.
_با شماهام! کی هستین؟ چی می خواین؟
شارایل جواب داد:

_از شهر شرقی اومدیم! اونایی که خودشون بخوان می تونن از توی جنگل بیان!
صدای ذهنش رو شنیدم:
_ساورا عجله کن!
غرغر ساورا رو شنیدم:
_صبر کن تمرکز کنم!

نگهبان با لحن تندی رو به بقیه ی نگهبانا گفت:
_آماده ی شلیک!!
با ترس و چشمای گشاد شده به نگهبانایی نگاه کردم که داشتن آماده ی شلیک به ما می شدن! چی شد رو نمی دونم اما فقط یه لحظه طول کشید که صدای آرام ذهن ساورا رو شنیدم:
_تاریکی فراگیر است و خاموشی این جاست!

چند لحظه از تموم شدن حرفش گذشت که ذهنم رو به خاموشی رفت رو نمی دونم اما خوب می دونم که ذهنم در خلا کامل فرو رفت! مغزم هیچ فرامی نداد! زانو هام زیر فشار سنگینی بدنم خم شدن و چشمام سیاهی رفت! دستی رو حس کردم که به آرومی دور کمرم پیچیده شد اما ذهنم هنوز خاموش بود. اطرافم به حدی تاریک بود که انگار بینایم رو از دست داده باشم! صدای نرم و دلداری دهنده ای شنیدم که کنار گوشم گفت:

_هیس! هیچی نیست!

دروغ می گفت! به چیزی بود! به اتفاقی داشت می افتاد که نمی فهمیدمش! مغزم در خلا فرو رفت و سقوطم رو در آغوش مردونه ای حس کردم اما بعدش چی شد؟ کاش می دونستم ولی این خاموشی به طرز عجیبی به مغزم فرمان خوابیدن می داد و ذهن بی عرضه ی منم قبولش می کرد! ساورا درست می گفت چون تاریکی عالم گیر شد و خاموشی دنیام رو در دست گرفت!

گیج و گنگ چشمامو باز کردم. دیدم تار بود، پلک زدم تا دیدم به حالت اولش برگرده! کمی بهتر شد اما هنوزم انگار که گاهی نقطه های سیاه جلوی دیدم رو می گرفتن! ذهنم هنوز هم کمی از اون خلا و سیاهی رو با خودش داشت! مغزم هنوز درست فرمان نمی داد! دوباره چشمامو بستم تا به مغزم بیشتر مهلت بدم. حس لامسه م دوباره به کار افتاد و متوجه نرمی تشکی شدم که روش دراز کشیدم. چشمامو با تعجب باز کردم. نگاهم به لوستر آویزون از وسط سقف افتاد و باعث شد با عجله سر جام بشینم. توی چادرهای قبيله خبری از لوستر نبود! با تعجب به اطرافم نگاه کردم. به اتاق کاملاً لوکس بود! روی یه تخت چوبی تک نفره نشسته بودم! به آرومی پاهامو از لبه ی تخت آویزون کردم که پاهام نرمی فرش های ایرانی رو حس کردن. دلم می خواست لبخند بزنم ولی خیلی بیشتر دلم می خواست بفهمم کجام پس از روی تخت بلند شدم. فرش سفید زیر پام زیبا و تمیز بود! تاج تخت کاملاً اشرافی بود! کمد گوشه ی دیوار هم بیش از حد به دکور اتاق می اومد اما الان این مهم نبود! ذهنم تازه اون تیرگی رو به طور کامل به خاطر می آورد. دستی که دور کمرم پیچید رو به یاد آوردم و پلکامو بستم. شارایل و ساورا کجا بودن؟ نمی دونم این جا کجا بود اما هر جایی که بود ساورا و شارایل هم همین جا بودن! اتاقی که داخلش بودم پنجره نداشت ولی یه آینه ی بزرگ به یکی از دیواراش نصب بود. به سمتش رفتم و به چهره ی زولیده ی خودم نگاه کردم! دقیقاً شبیه افرادی بودم که از تیمارستان فرار کردن! صدایی داخل ذهنم پیچید:

_بالاخره بیدار شدی بناتریس؟

ذهنم صدای ذهن شارایل رو شناخت. جوابش رو با ذهن بازم دادم:

_آره! این جا کجاست؟

از ذهنش موجی از آرامش رو حس کردم که به وجودم سرازیر شد.

_الان توی یه هتلی؟

سرم از حرفش گیج رفت. هتلی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ خاطرات مبهمی توی سرم چرخیدن. دروازه ی بزرگ و آهنی شهر، نگهبانایی که آماده ی شلیک به ما بودن، شلیک با تفنگای لیزری فوق پیشرفتهشون! اون سیاهی محض و...؟! ما داخل شهر بودیم؟ صدای شارایل رو شنیدم:

_ما داخل شهریم!

اخم کردم.

_نگهبانا رو بیهوش کردین؟

_گاهی اوقات جسم و ذهن انسان ها از ما مخلوقات قوی تره بناتریس! این فقط تو بودی که بیهوش شدی!
 حتی ذهنم هم سرش غر زد:
 _چرا تو بیهوش نشدی؟
 دوباره موجی از آرامش رو برای آروم کردنم به بدنم سرازیر کرد. چرا این قدر منو به یاد اون مرد مینداخت؟
 به یاد اون محافظ؟ تنها کسی که از بچگی تا به حال بی اون که خودم بدونم حواسش به من بود! به نرمی گفت:
 _یکم به خودت برس و بیا پیشمون! شاید برای تو نه ولی تکنولوژی سال 2150 برای ما بیش از حد جالبه!
 دوست درختچه:
 از حرفش خندم گرفت. طبیعت زیبای مخلوقات کجا و این شهرهای ماشینی کجا؟!
 _از ذهنم برو بیرون شارایل!
 _ذهنت رو ببند بناتریس!
 اخم کردم و با غیض گفتم:
 _همین الان!
 و بلافاصله با تمرکز روی چهرش، ذهنم رو به روش بستم. از اتاق بیرون رفتم؛ به پذیرایی بزرگ اتاق نگاه کردم. مبل های راحتی به طرف بودن و مقابلشون دستگاہ بزرگی به دیوار نصب بود که به نازکی یه ورق کاغذ بود و تقریباً تموم دیوار رو پوشونده بود! بنیم چین خورد. خیلی وقت بود تلویزیون ندیده بودم! ربات انسان نماى همه کاره ای خاموش گوشه ی دیوار افتاده بود. در دو اتاق خواب دیگه رو دیدم و بی توجه به اون به طرف توالی رفتم. توی آینه ی بزرگ پشت شیر آب به صورتم نگاه کردم. پوف کلافه ای کشیدم؛ شیر آب رو باز کردم؛ خم شدم و دو مشت آب روی صورتم ریختم که دوباره حس کردم دست سردی از پشت روی کردنم قرار گرفت. با ترس سرمو بلند کردم و از داخل آینه به پشت سرم نگاه کردم. کسی نبود! نفس عمیقی کشیدم، من مطمئنم دیوونه نشدم اما...؟! حس کردم محیط توالی سرد شده و عرق سرد ناشی از ترس روی پیشونیم نشست. به اطرافم نگاه کردم ولی هیچ کسی غیر از من نبود. با عجله از توالی خارج شدم و درش رو بستم و یکراست به سمت همون اتاقی رفتم که توش خوابم برده بود. به سمت کمد گوشه ی دیوار رفتم و درشو باز کردم. جای اون دست سرد هنوز روی کردنم می سوخت اما نه! من دیوونه نشدم...من دیوونه نشدم و خطری هم تهدیدم نمی کنه! در کمد رو باز کردم؛ کوله پشتیم اون جا بود اما علاوه بر اون دو سه تا لباس زنونه هم داخل کمد بود. صدایی داخل ذهنم پیچید:
 _یکی از اون لباس ها رو بپوش! دفعه ی بعدی بهتر ذهنتو ببند!
 اخم کردم. از شدت ترس ذهنم باز شده بود. یکی از تونیک های سبز رنگ رو به همراه شلوار مشکی چسبونی از داخل کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. جلوی آینه ایستاده بودم و مشغول مرتب کردن موهای مشکی رنگم شده بودم که دوباره اون سرما تکرار شد. هوای اتاق در کمتر از سی ثانیه با سرمای فجیع زمستون سرد جنگل برابری کرد و لرز به جونم انداخت، حرکت موجودی رو از پشت سرم حس کردم که با حرکتش موهام تکون خورد، وحشت زده به پشت سرم برگشتم، چیزی نبود!!! از سرما دندونام به هم میخوردن ولی داخل اتاق کسی به جز من نبود!
 ذهنم بی اراده فرمان ترس داد و صدای مضطرب شارایل داخل ذهنم پیچید:
 _چی شده بناتریس؟
 ذهنم بی اجازه جملات مسخره ای از حرفای مردم خرافه ای رو به یادم آورد:
 _حضور اجنه باعث ایجاد سرما میشه!

دلم نمی خواست این خرافه به جونم بیفته اما افتاد. فشارم انگار تا خط مرز پایین اومده بود چون لرزم دو برابر شده بود و چشمم انگار داشت تار می دید. صدایی درست کنار گوش چیم صدام زد:
_بناتریس؟

جیغ خفه ای کشیدم و به سمت صدا برگشتم. باز هم چیزی نبود!!

صدای دبیر درس مخلوق شناسی مدرسه ی انسان های عادی توی گوشم پیچید:
_برخی از مخلوقات میون بُعد ما و بُعد دیگه ای در حال رفت و آمدن! حس کردن این مخلوقات ممکنه اما دیدنشون فقط مختص افرادی که دارای آجنا(چشم سوم) هستن!

این یادآوری انگار کافی بود تا نشستن عرق سرد رو روی پیشونیم حس کنم.
صدای خنده ی عجیبی داخل اتاق پیچید:

_ترسیدی بناتریس؟

با ترس به اطرافم نگاه کردم. کجاست؟

_کجایی؟

دوباره خندید:

_حدس بزن بناتریس؟

صدای تپش های نامنظم قلبم رو می شنیدم. قلبم با آخرین توانش خودش رو قفسه ی سینم می کوبید. لب های خشک و بی حسم رو به زور از هم فاصله دادم:

_اسمم رو از کجا می دونی؟

برخورد هوای سردی رو با گوش راستم حس کردم:

_انتخاب کردم بناتریس!

با شنیدن صدایش کنار گوشم بی اراده جیغ کشیدم. ذهنم انگار ترس رو با تموم وجودش منعکس می کرد چون ذهن باز و متعجب ساورا رو درون ذهنم حس کردم:

_چه خبر شده بناتریس؟ حالت خوبه؟

صدای خنده از جایی نامشخص بلند شد:

_نگرانت شدن؟

ذهنمو می خوند!؟ صدای ساورا رو می شنید؟ صدای مضطرب شارایل رو شنیدم:

_بناتریس کی اون جاست؟

موج سرمایای رو حس کردم که لحظه به لحظه به من نزدیک تر میشد، با ترس عقب عقب رفتم و کمرم محکم به آینه ی پشت سرم خورد. ذهنم بی اراده فرمان فرستاد:

_کمک!!

صدای خنده بلند شد و موج سرما به صورتم برخورد کرد. سرمای نفاسشو روی صورتم حس کردم و جیغ کشیدم. دست سردی روی ذهنم نشست و صدای وحشتناکش با آرامش گفت:

_خوبیه خونه های مردم عادی می دونی چیه بناتریس؟

من نه جوابشو می دونستم و نه قدرت جواب دادن داشتم! نفسم از فرط ترس بند اومده بود که حس کردم چهره ای نامرئی به صورتم نزدیک شد و نفسای سردی روی صورتم نشست. اون به من نزدیک تر شده بود! با همون صدای سردش گفت:

_دیواری عایق صداشونه که خوبه!

از شدت ترس اولین قطره ی اشک روی گونه من نشست. صدای ذهنی شارایل فریاد کشید:

_چرا نمی تونیم توی اون خونه ظاهر بشیم بناتریس؟ چه اتفاقی افتاده؟

با شنیدن این فریاد عصبی چشمم از شدت ترس گشاد شدن. به خاطر این موجود بود که نمی توانستن بیان؟ همین موجود نامرئی سرد؟! برای یک لحظه پیشونی سرد غیر قابل دیدنی به پیشونیم چسبید و حس کردم چیزی قصد داره با فشار وارد ذهنم بشه. بی اراده جیغ کشیدم و وارد شدن تصویری از موجودات عجیب و غریب رو توی ذهنم دیدیم. تصویری عجیب از گذر تموم زمان از ذهنم گذشت و صدای اون موجود رو شنیدم که در جواب شارایل گفت:

_من این جا هستم شارایل!

سرما به مغز استخونم رسید. بدنم می لرزید. زانو هام انگار داشت زیر بار سنگینی بدنم می شکست، فشار ذهنم بیرون کشیده شد ولی صدای ذهن درمونده ی ساورا رو شنیدم:

_اون جا چه غلطی می کنی زندانی؟

صدای خنده تکرار شد و اون پیشونی از پیشونیم جدا شد. انگشت های سردی روی پوست صورتم کشیده شد. تا به حال چند نفر از ترس مرده بودن؟ بی اراده التماس کردم:

_ولم کن!

صدای فریاد شارایل رو شنیدم:

_ولش کن سوزان!

دوباره خندید. صدای خنده های ترسناکش باعث می شد بیشتر از قبل بترسم. محکم تر به آینه چسبیدم. دستش قسمتی از تار مو هام رو میون انگشتای سرد و نامرئیش گرفت. حرکت اون تکه از مو هام رو توی هوا حس کردم. انگار به سمت هدف معینی حرکت می کردن. بی اراده التماس کردم:

_کمک!!!! یکی کمک کنه!!!

باز هم خندید. خشم شارایل درون سرم رژه می رفت اما تموم حسام از کار افتاده بودن و هیچ قسمتی از ذهنم نبود که حرفای شارایل رو درک کنه! نمی دونم چی شد که حس کردم بوسه ای روی اون تیکه از مو هام که در حال پرواز بودن نشست. موها حس دارن؟ مگه تنها قسمت بی حس جسم انسان مو نیست پس چرا اون قسمت از مو هام حس سرما و سوزش عجیبی رو به وجودم تزریق کردن؟؟ صدایش رو شنیدم:

_تو نشونه گذاری شده ای بناتریس! تو مجبوری!

دوست درختچه:

حرفش باعث شد اشکام سرازیر بشن. این چه موجودی بود؟ فشارم اون قدری پایین اومده بود که چشمم داشتن سیاهی می رفتن! به سختی پرسیدم:

_تو کی هستی؟

دور شدنش رو از خودم حس کردم ولی سرما نرفت! اون قسمت مو هام هنوز می سوختن! هنوز سردم بود! هنوز از سرما می لرزیدم که صدای منجمد شده ش رو شنیدم:

_باید این وضعیت شش قرنه درست شه!

چرا نمی فهمیدم؟ چرا اصلا نمی دونستم داره چی میگه؟ صدای فریاد عصبی و ذهنی ساورا پیچید:

_کافیه سوزان! گم و گور شو!

صدای خنده ی اون موجود پیچید. مغزم از ترس کرجک شده بود و قابلیت درک نداشت ولی انگار کم کم داشتم می فهمیدم اون موجود هر چیزی که هست احتمالا به اسم سوزان شناخته میشه! هنوز با ترس به آینه چسبیده بودم که حس کردم سرما رفته رفته کم تر میشه و گرما کم کم داره به این اتاق نفرین شده برمی گرده! صدایش این بار ضعیف تر از قبل پیچید:

_تو انتخاب شده ای بناتریس! شوم تر از مرگ هم داریم!
 منظورش رو نفهمیدم اما سوزش سرمایی نوی ستون فقراتم پیچید و اون هوای
 سنگین و سرد اتاق در کمتر از چند ثانیه از بین رفت! اون موجود رفت! رفت! بالاخره
 رفت! از گوشه ی دیوار سر خوردم و روی زمین فرود اومدم. تکیه ام به دیوار بود.
 قلبم هنوز نامنظم می تپید و اشک هام هنوز جاری بود! عرق روی پیشونیم هنوز
 خشک نشده بود و با وجود گرم تر شدن اتاق، بدن من هنوز سرد بود. چشمام
 سیاهی می رفت ولی ظاهر شدن ناگهانی شارایل و ساورا رو داخل اتاق دیدم.
 ساورا به سمتم دوید و مقابلم روی زانوهایش نشست:
 _بناتریس؟ بناتریس صدامو می شنوی؟
 یعنی حالم این قدر زار بود که فکر می کرد حتی صداس رو نمی شنوم؟ به آرومی
 لب زدم:
 _آره!
 دستاش دو طرف بازو هام نشست.
 _بیخ زدی دختر!
 _سرد بود ساورا! خیلی سرد!
 _حضورش یعنی سرما! وجودش یعنی ترس! تو از پسش بر اومدی بناتریس...
 سرمو به دو طرف تکون داد. نگاهم با صورتش بود اما چشم هام هنوز تار می
 دیدن.
 _اون رفته و من هنوز سردمه! رفته و من هنوز می ترسم! از پسش بر نیومدم!
 شارایل بالای سرم حاضر شد. لیوان آبی دستش بود که چند دونه قند رو داخلش
 ریخته بود و با حرکت دادن قاشق درون لیوان قصد حل کردنشون رو داشت. لیوان
 رو به سمتم گرفت:
 _اینو بخور! کمکت می کنه!
 دست لرزونم رو بالا بردم و لیوان رو گرفتم. مشغول نوشیدن آب قند داخل لیوان
 شدم. دیدم که ساورا نگاه مضطربی به شارایل انداخت اما شارایل هنوز آروم بود!
 آروم و بی خیال! چه قدر گذشت تا دمای بدنم عادی شد رو نمی دونم اما صدای
 نگران ساورا رو شنیدم:
 _بهتری بناتریس؟
 سرمو تکون دادم و لب گزیدم.
 _بهترم!
 نفس راحتی کشیدم و از مقابلم بلند شد. دستشو به سمتم دراز کرد.
 _بلند شو روی تخت بشین!
 دستشو گرفتم. هنوز هم ده برابر گرم تر از من بود! به سمت تخت رفتم و روی اون
 نشستم. شارایل به کمد گوشه ی دیوار تکیه داده بود و به نقطه ی نامعلومی روی
 فرش ایرانی خیره شده بود. پرسیدم:
 _اون چه موجودی بود؟
 سرشو بلند کرد و چشماش روی صورت من ثابت شد. اخم داشت. اخم هاش هم
 شبیه اون مرد بود!
 _این اولین باری نیست که اومده سراغت! این طور نیست بناتریس؟
 با تعجب و چشمای گرد شده نگاش کردم.
 _من حتی نمی دونم اون چه جور موجودیه اون وقت تو داری می گی اولین بار
 نیست که دیدمش؟
 اخماش پررنگ تر شدن.
 _دقیقا دارم همینو می گم!

منم احم کردم. بدنم هنوز به حالت طبیعی برگشته بود و مغزم هنوز موفق نشده بود اون استرس رو از خودش دور کنه. با این وضعیت حوصله ی فکر کردن به حرفای این مرد رو اصلا نداشتم!

_بین شارایل من الان اصلا و ابدا حوصله ی فکر کردن ندارم! در واقع مغزم هیچ میلی به فکر کردن نداره و باید اینم بگم که من یکی منظورت رو نمی فهم. اگه می خوای بفهمم بهتره یکم واضح تر حرف بزنی! من هیچی از این دنیای مزخرف شماها نمی دونم!

ساورا چشماش رو چرخوند و گفت:

_دنیای مزخرف ما، الان دنیای مزخرف تو هم شده بناتریس!

مغزم این حرفش رو خوب درک کرد. فوری جواب دادم:

_متأسفانه آره.

_گوش کن بین چی می گم بناتریس!

با صدای شارایل توجهم به سمتش جلب شد. به آرومی پرسید:

_الان بهتری؟

سر تکون دادم:

_خوبم!

اون هم سر تکون داد:

_خوبه! گوش کن! مردم از ترس مخلوقات دور تا دور شهراشون از امواج الکترومغناطیسی استفاده می کنن که باعث اختلال توی سیستم ذهنی مخلوقات میشه! ما که الان توی شهریم نمی تونیم از توانایی هامون برای ارتباط برقرار کردن با مخلوقات اون بیرون استفاده کنیم! می تونیم فقط توی یه منطقه ی خاصی غیب و ظاهر بشیم! ما الان درست مرکز شهریم و طول موج اون امواج کمتر از چیزیه که به این جاها برسه. بنا براین ما توی این محوطه می تونیم غیب و ظاهر بشیم! ما می تونیم با هم ارتباط ذهنی برقرار کنیم چون ذهن ما هم دیگه رو می شناسه و هر سه تامون بیش از حد به هم نزدیکیم ولی با هیچ مخلوقی خارج از این شهر نمی تونیم ارتباط برقرار کنیم! ما داریم این جا دنبال یه مخلوق می گردیم ولی دقیقا به خاطر اون امواج نمی تونیم ذهنش رو ردیابی کنیم و یا از هیچ کدوم از قدرتامون برای پیدا کردنش استفاده کنیم!

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و پرسیدم:

_این جا دنبال یه مخلوقیم؟

اون سرمای فجیع و اون موجود یادم اومدن و باعث شدن برای یه لحظه رعشه به جونم بیافته.

_دنبال کی؟

ساورا خندید. معلوم بود ذهنم اون موج ترس رو به ذهنش منتقل کرده! اخمام ناخواسته در هم رفتن. شارایل لبخند زد:

_همه چیز به نوبت!

کلافه از این توضیحات بی سر و تهش پرسیدم:

_خب الان نوبت چیه؟

ساورا با خستگی به جای شارایل جواب داد:

_نوبت این رسیده که بگی اون زندانی قبلا کجا دیدت؟

زندانی؟ ذهنم جمله ی خود ساورا رو توی همین چند دقیقه ی پیش به یاد آورد.

_اون جا چه غلطی می کنی زندانی؟

مغزم تازه شروع به کار کرد. زندانی همون موجود بود؟

_زندانی اون موجوده؟

ساورا شونه بالا انداخت.

_اره!
 دوباره با کلافگی تکرار کردم:
 _من نمی دونم اون موجود چیه! چطور بگم کی دیدمش؟ من فقط به سرمای
 عجیب حس می کردم!
 شارایل اخم کرد و با اخم چند قدم جلو اومد:
 _زندانی بعد زمان!
 تمام واکنشم این بود که با صدای بلندی بگم:
 _هان؟؟؟
 ساورا خندید و از اتاق خارج شد. شارایل برخلاف اون کاملاً عصبی بود!
 _مخلوقاتى که توى بعد ديگه اى گیر افتادن!
 برای چند لحظه از حرفش هیچ چیزى دستگیرم نشد اما بعد...؟!
 _اون موجودات انسان هاى هستن که توى بعد ديگه اى از زمان گیر افتادن!
 این صدا توى ذهنم اكو شد. موجودات گیر افتاده توى یه بعد ديگه؟ اون شب توى
 غار؟
 _اون موجود نیمه مرئى!
 صدای بلندم شوکش کرد و باعث شد با گیجی بپرسه:
 _چى؟
 هیكل خمیده و بی جونم رو صاف کردم. با زبونم لبم رو تر کردم و با هیجان گفتم:
 _من فقط یه موجود با دستای سرد دیدم! یه موجود نیمه مرئى! یا نمی دونم هر
 چیزى که شماها می گین! انگار از جنس شیشه بود! محیط پشتش رو می شد از
 داخل بدنش دید!!
 چشمای شارایل گرد شدن.
 _خودشه!
 ساورا دوباره وارد اتاق شد.
 _پیدا شد؟
 سرمو محکم به دو طرف تگون دادم:
 _نه! خودش نیست! اون موجود دستاش سرد بود ولی محیط رو سرد نکرد و البته
 این که کاملاً هم نامرئى نبود!
 اون شب داخل غار یادم اومد و اون صدای یخ زده توى گوشم پیچید:
 _بناتریس!
 بدنم مور مور شد و ادامه دادم:
 _شما هم صداشو نشنیدین!
 صدای ساورا توى اتاق پیچید:
 _ما؟
 و صدای شارایل پشت سرش:
 _توى این چند روزى که با ما بودى اومد سراغت؟
 سرمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود واقعیت رو بگم!!
 _اون شب توى غار!
 سرمو بلند کردم. توى چهره ی ساورا تعجب بود اما شارایل نه! توى چهره ی
 شارایل انگار هیچ چیز نبود! هیچ چیز! به آرومی گفت:
 _بهم گفتى خوابت نبرده رفتى قدم بزنى! ؟
 نگاه درمونده اى به صورتش انداختم.
 _با صدای اون موجود بیدار شدم!
 ساورا نفشش رو محکم فوت کرد. تیک عصبش بود؟

_این موجودی که داری میگی به زندانی! فقط اون شب دلش می خواسته تو ببینیش و هوا رو سرد نکرد چون نفرینی که روی وجودشه اون قدرها هم قوی نیست! اما این زندانی که امروز این جا بود، سوزان، به موجود قدرتمنده. با قدرتی که نمی دونیم از کجا به دستش آورده!

_اونا کی هستن؟

ساورا فوری جواب داد:

_متخلفای زمان! افرادی که در طول قرن ها سعی کردن توی زمان دست ببرن! دست بردن توی زمان خلاف قوانینه طبیعته و بنابراین اونا مجازات شدن! مجازاتشون هم همینه! گیر افتادن توی بعدی موازی با بعد ما! اونا خیلی نمی تونن بیان بیرون ولی...

شارایل میون حرفش پرید:

_اون موجود بهت دست زد؟

مغزم درست مثل یه کامپیوتر فعال شد. اگه واقعیت رو می گفتم باید می گفتم چطور فرار کردم! کاری که اصلا دلم نمی خواست انجام بدم!

_نه!

شارایل پوزخند زد.

_اون بهت دست زده بئاتریس!

سرمو تگون دادم:

_نه! زده!

صدای فریادش تموم اتاق رو برداشت.

_اونا می تونن حافظشون رو به هم منتقل کنن! اگه اون موجود بهت دست زده بود سوزان نمی تونست توی محیط شهر پیدات کنه بئاتریس! اون بهت دست زده؟ صدای فریادش جوری روی اعصابم بود که بی اراده جیغ کشیدم:

_آره! دست زد!

چند ثانیه ی کامل سکوت شد. سکوتی که خودم شکستمش:

_دنبالش رفتم توی جنگل! به یه جایی که رسیدیم وایستاد و با پاهاش شکل های عجیبی روی زمین کشید بعد یه دیوار از جنس خودش ظاهر شد که پشتش پر بود از افرادی مثل خودش! با صداشون بی اراده مسخ شدم و به سمتشون رفتم! ازم کمک می خواستن! دستاشونو دورم پیچیدن و سعی کردن منو بکشن داخل دیوار که....

ساکت شدم. که چی؟ که اون مرد خور گرفت نجاتم داد؟ که اون محافظ همیشگی مثل همیشه حامی من شد؟! صدای ساورا عصبی بود:

_بعدش؟

جواب ندادم! صدای شارایل برخلاف اون آرام بود.

_خودت از دستشون فرار نکردی! کی نجات داده بئاتریس؟

بازم جواب ندادم. باید اسم اون مرد رو می بردم؟ لحن آرام و پرسشیش داخل

اتاق پیچید:

_آرامیان؟

از شوک شنیدن اسم آرامیان از زبونش مغزم برای چند لحظه ی کامل از کار افتاد. احتمالاً چشمام هم گرد شده بودن و بین لبام هم فاصله افتاده بود چون پرسید:

_چرا تعجب می کنی؟

لب هام چند بار بی دلیل به هم خوردند اما صدایی نبود! تعجبم از این نبود که اسم اون مرد رو حدس زده بود بلکه از این بود که کلا اسم آرامیان رو به زبون آورده بود!!
اونو مه گرفت بودن و آرامیان یه خور گرفت!!
_چطور؟

صدام اون قدر ضعیف بود که فکر نمی کردم بشنون اما انگار شنیدن چون پرسید:
_چی چه طور؟

با بی فکری کاملی جواب دادم:

_چه طور می شناسیش؟

ساورا پوزخند زد و رو به شارایل گفت:

_چی می گفتم؟

شارایل چشماشو بست و چند لحظه ساکت بود. به ساورا نگاه کردم:

_چی می گفتی؟

ساورا مستقیماً به چشمام نگاه کرد.

_می گفتم اون شب تو از قبیله ی خور گرفت نجاتمون دادی!

قلیم ریخت. می دونست! یاد حرف آرامیان افتادم. وقتی که برای بار اول درباره ی

نقشم بهش گفتم فقط جواب شنیدم:

_دو روزه لو میری بناتریس!

با ترس نگاهشون کردم. امروز قرار بود فقط شوک ببینم؟! بریده بریده گفتم:

_من...من...

شارایل بالاخره چشماشو باز کرد:

_اون شب که ناپدید شدی کوله ت رو نگاه کردم! لباسای قبیله ی خور گرفت توی

کوله ت بود و من از همون لحظه مطمئن شدم ساورا راست میگه!

این بار من چشمام رو بستم و سعی کردم دنبال یه توضیح عاقلانه بگردم.

توضیحی نبود!

_به عنوان جاسوس اومدی! نه؟

لب گزیدم. ساورا با خشم گفت:

_کافیه بناتریس! ما هدفت رو می دونیم و با این حال هنوز زنده ای! ما به کمکت

نیاز داریم پس بیا با هم رو راست باشیم!

با تعجب سرمو بلند کردم.

_کمک؟ چه کمکی؟

من همیشه این قدر دیر می فهمیدم؟ شارایل از کمد فاصله گرفت و چند قدم به

سمت من اومد. درست مقابلم ایستاد و گفت:

_تو اومدی تا بفهمی چرا ما به قبیله ی مه گرفت اومده بودیم نه؟!

سرمو تگون دادم. وقت اعتراف بود!

_آره!

به تاج تختی که روش نشسته بودم نگاه کرد:

_خب بهت می گم! احتمالاً با خودت فکر کردی که قراره یه جنگ در بگیره! باید بگم

که آره! حدست دقیقاً درسته! قراره یه جنگ در بگیره!

چشمام از ترس گرد شدن و نا خواسته از روی تخت بلند شدم.

_چی؟؟؟

ساورا نفس عمیقی کشید و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

_من می رم بخوابم! خودت بهش توضیح بده!

با تعجب رفتنش رو نگاه کردم. یادم باشه پرسم چند سالشه!! سنش بالای بیست

و شیش نمی زد اما اعصابش دقیقاً اعصاب یه پیر مرد بود! شارایل بی توجه به

اون گفت:

_این جنگ ما نیست! ما برای اتحاد به قبیله ی خور گرفت اومده بودیم و حتی من شخصا با بانیپال حرف زدم اما باور نکرد! فکر می کرد ماجرا در واقع چیز دیگه ایه! گیج شدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم.

_یعنی این که...؟ یعنی این که شما برای متحد شدن با قبیله ی خور گرفت اومده بودین؟

به تګون دادن سرش به نشونه ی «آره» اکتفا کرد. مشکوک نگاش کردم:

_پس دقیقا چرا شبیه جاسوسا اومده بودین؟

شونه بالا انداخت.

_قبلا با یه نامه از بانیپال درخواست کردیم برای ملاقات جایی قرار بذاریم ولی قبول نکرد! ما راهی نداشتیم بئاتریس!

چند لحظه طول کشید تا درک کنم راست میگه یا دروغ اما در نهایت قبول کردم که برای نقشه های شومش نیازی به داستان سرایی نداره و راه های آسون تری هم هستن. به آرومی پرسیدم:

_این جنگ کیه؟ اگر شما نه، پس کیا قراره شروع کننده ی جنگ باشن؟!

چشماشو بست و به آرومی گفت:

_موجودات دنیای موازی با همکاری زندانیای بعد زمان!

دوباره واکنشم فقط یه صدای بلند بود که گفت:

_هان؟؟؟

پوف کشید.

_تو هیچی نمی دونی؟

سرمو به دو طرف تګون دادم.

_از این چیزایی که تو میگی نه! هیچی نمی دونم!

اخم کرد.

_آرامیان می گفت شیش ماهه توی قبیله ی خور گرفتی! چه طور نمی دونی؟

منم اخم کردم:

_من توی قبیله در مورد این جور چیزا نشنیده بودم و کسی بهم توضیح اضافی نمی داد! تو آرامیان رو از کجا می شناسی؟

به نرمی جواب داد:

_همه چیز به وقتش! سالیان سال بزرگ ترین دغدغه ی مردم کنترل زمان بود! دانشمندا موفق به کشف راهی برای عقب یا جلو بردن زمان نشدن اما حدود دو قرن و نیم پیش چند تا ریاضی دان موفق شدن به یه سری معادلات عجیب غریبی برسن که با حل اون معادلات متوجه شدن به دنیای موازی با دنیای ما وجود داره! یعنی یه دنیا توی بعدی که ما دقیقا قادر به دیدنش نیستیم و البته اونا هم قادر به دیدن ما نیستن! اون ریاضی دان ها با چندین دانشمند متحد شدن و با استفاده از چند میدون انرژی قوی موفق به ساخت یه تونل بین دو بعد شدن و چند نفر از اونا از تونل رد شدن و به اون بعد راه پیدا کردن! به محض ورودشون به اون بعد متوجه جهانی پیوسته شدن! جهانی متفاوت با جهان ما! در اون بعد شهر و شهرستانی ندیدن! دریا و جنگل و صحرا از هم جدا نبودن! در واقع در اون بعد انگار هیچ چیزی سر جای خودش نبود و از طرفی هم همه چیز برنامه ریزی شده بود!

برای چند لحظه ساکت شد و چهره ی احتمالا گیج من نگاه کرد.

_چیزی می فهمی بئاتریس؟

گیج و گنگ سر تګون دادم:

_آره! فکر کنم آره!

چشمامو دور اتاق چرخوندم و گفتم:

_خب؟

پلکاشو با صبر باز و بسته کرد.

_مخلوقات، مردم اون بعد بودن!

این بار با صدای بلندی واکنش نشون دادم.

_چی؟؟؟ مخلوقات چیچی بودن؟؟

لبخند زد.

_مردم اون بعد جادوگر ها و افرادی بودن که قدرتای عجیبی داشتن! بر خلاف مردم

بعد ما اونا از تکنولوژی استفاده نمی کردن بلکه از جادو استفاده می کردن! اونا با

توجه به قدرتشون متوجه بعد ما شده بودن و تصمیم گرفتن قسمتی از قدرتشون

رو به بعد ما اعمال کنن و این اعمال قدرتشون اولین مخلوقات روی زمین رو به

وجود آورد! پریزاد سرنوشت یکی از نویسندہ های سرنوشت اون بعد بوده که حالا

به بعد ما اومده! اون سرنوشت زمینیان رو نمی نویسه اما از قوانین حفاظت می

کنه و اجازه نمی ده که قدرت توی بعد ما بیش از حد طبیعیش بشه!

پس پریزاد سرنوشت این بود!! آهان آرومی گفتم و پرسیدم:

_الان اونا قراره به بعد ما حمله کنن؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

_علاوه بر مخلوقات عجیب اون بعد، دانشمندایی که به اون بعد رفته بودن بعد از

برگشتشون به بعد خودمون سعی کردن دستگاه هایی بسازن که با توجه به اونا

بتونن افراد اون بعد رو کنترل کنن!! دستگاه هایی که اونا در نهایت ساختن

مخلوطی از امواج قوی انرژی و نیروهای قوی جادویی بود که روی ذهن مردم اون

شهر و تمامی افرادی که به اون دستگاه نزدیک می شدن اختلال ایجاد می کرد و

به اونا توانایی های خاصی، مثل دیدن گذشته، حال و آینده رو به طور همزمان می

داد! اون افراد به یه قدرتی دست یافته بودن که از قبل براش برنامه ای ریخته

نشده بود و از طرفی قصد سفر در زمان رو داشتن بنابراین پریزاد سرنوشت اونا رو

مجازات کرد و اون ها رو جایی ما بین دو بعد زندونی کرد! اون موجودی که امروز تو

دیدن یکی از اونا بود! یکی از زندونی های ما بین دو بعد!

لب زدم.

_یه دانشمند و یا آینده بین که برای آزاد شدنش از این وضعیت از ما کمک می

خواد!

سرشو تکون داد.

_یه همچین چیزی! مسئله اینه که جادوگرهای اون دنیای موازی می خوان

مخلوقات زمین رو به بعد خودشون ببرن ولی ما مخلوقات سال هاست که داریم

مقاومت می کنیم! زندانی ها می خوان آزاد شن و بتونن راحت به یکی از دو بعد

وارد شن ولی پریزاد این اجازه رو نمیده! بنابراین این دو گروه با هم متحد شدن تا

طی یه درگیری ما به اون بعد فرستاده بشیم و زندانی ها هم توسط پریزاد اون بعد

ازاد بشن و به اون بعد بیان!

آهان بی حواسی گفتم و پرسیدم:

_الان ما باید چی کار کنیم؟

نفس عمیقی کشید.

_فقط کافیه خودمون رو برای یه درگیری آماده کنیم!

مشکوک نگاش کردم.

_یعنی می خوام با خور گرفت ها متحد بشی؟

لباشو به هم فشار داد.

_و مخلوقات دیگه!

مخلوقات دیگه؟

_چه مخلوقاتی؟

خندید:

_به موقعش می فهمی!

این بار من نفس عمیقی گرفتم.

_خب چرا اومدیم توی شهر؟

با دقت نگام کرد.

_قبیله ی مه گرفت برای حفاظت از اصیل زاده ها اونا رو می فرسته بین مردم

عادی و بعد از یه مدت که رییس قبیله گفت اونا اصیل زاده به اندازه ی کافی پنهان

بوده و از اونا روز به بعد می تونه به توانایی هاش تسلط پیدا کنه می ریم دنبال

اونا اصیل زاده و اونا رو به قبیله بر می گردونیم!

_قبیله ی مه گرفت این کار رو نمی کنه!

خندید:

_البته که می کنه! تو هیچ بچه ی یا مخلوق در حال رشد اصیل زاده ای توی اونا

قبیله دیدی؟

کمی فکر کردم! نه! آرامیان اصیل زاده بود! تامارا اصیل زاده بود! سه اصیل زاده ی

دیگه هم بودن اما رشد همه متوقف شده بود! پرسیدم:

_الان ما باید بریم دنبال اونا اصیل زاده ها؟

سرشو تگون داد.

_آره! تنها مشکلمون اینا که ما نمی دونیم اونا دقیقا کجا هستن! ولی می دونم یه

اصیل زاده ی خور گرفت و یه مه گرفت این جا هستن! توی این شهر! پس باید

بگردیم دنبالشون!

اخم کردم.

_بدون هیچ نشونه ای؟ مثل پیدا کردن یه سوزن توی انبار کاهه!

_دقیقا برای همینه که تو این جا هستی!

با تعجب نگاش کردم.

_چی؟

لبخند زد.

_آرامیان گفت تو توی اونا قبیله هستی! تو قدرت هر دو قبیله رو داری! و احتمالا یه

قدرت دیگه که من نمی دونم چیه!! اگه ما نتونیم؛ تو حتما می تونی!

نفس یقی کشیدم.

_من به قدرتام دسترسی زیادی ندارم!

سرشو تگون داد.

_راهشو پیدا می کنی!

برای یه لحظه یه چیزی به ذهنم خطور کرد و باعث شد فوری بپرسم:

_تو از کجا درباره ی جنگ فهمیدی؟

اخم کرد و چشماش دور تا دور اتاق رو گشتن.

_اونا موجود، سوزان، اونا قبلا از من و آرامیان کمک خواسته بود و ما گوش نداده

بودیم! یه شب هر دو گیرش افتادیم و اونا شب اونا این خبر رو با خنده به ما گفت!

اونا و آرامیان؟ چرا اونا دو نفر؟ یه مه گرفت و یه خور گرفت به طور اتفاقی؟

شایدیم با دلیل خاصی؟

_بعد آزادتون کرد؟ اصلا چرا شما دوتا؟

چشماشو بست و باز کرد.

_آزادمون کرد تا عذابمون بده چون در واقع ما نمی تونیم جلوی این اتفاق رو

بگیریم! و این که چرا ما دو نفر؟ من چون رییس قبیله ی مه گرفتم...!

چی؟؟؟
 _تو؟؟
 صدای بلندم خودم رو شوکه کرد اما اون رو نه!!
 _رییس های قبیله رو پرزاد انتخاب می کنه! برای این منو انتخاب کرد! چون من به پرزاد نزدیکم!
 مغزم هنوز درک نمی کرد! اون رییس قبیله ی مه گرفت بود؟؟؟ سرمو بی اراده به دو طرف تگون دادم تا شاید ذهنم تکونی بخوره و این واقعیت رو باور کنه!! چرا آرامیان؟؟ اون رییس نبود؟! خیلی سریع گفتم:
 _آرامیان رییس قبیله ی خور گرفت نیست! بانیپال ریسه!
 چشماش مستقیما به چشمای من دوخته شدن.
 _این، راز اونه! اگه بهت نگفته یعنی لازم نیست بدونی!
 حرفش به سنگینی سنگین ترین وزنه های جهان بود!! یعنی لازم نیست بدونم؟؟
 چشمامو بستم. ذهنم باید منحرف می شد!
 _ساورا چند سالشه؟
 متعجب از این تغییر موضوع با کمی مکث جواب داد:
 _هفتاد و چهار!
 تعجب نکردم! اون یه اصیل زاده بود با سه قرن جوونی! احتمالا وقتی بیست و پنج یا شیش ساله بوده قدرتش کامل شدن و بعد از اون به مدت یه قرن جوونی شامل حالش شده!
 _آرامیان چی؟ می دونی؟
 _چیزی ارزش نمی دونی؟
 _می دونم که دوست مادرم بوده!
 توی دلم زمزمه کردم: «و از بچگی محافظم بوده!»
 _از ساورا دقیقا هشتاد و هشت سال بزرگتره!
 ذهنم درست شبیه یه ماشین حساب، حساب، حساب کرد:
 _یعنی صد و شصت و دو!
 _آره!
 چند لحظه سکوت...! شکستمش:
 _کی شروع می کنیم!
 سرشو پایین انداخت و جواب داد:
 _فردا!
 باشه ی آرومی گفتم که با لحن بی خیالی گفت:
 _بریم یه چیزی بخوریم!
 سرمو تگون دادم.
 _اوهوم!
 هر دو به سمت در خروجی اتاق رفتیم. اول اون از اتاق بیرون رفت. بعدش من بودم که در اتاق رو پشت سرم بستم و از اون اتاق کدایی برای چند ساعت دور شدم!
 دوست درختچه:
 ()

یک ماه بعد
 گوشه ی پیاده رو ایستاده بودم و به خیابونای شلوغ شهر نگاه می کردم.
 اتوبوسایی که با سرعتی نزدیک به سرعت صوت روی زمین حرکت می کردن و

اتومبیل های شخصی که با سرعت های بالا در لاین های هوایی مخصوص خودشون پرواز می کردن. این اتومبیل هایی که پرواز می کردن بهترین اختراعات قرن بودن! اختراعاتی که فاصله ی بین شهر ها رو روی آسمون و با سرعتای بالا طی می کنن و مردم دیگه مجبور نیستن از جنگل ها و جاده ها استفاده کنن!! به سقف پلاستیکی شهر نگاه کردم. سال ها بود که دور تا دور شهرها دیوارای بلند کشیده شده بود و به سقف پلاستیکی بی رنگ دیوارا رو به هم وصل کرده بود! سقف پلاستیکی رو دوست داشتم!! این که آسمون از اون طرف سقف قابل دیدن بود خودش جالب بود! به جای رفتگر ها، رباتای زیادی گوشه و کنار خیابونا مشغول جمع کردن زباله ها بودن و هوای آزاد سالها بود که داخل شهرها نبود! فقط اکسیژن خالص بود! اکسیژنی که خرید و فروش می شد و برای خودش تجارت راه انداخته بود! هر چند وقت به بار که هوای شهر آلوده می شد؛ دستگاه های تصفیه ی بزرگی که روی دیوار ها بودن به کار می افتادن و هوا رو تمیز می کردن! اکسیژن هر چند هفته به بار با پمپ وارد شهر می شد! آب هم سال ها بود که خریده می شد و به فروش می رسید! به بلوار وسط خیابون نگاه کردم که به وسیله ی درختای مصنوعی ربات شکلی تزیین شده بود! درختایی که رنگشون با کنترل عوض می شد و به جز زیبایی هیچ کاری نمی کردن! باورم نمی شد که من نوزده سال تموم رو تو شهر مشابه همین شهر زندگی کرده باشم! شهری که هیچ محیط طبیعی نداشت! نه جنگل! نه دریا! نه صحرا! تمام تفریح گاه ها مصنوعی بودن و جالبش هم این بود که مردم کاملا از این وضعیت راضی بودن! به شلوغی شهر نگاه کردم. این مردم هیچ وقت لذت زندگی تو طبیعت رو نچشیده بودن! به این زندگی راضی بودن چون هرگز بهتر از این رو ندیده بودن! زندگی مخلوقات بهتر بود! زیباتر بود! جنگل و دریا و صحراشون طبیعی بود! هوای مورد نیازشون برای تنفس مصنوعی نبود! نفس عمیقی کشیدم. مردم می رفتن و میومدن ولی من به چیزی حدود ده دقیقه بود که بی دلیل به شهر خیره شده بودم! ساورا دو هفته ی پیش به قصد پیدا کردن به تجلی گر از شهر رفت! دقیقا نمی دونستم چرا دنبال جادوگرها و تجلی گرها می گردن ولی خوب می دونستم که ساورا رفته و منو با دو جفت چشم مشکلی تنها گذاشته! چشمامو بستم. تصویر چشمام پشت پلکام بود. یکی از اون دو جفت چشمای تیره مال اون بود! دستی از پشت روی شونم نشست.

_بئاتریس؟

کاملا به سمتش برگشتم و به چشمام نگاه کردم. شارایل! دومین چشمای تیره هم متعلق به اون بود! البته نه مشکلی! دوباره چشمامو بستم. به جفت چشم تیره این یکی دو هفته ی اخیر پشت پلکام خونه کرده بود! فکر کنم از عوارض دلتنگی بود! نه؟

_هی؟ زیادی خودتو خسته کردی! مهم نیست! بالاخره به راهی پیدا می کنیم! با عصبانیت چشمامو باز کردم و نگاه کردم. به ماه کامل بود که نتونسته بودیم هیچ ردی از اون دو نفر به دست بیاریم!

_بالاخره یعنی کی؟ بالاخره کی قراره پیداشون کنیم؟ مگه خودت نمیگی وقت زیادی نداریم؟

شونه بالا انداخت:

_نمی دونم بئاتریس! واقعا نمی دونم! منم از این وضعیت راضی نیستم ولی من واقعا کار بیشتری از دستم بر نیامد! اوج توانایی من تو این شهر، بررسی تموم مکانایی هستش که به اثری از انرژی زاده توی اون ها هست! تو انرژی جفت زاده ها رو داری! تکنولوژی انسان روی ما به رگه ها اثر داره ولی روی دو رگه ها نه!

اخم کردم.
 _من نمی تونم مخلوقی رو که خودش توانایی هاش رو نشناخته رد یابی کنم!
 نمی تونم به ذهنی که از زندگی های ما بی خبره وصل بشم و باهاش حرف بزنم!
 پس چی کار کنم؟
 سرشو با تاسف به طرفین تکون داد.
 _نمی دونم بناتریس! تو یه دورگه ای! آرامیان تونسته بود تو رو توی شهر پیدا کنه!
 نه؟ هیچ وقت ارزش نپرسیدی چه طور؟
 با تعجب نگاش کردم. نه! واقعا نه! چرا نپرسیده بودم؟ انگار از صورتم ماجرا رو
 فهمید چون به آرومی گفت:
 _اون اگه مثل ما بود نمی تونست! اونم یه دورگه است!
 نفهمیدم چی شد که با صدای بلندی پرسیدم:
 _چی؟؟؟؟
 عده ای از مردمی که از پیاده رو می گذشتن برگشتن و نگاهمون کردن. بدون توجه
 به اونا با صدای آروم تری پرسیدم:
 _یعنی چی که دو رگه است؟
 مستقیما به چشمام نگاه کرد. رنگ چشماش رو دوست داشتم!
 _دو رگه است اما نه دقیقا مثل تو! این همون رازشه! منم دقیقا نمی دونم جریان
 چیه فقط می دونم اون یه راهی پیدا کرده بود که به وسیله ی اون اومد دنبال تو!
 پس یه راهی هست!
 با حسرت گفتم:
 _کاش می تونستیم باهاش ارتباط برقرار کنیم تا بتونم ارزش بپرسم!
 چشماشو با حوصله باز و بسته کرد. فرم چشماش فشنگ بودن!
 _راهی نیست بناتریس! یکم فکر کن! شاید قبلا مابین حرفاتون چیزی بهت گفته
 باشه!
 سرمو تکون دادم.
 _باشه! تو برگرد خونه! یا برو یه چیزی بخور شارایل! من باید یکم فکر کنم!
 به سرعت جواب داد:
 _منظورم این نبود که الان فکر کنی!
 _می دونم ولی من می خوام الان فکر کنم!
 نگاه تاسف باری به من انداخت و پشتشو به من کرد و به سمت دیگه از پیاده رو
 رفت. اون قدری از پشت سر نگاش کردم تا بالاخره بین مردم گمش کردم. هیکل
 مردونهش برام آشنا بود! پوفی کشیدم و دقیقا توی سمت مخالفش بی هدف
 شروع به حرکت کردم. به دور تا دور شهر نگاه می کردم و سعی می کردم تموم
 حرفامون با آرامیان رو به خاطر بیارم. اولین بار بعد از ناپدید شدن پدر و مادرم
 کسی در خونمون رو زد. در رو باز کردم و با هیبت مردونهش رو به رو شدم. اون روز
 به نظرم صورتش آشنا بود اما نه خیلی! به آرومی پرسیدم:
 _بفرمایید کارتتون؟
 لبخند به لب داشت.
 _منو یادت نمیاد؟
 سرمو تکون دادم.
 _باید بشناسم؟
 لبخندش پررنگ تر شد.
 _فکر نکنم! یه بار وقتی خیلی بچه بودی توی پارک باهات بازی کردم! داشتم با
 پدرت حرف می زدم! تو دختر نادینوس و رومایی نه؟

با صدای بوق بکی از اتوبوس های تندرو به خودم اومدم. شهرهای سال 2150 انگار همشون شبیه هم بودن! دوباره تمرکز کردم. تمام حرف ها و مکالماتمون از ذهنم گذشتن تا به جایی رسید که توی محوطه ی قبیله ازش پرسیدم:

_چطور بیرون قبیله می تونین خور گرفت ها رو از مه گرفت ها تشخیص بدین؟

_آسونه بناتریس! خون، خونو می کشه! ما خور گرفت ها تقریبا از به خون هستیم! مه گرفت ها هم از به خون!

از حرکت ایستادم. جمله ش مثل یه پتک محکم توی سرم خورده بود و هی اون جمله رو تکرار می کرد:

_خون، خونو می کشه!

لب زدم:

_خون، خونو می کشه!

پلکام باز و بسته شدن و لبخند زدم. خودش بود!!! با خوشحالی دنبال ذهن شارایل گشتم. ذهن آروم و بی خیالش رو پیدا کردم و تموم هیجانم رو به سمتش فرستادم:

_پیداش کردم شارایل! باور کن پیداش کردم!

صدای خوشحال و متعجبش توی سرم پیچید:

_چی؟ چه طور؟

با عجله مسیرم رو عوض کردم و به سمت هتل راه افتادم و فکر کردم:

_پیام بهت می گم!

با چه سرعتی و چه جوری خودم رو به هتل رسوندم دقیقا یادم نمی دونم! فقط می دونم به محض رسیدن به هتل دستم رو روی زنگ در سوییت گذاشتم و با بیش ترین زورم فشارش دادم. به ثانیه نکشید که در باز شد و صورت نگران شارایل جلوم ظاهر شد.

_چته بناتریس؟

کنارش زدم و خودم رو داخل سوییت کشیدم. نفس نفس می زدم ولی بی توجه به تموم این نفس نفس زدنم گفتم:

_یالا به چاقو بیار شارایل!

با تعجب نگام کرد.

_چاقو؟ چاقو می خوای چیکار؟

به سمت آشپزخونه دویدم. دنبالم اومد. بی توجه به تعجبش با عجله در یکی از کشو های دیواری رو باز کردم. دستش محکم دور بازوم پیچیده شد و منو به سمت خودش برگردوند. جیغ کشیدم:

_چته آخه؟

بلند تر از من فریاد کشید:

_من یا تو؟ داری دنبال چی می گردی بناتریس؟

به صورت کلافه و عصبیش و نگاه کردم و غر زدم:

_چاقو دیگه!

پوزخند زد.

_نه بابا؟! نفهمیده بودم مرسی که گفتی!

با تعجب نگاش کردم. چه بلایی سرش اومده بود آخه؟ چرا نمی فهمیدمش؟ خودش پرسید دنبال چی می گردم و منم جوابشو دادم؟! محکم تونم داد و از بین دندونای به هم فشردش غرید:

_بناتریس باتوام! یه ماهه هر چی بهت می گم میگی نمی تونم! میگی بلد نیستم بعد الان یهو بعد یه ماه تو به ثانیه به این نتیجه رسیدی که می دونی قراره چی کار

کنی ولی هیچی بهم نمیگی! تنها چیزی که من توی این صورت هول زده ی تو می بینم دیوونگیه بناتریس! دیوونگی!

با بیچارگی به چشماش نگاه کردم.

_خب چیه باید بهت بگم؟! خودت که بالاخره می فهمی! من می خوام از خون استفاده کنم!

جا خورد! از شنیدن حرفم به معنی واقعی کلمه جا خورد! شاید کلا هیچ چیز زیادی از منظورم نفهمیده بود؟! به چشمای ناباورش نگاه کردم. این همه ناباوریش باعث شده بود تعجب کنم و با همون تعجب بیرسم:

_چرا تعجب کردی؟

لب هاش از هم فاصله گرفتن ولی بدون این که صدای خاصی از دهنش بیرون بیاد دوباره بسته شدن. با گیجی خاصی نگاهش کردم. مگه دنبال یه راه برای پیدا کردن اون دو تا اصیل زاده نبود تا هر چی زودتر از شهر فرار کنیم؟ پس الان...؟

_از خون استفاده کنی؟ کاری که آرامیان کرده این بود؟

سوالش واقعا بی معنی بود!! نبود؟ سرم رو تکون دادم:

_خب آره!

چشماش گرد شده بودن! احساس کردم لکه ی خورشید گرفتگی دور چشماش از وقتی که به شهر اومدیم کم رنگ تر شده! پلک زد و با لحن درگیری گفت:

_منظورت از خون که احیانا استفاده از طلسم قربانی نیست؟! نه؟

احساس کردم چشمام لحظه به لحظه گشادتر از قبل می شن! طلسم قربانی؟؟؟؟! این چیزی بود که اون بهش فکر می کرد؟؟ تند تند سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_نه! نه! اصلا! اشتباه فکر نکن! خون خودمون! تنها چیزی که لازمه اینه! خون خودمون!

چند لحظه با دقت نگام کرد و بعد با احتیاط پرسید:

_یعنی چی؟

شونه هامو بالا انداختم.

_خودمم دقیقا نمی دونم شارایل! فقط یادمه بهم گفته بود خون، خونو می کشه و مه گرفتا معمولا از یه خون و خور گرفتا هم از یه خون! پس حتما یه ربطی به خون داره!

اخم کرد. صورتش جوری شد که احساس حماقت کردم اما من مطمئن بودم تنها راه همین بود!!

_خب شاید منظورش این بود که باید تمرکز کنی یا یه همچین چیزی! چاقو لازمت همیشه بناتریس!

بازومو کشید و خواست منو با خودش به پذیرایی برگردونه که سرجام ایستادم و با تموم زورم بازومو از دستش بیرون کشیدم.

_نه! تو حالت نیست شارایل! این دقیقا کاریه که باید انجام بدم! باور کن! من مطمئنم!

عصبی به سمتم برگشت.

_از کجا مطمئنی اخه؟

سعی کردم فکر کنم اما من واقعا هیچ دلیل قانع کننده ای نداشتم! فقط می دونستم که باید این کار رو انجام بدم! انگار یه نیرویی توی ذهنم فرو رفته بود و داشت وادارم می کرد همچین کاری کنم! با آرامش گفتم:

_بین شارایل من واقعا دلیل قانع کننده ای ندارم! این برام به چیزی مثل...! مثل به
غریزه است! حسی که بهم میگه باید این کار رو انجام بدم! به من اعتماد کن! لطفا!
قبلا به بار مامانم بهم گفته بود باید به غریزه اعتماد کنم!
برای چند لحظه با دقت نگاه کرد و بعد به قدم عقب رفت.
_هر کاری دوست داری بکن!

لبخند زدم و فوری به سمت کشتو برگشتم و از داخلش به چاقو بیرون کشیدم.
نفس عمیقی کشیدم حالا چی؟ حالا باید چیکار کنم؟؟ فکری با سرعت برق توی
سرم افتاد و باعث شد به سمت حموم بدم! در حموم رو باز کردم و به کف
سرامیکش نگاه کردم. شارایل دنبالم اومده بود. وارد حموم شدم. چاقو رو با
دست راستم نگه داشتم و به کف دست چپ نگاه کردم. می خواستم کف دستم رو
ببرم که حسی احمقانه به وجودم افتاد و به طرزی دیوونه وار توی سرم تکرار کرد:
_اون جا نه! اون جا نه!

انگار که دیوونه شده باشم چشمامو بستم و به اون صدای احمقانه گوش دادم.
داشت جرت و پرت می گفت اما من بازم چشمام رو باز کردم و به مچ دستم نگاه
کردم. جای دقیق رگم رو انگار حس می کردم!! دست راستم با لرز بالا اومد و نوک
چاقو اونجا نشست! صدای شارایل رو شنیدم:

_هی! هی! مگه دیوونه شدی؟
شاید آره! شاید هم نه! نمی دونسم چه اتفاقی برام افتاده فقط می دونسم باید
این کار رو انجام بدم! ترس داشت کم کم به وجودم می ریخت. من نمی خواستم
بمیرم اما...!!

_تمومش کن بناتریس! همین حالا!
این صدای فریاد دیوونه وار ذهنم بود که باعث شد با قدرت چاقو رو روی مچ دستم
بکشم و بعدش...؟! از شدت درد جیغ بلندی کشیدم و دویدن شارایل رو به سمت
خودم حس کردم. دستش که زیر مچ دستم نشست و مچم رو بالا آورد رو هم حس
کردم. ناباورانه گفتم:

_چیکار کردی بناتریس؟
هنوز جمله ش کامل تموم نشده بود که خون از مچ دستم راهش رو به بیرون پیدا
کرد و با شکل عجیبی مثل یه خط راست از میون انگشتام راه گرفت و همون قدر
صاف و یک دست روی زمین ریخت. با تعجب و چشمای گرد شده به خون قرمز
رنگی نگاه کردم که روی زمین درست مثل یه مار که در حال چمبیره زدن دور
خودش می پیچید و می پیچید! صدای مردونه ای توی سرم پیچید:

_پرس هم خونت کجاست؟!
بی اراده و با چشمایی که هنوز به اون رد خون عجیب نگاه می کردن لب زدم:

_هم خونم کجاست؟
جمله م تموم شد و خون از دستم فوران زد و روی زمین ریخت. از ترس دیدن اون
خون جیغ خفیفی کشیدم و صدای عصبی شارایل رو میون تموم ترسم شنیدم:
_لعلت به تو بناتریس! چیکار کردی؟
خونم آبشاری روی زمین ریخت و به خودش پیچید و پیچید و وقتی بالاخره از حرکت
ایستاد صدای بمی توی اتاق پیچید:
_اون این جاست!

برای یه لحظه کاملا به لب های بسته ی شارایل نگاه کردم. صدای اون نبود!!!
چشمای اون هم گرد شده بود ولی دقیقا بر خلاف من، اون از شنیدن اون صدای
متعجب نبود!! چشمای اون فقط بین کف خونی حموم و مچ دست فلک زده ی من
می چرخید. چشماش رو با تعجب به چشمای من دوخت:

_بئاتریس؟!
به حدی گیج بودم که توانایی جواب دادن بهش رو نداشتم. لیم رو گاز گرفتم. با وجود این همه خون چطور من هنوز زنده بودم؟! صدای مردونه ای توی سرم پیچید:
_کارت خوب بود بئاتریس!
چشام از شنیدن این صدا گرد شد. می شناختمش!! آرامیان بود!! بی اراده لب زدم:
_تو بودی؟؟
صدای خنده ی آرومش توی سرم پیچید. اون داشت ذهنم رو کنترل می کرد؟؟
چطور؟ ناخواسته رو به شارایل پرسیدم:
_چطور این کار رو کرد؟
بی توجه به اون شکل عجیب خونالود کف حموم و سوالی که ازش پرسیدم انگشتاش رو روی زخم مچ دستم گذاشت. آخ بلندی کشیدم و نق زدم:
_چی کار می کنی شارایل؟
هیس آرومی کشید و باعث شد توجهم به خون خشک شده ی روی دستم جلب شه. خون ریزیش قطع شده بود!! زخمم هنوز باز بود ولی خون ریزی تموم شده بود!! از تعجب کم مونده بود سکتہ کنم. با تعجب پرسید:
_مگه رگتو نزدی؟
گیج و ویج سر تکون دادم. اگه رگمو زده بودم که خون فواره نمی زد!!
_چرا رگم بود!!
_پس چرا خون ریزیش بند اومده؟
صدای آرامیان توی سرم پیچید:
_بگو از ویژگی های طلسمه!
بدون هیچ مکثی رو به شارایل گفتم:
_میکه از ویژگی های طلسمه!
اخم کرد.
_کی میکه؟
شونه بالا انداختم.
_آرامیان!
لباشو با حرص به هم فشار داد و در حالی که روی پاهاش مینشست تا اون شکل عجیب غریب تو در توی روی کف زمین رو ببینه گفت:
_بهبش بگو اگه راهشو می دونست می تونست زودتر بهت بگه!
من نتونستم به آرامیان چیزی بگم چون دیگه ذهنش رو حس نمی کردم. کنار شارایل نشستم. فعلا نقشه ی روی کف زمین اصلا برام مهم نبود!!
_اون چطوری این کار رو می کرد؟ در واقع داشت کنترل می کرد و مجبورم می کرد این کارا رو انجام بدم!! ماها این توانایی رو نداریم! داریم؟
سرشو به دو طرف تکون داد:
_نداریم!
دستشو روی اون شکل خونی روی کف زمین کشید. خون کاملاً خشک شده بود! دوباره پرسیدم:
_ما که توی شهریم به خاطر حفاظای شهر نمی تونیم با مخلوقات بیرون ارتباط برقرار کنیم! چطور اون با من ارتباط ذهنی برقرار کرد؟
در حالی که باتعجب به شکل روی زمین نگاه می کرد جواب داد:
_نمی دونم بئاتریس! اینو بین! نقشه ی شهره!
این بار منم تعجب کردم و با گیجی محض پرسیدم:

_چیه؟

خندید. خنده اش از شدت خوشحالی بود. با شادی غیر قابل وصفی به سمت برگشت.

_بناتریس این نقشه ی شهره! یه مربع که خود شهره! این شهر شبیه مربعه! به شکلی که از خون من کشیده شده بود دقت کردم، یه مربع که داخل مربع دو خط بلند از یه نقطه شروع شده بودن و با کلی پیچیدگی هر کدوم به یه نقطه ی مجزا رسیده بودن! بی اراده لبخند زدم:

_این دو تا خط هم مسیر رسیدن به اوناست!

خندید و زمزمه کرد:

_یک هیچ طلبت آرامیان!

خوشنود از این موفقیت کوچیک پرسیدم:

_الان باید چیکار کنیم؟ بریم دنبالشون؟

بدون این که جوابم رو بده کف دست راستش رو کمی بالاتر از اون شکل خونی نگه داشت و چشماشو بست. ابروهایش به هم گره خوردن و روی پیشونیش خط افتاد.

داشت تمرکز می کرد!! چی شد و چی کار کرد رو نمی دونم اما فقط یه لحظه

طول کشید تا تموم اون خون ها از روی زمین به بالا پرواز کردن و به کف دستش

چسبیدن!! به سرامیکای تمیز و سفید کف حموم نگاه کردم. دستش رو گرفتم و

کف دستشو به سمت خودم برگردوندم. چیزی نبود! کف دستش خونی نبود! لبخند

زد و چشماشو باز کرد. اخم کردم.

_به منم یاد بده! شما میکنی من توانایی های هر دو قبیله رو دارم اما در واقع هیچ

کار بلد نیستم!!

انگشتای همون دستش که توی دستم بود دور انگشتام حلقه شد. ایستاد و وادارم

کرد از جام بلند شم. برای یه لحظه حس کردم سرم داره گیج میره و تند تند پلک

زدم.

_چیزی نیست! خون زیادی از دست دادی! اول زخمتو می بندیم بعد یه چیزی می

خوریم تا خونی که از دست دادی جبران شه!

غرغر کردم:

_به جای همه ی اینا بهتره بریم دنبال اونا!

_فردا!!

یوف کلافه ای کشیدم و دنبالش به پذیرایی رفتم. این جا دستور، دستور اون بود!!

جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم موهام رو مرتب می کردم که نگام به طره ای از

موهام افتاد. یه طره موی سفید مابین تموم موهای مشکی پرکلاغیم!! عجیب بود!

نفس عمیقی کشیدم و موهام رو جمع کردم. اون طره مو جای بوسه ی اون

زندونی بود! جای بوسه ی سوزان! همون شب بعد از رفتنش دیدم تیکه ای از

موهام سفید رنگ شده. هم رنگ یخ! هم رنگ برف! هم دمای همون سرماییه که با

حضورش به اتاق آورده بود! یاد اون شبی افتادم که به محض دیدن تیکه ی سفید

شده. موهام جیغ کشیدم و ساورا با عجله سر و کلش توی اتاقم پیدا شد.

_چی شده بناتریس؟

برگشتم و با چهره ای درمونده نگاش کردم.

_موهام...!

با تعجب چند قدم جلو اومد.

_موهات چی؟

اون طره ی سفید رنگ رو با دستم گرفتم.

_سفید شده! اینا تا امروز صبح سیاه بودن ساورا!
 انگار صدای وحشت زده م شارایل رو هم به اتاقم کشونده بود چون دیدمش که به
 چهارچوب در تکیه زده.
 _آروم باش بناتریس!
 عصبی سرش جیغ کشیدم.
 _بهم بگو چه بلایی سر موهام اومده! فکر کن صبح زود صورتتو توی آینه دیده
 باشی... بعد آخر شب که میری جلوی آینه بینی رنگ موهاش عوض شده!! تعجب
 نمی کنی؟
 نگاه کوتاهی بین ساورا و شارایل رد و بدل شد و در نهایت ساورا بود که پرسید:
 _اون زندونی به موهاش دست زد؟
 از یادآوری اون لحظه به خودم لرزیدم و جواب دادم:
 _اره دست زد! که چی؟
 شارایل به جای اون گفت:
 _اون موجود نشونه گذاریت کرده بناتریس! این نشونشه!
 صدای بلندی از داخل پذیرایی شنیدم.
 _عجله کن بناتریس!
 صدای شارایل بود که باعث شد از خاطرات اون شب بیرون بیام. کلاه آفتابگیری رو
 روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی در خروجی ایستاده بود و با پاش
 روی زمین ضرب گرفته بود. با لبخند سمتش رفتم.
 _من آماده ام!
 لبخند زد.
 _تیب اسپرت بهت میاد!
 شونه بالا انداختم و به کت و شلواری که تنش کرده بود نگاه کردم. از لباسای
 قبیله شون فقط اون لباسای پاره و خونی رو یادمه اما از بین لباسای مردم عادی
 این کت و شلوار سرمه ای از همه ی لباسایی که این مدت خریده بود بیشتر بهش
 میومدن!
 _از قبل بهت گفته بودم این کت و شلوار بهت میاد!
 خندید.
 _خب؟! پیش به سوی ماموریت!
 به در نگاه کردم که گفت:
 _اونجوری نه! غیب می شیم!
 _توی جایی که ندیدی و نمی تونی تصور کنی چطور می خوای ظاهر شی
 شارایل؟
 _به کمک اون نقشه ای که با خون تو کشیده شد!
 یاد دیشب افتادم که نقشه ی کشیده شده روی زمین به دست ساورا منتقل شده
 بود. پوفی کشیدم. پس اون نقشه باعث می شد بتونه تصور کنه!
 دستش رو بالا برد. کف دستمو به کف دستش زدم. ذهنش به روم باز شد و تصویر
 یه کوچه ی خلوت و خالی از هر فردی به ذهنم اومد و اون احساس وحشتناک
 منتقل شدن بهم دست داد. روی زمین فرود اومدیم. کم کم داشتم یاد می گرفتم و
 دیگه زمین نمی خوردم! به کوچه ی تنگ و خلوتی که توش ظاهر شده بودیم نگاه
 کردم. هیچ خونه و مغازه ای نبود!!
 _مطمئنی درست اومدیم؟
 سرش رو تگون داد و گفت:
 _نمی تونستیم جلوی خونه ش ظاهر شیم ولی الان که اینجاییم انرژی رو می
 توئم حس کنم! یه انرژی ضعیفه ولی از انرژی مردم عادی قوی تره! صبر کن...!

چند لحظه چشماش رو بست و دو تا دستاشو بالا برد. کف هر دو دستش به سمت آسمون بودن که دستاشو با شدت از هم فاصله داد و ضربه ای به هوا وارد کرد. انگار که داشت به صفحه ی فرضی رو روی هوا پهن می کرد. به خودم اومدم و دیدم تمام فاصله ی بین دستاش به صفحه ی احتمالا سه بعدی نیمه مرئی به وجود اومده که داره مسیر حرکت به نقطه رو توی خیابون جلویی نشون میده. به آرومی پرسیدم:
_خودشه؟

سرشو تگون داد.

_خودشه.

از کوچه ی خلوت خارج شدیم و روی پیاده روهای خیابون مشغول راه رفتن شدیم. تمام توجهم به دختری سبزه با موها و چشمای مشکی بود که در طرف دیگه ی خیابون به سمت پل هوایی می رفت. خودش بود! شک نداشتم.
_بریم سمت پل بناتریس!

قدم هاش جوری تند شدن که به اندازه ی سه قدم کامل ازش جا موندم. تقریباً داشتم دنبالش می دویدم که پرسیدم:

_قراره چی کار کنیم؟ به برخورد کلاسیک و به آشنایی اتفاقی؟ مثل اکثر فیلمای کلاسیک یا عاشقانه؟

به پل که تقریباً خالی بود نگاه کرد و گفت:

_نه ما وقت این لوس بازی رو نداریم! می ریم بالای پل! تو فرمان خاموشی میدی! مردم عادی فقط برای چند لحظه توانایی ذهنشون رو از دست میدن اما اون به مخلوقه و به خاطر این فرمان از حال میره! بعدشم قبل از این که مردم به خودشون بیان غیب می شیم!

_غیب می شیم؟ بهتره بگی غیب می شین!! تو اون دختره رو با خودت غیب می کنی ولی از اونجایی ک من بلد نیستم غیب شم بعدش باید با اتوبوس برگردم هتل!

اون دختر پاش رو روی اولین پله ی پل گذاشت و باعث شد شارایل تموم مسافت باقی مونده تا پل رو توی به قدم طی کنه.

_هی بی خیال! اگه واقعا برات سخته می تونی برگردی به اون کوچه! دختره رو میبرم هتل و بر میگردم دنبالت!

سرم رو تگون دادم و پامو روی اولین پله گذاشتم.

_این بهتره!

به پله ای که خودش زیر پام حرکت می کرد و بالا می رفت نگاه کردم. این که قسمتهای پله لازم پل های هوایی رو پله برقی کار گذاشته بودن دوست داشتم! دو قسمت بود به پله برقی که بالا می برد و یکی هم پایین می آورد! به سطح صاف کف پل رسیدیم و پاهامون رو با احتیاط روی کف پل گذاشتیم. به مرد از کنارمون گذشت و روی پله برقی ایستاد. به اون دختر نگاه کردم که داشت به سمتمون می اومد. شارایل به آرومی گفت:

_بالا الان وقتشه!

بسته شدن ذهن شارایل رو حس کردم. چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. توی این شهر به خاطر حفاظ ها خیلی چیزا رو نمی تونستم یاد بگیرم اما این یکی رو ساورا بهم یاد داده بود! در اصل فقط اصیل ها می تونستن از این توانایی استفاده کنن اما انگار در مورد دو رگه ای مثل من هم به ارفاقی وجود داشت. صدای آروم شارایل گفت:

_بالا بناتریس! تو می تونی!

سعی کردم تمرکز کنم. آره! آره! من می تونم! ذهنم رو از هر فکری خالی کردم و سعی کردم تیرگی رو فرا بخونم. چقدر طول کشید رو دقیقاً نمی دونم اما بالاخره تموم ذهنم سیاه شد و وجودم به جز سیاهی هیچ چیزی حس نکرد! زمزمه کردم: _تاریکی فراگیر است و خاموشی این جاست!

انگار تموم سیاهی داخل ذهنم راهشون رو به بیرون پیدا کردن و به ذهن مردم نزدیکم نفوذ کردن! ذهنم دوباره سفید شد! سفید سفید! چشمامو باز کردم و به اون دختر سبزه نگاه کردم که توی آغوش شارایل از هوش رفته بود! دو نفری که مثل ما روی پل بودن بی حرکت ایستاده بودن! انکار که خشکشون زده بود! لبخند زدم. موفق شده بودم!! با لبخند به شارایل نگاه کردم که گفت: _می برمش سوییت! برگرد به اون کوچه! شونه بالا انداختم.

_لازم نیست بیای دنبالم! اخم کرد:

_ولی من میام!

بلافاصله نا پدید شد. زیر لب غرغر کردم. بی فکر بود! دوباره روی پله برقی های پل ایستادم و به سمت اون کوچه رفتم. به یکی از دیوارای کوچه تکیه داده بودم و با پام روی زمین شکلا ی بی مفهومی می کشیدم که شارایل ظاهر شد. _یالا! قبل به هوش اومدنش باید برگردیم!

سرمو تگون دادم و دستم رو به دستش دادم. توی سوییت ظاهر شدیم و به سمت اتاق سابق ساورا رفتیم. اون دختر روی تخت بی هوش افتاده بود ولی ما از اتاق بیرون نرفتیم! مدت زیادی نگذشته بود که با صدای اه و ناله ی خفیفی چشماش رو باز کرد. اول به سقف نگاه کرد و بعد که انکار تازه متوجه شده بود اتاق براش آشنا نیست سریع سر جاش نشست و با چشمای گرد شده نگامون کرد. تازه می خواست جیغ بکشد که با کلافگی تکیه م رو از دیوار گرفتم و گفتم:

_فقط تو رو به هر چیزی که می پرستی جیغ نکش!

شارایل بی خیال به چهار چوب در تکیه داده بود و لبخند به لب داشت. به آرومی به دختر گفت:

_وقت بخیر نازانتا!

چشمای دختر به حد عجیبی گرد شده بود. رنگش از شدت ترس پریده بود! با لکنت گفت:

_ش...ش...شما کی هستین؟ تو...تو اسمم رو... اسمم رو از کجا می دونی؟ دوست درختچه:

شارایل تکیه ش رو از چهار چوب در گرفت و یه قدم به سمت تخت برداشت که اون دختر با ترس خودش رو روی تخت عقب کشید. پوزخند زدم. حق داشت بترسه اما

شارایل بی توجه به ترسش گفت:

_یکی از آشناهای قدیمیتیم نازانتا!

سرشو به دو طرف تگون داد.

_نه! نه نیستین! من نمی شناسمتون!

ساورا به آرومی گفت:

_من شب تولدت رو یادمه نازانتا! پدر و مادرت رو هم همین طور!

نازانتا شوک زده نگاش کرد:

_پدر و مادرم؟

شارایل سر تگون داد:

_آره! پدر و مادر واقعیت!

نازانتا انگار واقعا شوکه شده بود ولی سرش رو محکم به دو طرف تگون داد و گفت:

چرا باید باور کنم؟ هان؟! دست از سرم بردارین، می خوام برم!

شارایل به قدم دیگه به سمتش برداشت و بی توجه به جیغ بلند اون دختر گفت:

آروم باش! می خوام بهت نشون بدم!

نازانتا با شک پرسید:

چیو؟

همه چیزو!

نه! نمی تونی!

شارایل سرشو تگون داد:

چرا می تونم!

دستشو به سمت نازانتا دراز کرد:

فقط دستمو بگیر! نشونت می دم!

نازانتا برای چند لحظه مشکوک نگاش کرد ولی بعد آروم و با مکت دستشو توی دست شارایل گذاشت. از اتاق بیرون رفتم. می دونستم از این جا به بعد به پیوند چند دقیقه ای بینشون ایجاد میشه و شارایل می تونه همه ی چیزایی رو که درباره ی زندگی این دختر میدونه رو بهش نشون بده! روی مبل نشستم. اون ربات همه کاره ی مسخره ی گوشه ی دیوار رو صدا زد:

این تلویزیون رو روشن کن! b101_هی

ربات انسان نمای کوچیک به سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد. دوباره تکرار کرد:

اسم من رز هست!

هستش! b101_اسم تو و رباتای نسل تو

بله! رز فهمید!

زیر لب خوبه ای گفتم و داشتم به برنامه ی کسل کننده ی تلویزیون نگاه می کردم که صدای گریه ی بلند دخترونه ای از داخل اتاق اومد و باعث شد دوباره پوفی بکشم. باز جای شکرش باقیه که شارایل از من انتظاری نداشت و خودش همه ی کارها رو می کرد! صدای گرفته ی نازانتا رو شنیدم:

من به...یه مخلوقم؟

لبخند زدم. منم تموم بچگیم می دونستم به چیزایی درباره ی خونوادم درست نیست ولی وقتی بهم گفتن که من به مخلوقم چند روز کامل شوک زده بودم! من توی شهری بزرگ شده بودم که مردمش عقیده داشتن همه ی مخلوقات لایق مرگن!! صدایش دوباره اومد:

اونا چطور قبولم کردن؟ پدر و مادر ناتنیم رو میگم؟

نفسم رو بیرون فرستادم! واضح بود که با کنترل ذهنی این کار رو کرده بودن! نبود؟

بیاتریس؟

صدای شارایل بود! از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

چی شده؟

تو بین مردم عادی بزرگ شدی! مردمی که میگن ما هیولا هستیم! الان با مایی! ما واقعا وحشتناکیم؟

به نازانتا نگاه کردم که با چشمای سرخ و خیس از گریه ش با التماس نگام می کرد. انگار فقط می خواست بفهمد که هیولا نیست! لبخند دلسوزانه ای زدم.

ما هیولا نیستیم نازانتا! تو به هیولا نیستی! مهم نیست مردم به عمری چی گفتن! وقتشه برگردی پیش خونواده ی واقعیت! پیش افرادی که بهشون تعلق داری! ما بد نیستیم!

میون گریه هاش لبخند زد. انگار یکم قوت قلب گرفته بود! اما من مطمئنم که اگه واقعا بین مخلوقات و مردم عادی کسی واقعا هیولا باشه؛ اون هیولا حتما مردم عادی هستن!! مردمی که توی اوج عشق دروغ می گن! مردمی که تموم اعتمادشون رو نابود می کنن و به خاطر خودشون پا روی هر کس و ناکس میذارن! من مطمئنم که ما بد نیستیم!!

با اوج شجاعتم جلوش ایستادم و با صدای بلندی تکرار کردم:
_سعی کن باور کنی بانپال! باور کن که این یه واقعیه! یه جنگ در راهه که ممکنه تهش برابر با مرگ همه ی ما باشه!
آرامش همیشگیش انگار نابود شده بود چون با بلندترین صدای ممکنش سرم فریاد کشید:
_و یا شاید یه نقشه ی زیرکانه!!!
کلافه غر زدم.
_نقشه ی زیرکانه برای چی بانپال؟
_برای نابودی ما بناتریس!
چند لحظه نگاش کردم و بعد با صدای بلند خندیدم.
_برای نابودی ما چه احتیاجی به اتحاد با بقیه ی مخلوقات دارن بانپال؟
تکرار کرد:
_شاید اینا همش یه بازی باشه بناتریس! به خودت بیا! اتحاد مه گرفت ها با خورگرفت ها محاله!
صدام رو تا بیش ترین حد ممکن بالا بردم:
_پس یعنی اتحاد خور گرفت ها با بقیه ی مخلوقات و دشمنی مه گرفت ها با همه ی اونا ممکنه!
انگشت اشاره ش تهدید وار بالا اومد و جلوی صورتم تکون خورد:
_مه گرفت ها هیچ مشکلی با بقیه ی مخلوقات ندارن بناتریس! مشکل ما فقط خور گرفت ها هستن!
خواستم حرفی بزنم که آرامیان دخالت کرد:
_بانپال کافیه! حق با اونه! این جنگ یه واقعیه!
بانپال برگشت و به اون نگاه کرد.
_حتی اگر واقعی هم باشه ما با خور گرفت ها متحد نمی شیم!! نه با وجود شارایل که حتی تعادل اعصاب نداره!
بی اراده حاضر جوابی کردم:
_تعادل اعصاب شارایل خیلی بهتر از توعه بانپال! واقعا بهتره!
متوجه سنگینی نگاه آرامیان شدم. برگشتم و به صورتش نگاه کردم. دلیل این سنگینی نگاهش چی بود؟
_تو عاشق شارایل شدی بناتریس؟
با تعجب به سمت بانپال برگشتم! من؟؟ من؟! نه!! نه من عاشقش نبودم!!
_نه!
سرم رو محکم به دو طرف تکون دادم:
_من عاشقش نشدم!
صدای فریادش بلند شد:
_تو چهار ماه کامل با اون بودی! برای همینه که همه ی حرفاش رو بی هیچ چون و چرایی قبول می کنی!! چون عاشقش شدی!
جیغ کشیدم:

_بانیپال من فقط نگران خودمونم! من عاشقش نیستم! حرفاش رو باور دارم چون
با چشمای خودم دیدم که واقعیه!
حق به جانب جواب داد:
_تو دختر رومایی!
آرامیان دخالت کرد:
_روما قصد نابود کردن قبیله رو نداشت بانیپال! عشق، گناه نیست!
چشمم رو بستم. گاهی اوقات شک می کردم که یعنی آرامیان عاشق مادرم
بوده؟ برای همینه که نسبت به من مسئولیت پذیره؟ برای همینه که...؟ برای
همینه که این همه سخت برایش قابل دیدنم؟ برایش سخته که منو به دختر عادی
بینه! کسی که اجازه داره بهش علاقه مند بشه! دلیلش همینه؟
_پس تو داری می گی که از راست بودن ادعاهای شارایل اطمینان داری
بناتریس؟!
سرمو تگون دادم.
_اطمینان دارم!
نیم نگاهی به آرامیان انداخت و رو به من گفت:
_خب؟ با شارایل ازدواج کن! این میشه شرط اتحادمون!
با چشمایی گرد شده نگاش کردم.
_چی؟ من...؟ من با اون ازدواج نمی کنم!! اون برای من یه عشق نیست بانیپال!
_مهم اینه که شرط اتحادمونه!
برگشتم و به آرامیان نگاه کردم. من کمک می خواستم. چرا سکوت کرده بود و توی
سکوت نگاهم می کرد؟ چرا پوزخند می زد؟ مگه من راضی بودم به این کار؟
ملتمسانه صداس زدم:
_آرامیان؟
سرشو از روی تاسف تگون داد. پشتشو به من کرد و از چادر خارج شد! نه! نه!
بانیپال نمی دید؟ نمی فهمید که حسم به شارایل عشق نیست؟ نمی فهمید که
من فقط یک بار معنی عشق رو فهمیدم و اون هم....
صدای یخ زده ای توی چادر پیچید و رشته ی افکارم پاره شد:
_عشق تو مهم نیست! سرنوشتی که من برات می خوام مهمه!
صدای بانیپال نبود!! به اطرافم نگاه کردم. پس بانیپال کجا رفت؟؟؟ چادر چرا ناپدید
شد؟ این تاریکی از کجا اومد؟؟؟ چرا دارم از سرما می لرزم؟؟ صدای یخ زده اش
دوباره پیچید:
_تو نشونه گزاری شدی بناتریس!!
این بار شناختمش! این سرما و این تاریکی و این ترس یعنی این که سوزان این
جاست!! دور خودم چرخیدم. چرا نمی دیدمش؟
_چه نشونه ای؟ نشونه ت چیه؟
خندید. باز هم همون قدر سرد و یخ زده:
_همین الان نشونت دادم بناتریس!
_چیو؟
خندید و خندش سرما رو به وجودم تزریق کرد.
_این نشونه ی توعه بناتریس!
با صدای فریادش، جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم. به محیط جنگلی دورم نگاه
کردم. داشتم از سرما می لرزیدم. از صدای جیغم شارایل و نازانتا هم از خواب
پریده بودن و توی کیسه خواباشون نشسته بودن. شارایل به سمتم اومد.
_چی شده بناتریس؟
نفس نفس می زدم:

_سوزان...! سوزان این جا بود! توی ذهنم بود! داشتم خواب می دیدم!
 نازانتا با رنگ پریده ای پرسید:
 _چه خوابی؟
 بی توجه به اون به شارایل نگاه کردم. اون خواب توی سرم تکرار میشد. صدای
 بانپال هنوز توی گوشم بود! پرسیدم:
 _نشونه هاشون چی می تونه باشه؟ تغییر سرنوشت؟
 دوست درختچه:
 تکرار کرد:
 _تغییر سرنوشت؟
 سرمو تکون دادم.
 _آره! شارایل؟ نشونه گذاری شدم برای چی؟
 سرشو به دو طرف تکون داد.
 _نمی دونم بناتریس! باور کن که نمی دونم! نمی دونم چرا نشونه گذاریت کردن یا
 این که می خوان باهات چیکار کنن! چی دیدی؟ چی بهت نشون داد بناتریس؟
 نفس عمیقی کشیدم و به آتیشی که داشت می سوخت نگاه کردم.
 _چیزی نبود که بخوام بگم!
 -مطمئنی؟
 _آره!
 دستشو روی شونه م گذاشت.
 _پس بخواب! یکی دو ساعت دیگه که سحر بزنه راه میفتیم!
 _باشه!
 به سمت کیسه خوابش رفت و دراز کشید. نازانتا لبخند دلگرم کننده ای حوالم کرد
 که باعث شد بهش لبخند بزنم. دوباره دراز کشیدم. امروز صبح، بعد از یک ماه و یک
 هفته بالاخره از شهر بیرون اومدیم و دوباره وارد محوطه ی زیبای جنگل شدیم! یک
 هفته معطلی برای این بود که مطمئن بشیم نازانتا ما و حرفامون رو باور کرده و
 حاضره با ما همراه شه! البته چیز دیگه ای هم بود! قرار بود دو اصیل زاده توی
 شهر باشن اما وقتی رد اون یه نفر دیگه رو گرفتیم به پشت دروازه های شهر
 رسیدیم. منتظر برگشتش بودیم که برگشت! به اون دو نفری که سال ها پیش
 مسئولیت بزرگ کردنش رو به عهده گرفته بودن سر زدیم و جواب شنیدم که اون
 پسر هیفته ساله، سال قبل از خونه فرار کرده و دیگه برگشته! شارایل می گفت
 احتمالا واقعیت رو درباره ی خودش فهمیده و فرار کرده تا مخلوقات رو پیدا کنه! به
 هر حال، حالا ما اینجایم! وسط یه جنگل، دور آتیش و داخل کیسه های خوابی که
 به پیشنهاد نازانتا از شهر با خودمون آوردیم خوابیدیم! حداقل اونا خوابیده بودن! یاد
 خوابم افتادم. اینا چه معنی داشتن؟ با عقلم نمی خوند که بانپال از من بخواد با
 شارایل ازدواج کنم!! هرگز این اتفاق نمیفتاد و من از این موضوع مطمئنم!! آرامیان
 بشینه و نگاه کنه؟؟ کسی که به مادرم قول داده مراقب باشه به من پشت نمی
 کنه!! نفس عمیقی کشیدم. فردا قرار بود به دهکده ی تجلی گرها بریم!! جایی که
 احتمال می دادیم اون اصیل زاده ی هیفته ساله ی مه گرفت هم رفته باشه اما
 این دیدار با تجلی گرها در اصل برای اتحاد بود!! فقط کاشکی این دیدار بدون اجازه
 سرمون رو به باد نده!! نفسم رو فوت کردم و سعی کردم ذهنم رو از این افکار بی
 دلیل خالی کنم. ذهنم سفید شد و بالاخره خواب به سراغم اومد.
 _بناتریس؟؟
 با نشستن دستی روی بازوم که تکونم می داد و شنیدن صدای نازک صاحبش
 چشمم رو باز کردم. نور آفتاب که به چشمم خورد باعث شد دوباره چشمم رو
 بندم و با لحنی خوابالود بپرسم:

_وقت رفتنه نازانتا؟
_آره! یکی دوتا از غذاهای کنسرو شدمون رو برای خوردن آماده کردیم! بلند شو خیلی معطل نشیم!
_باشه ی آرومی گفتم و سر جام نشستم. به شارایل نگاه کردم که روی یه تکه سنگ بزرگ نشسته بود و داشت یکی از کنسرو های ماهی رو می خورد.
_یالا دختر! بیا یه چیزی بخور!
_لبخند زدم. کیسه خوابم رو جمع کردم و صورتم رو با آبی که توی قمقمه م بود شستم. به سمتشون رفتم و کنسروی رو که برای من آماده شده بود گرفتم و مشغول خوردن شدم.
_آماده ی حرکت شدیم. شارایل راهنما شد و ما پشت سرش حرکت کردیم. مدت زیادی از شروع حرکتمون نگذشته بود که نازانتا ایستاد.
_باید بند کفشامو ببندم!
_ایستادیم. خم شد و مشغول بستن بند های کفشش شد. به محض راست کردن کمرش صدای فریاد زنونه ی ترسناکی توی محیط پیچید:
_نه!!!!

سکوت ناخواسته ای با شنیدن این صدای فریاد بینمون به وجود اومد و نگاه های متعجبمون به هم گره خورد. صدای شیهه ی دردناک اسبی توی محیط جنگل پیچید و بلافاصله بعدش صدای فریاد زنونه تکرار شد:
_کمک!!!! یکی کمک کنه!!!

شارایل بی توجه به ما به سمت محلی که صدا ازش میومد دوید. خواستم پشت سرش بدم که نگام به نازانتایی افتاد که گیج و منک سر جاش ایستاده بود و با ترس به مسیر رفتن شارایل نگاه می کرد. پوفی کشیدم و دستمو دور بازوش پیچیدم.

_یالا نازانتا! چیه نگاه می کنی؟
صدای شیهه ی اسب و فریاد کمک خواستن زن بلند شد و باعث شد بگم:
_خب احتمالا یه نفر توی دردرس افتاده!

با ترس جواب داد:

_یا شایدم یه مخلوق وحشتناکه!

با تعجب نگاش کردم.

_تو خودت یه مخلوقی نازانتا! یه اصیل زاده!

سرشو به دو طرف تگون داد و دستشو از دستم بیرون کشید.

_من نمیام!

صدای شیهه ی اسب دوباره به گوشم رسید و باعث شد با غیض جواب بدم:

_پس من رفتم!

بهش پشت کردم و پشت سر شارایل دویدم. صدای کمک خواستن زن همچنان

می اومد و صدای شیهه ی اسب روی مغزم رژه میرفت. از لا به لای درختای

مختلف گذشتم. صدا نزدیک تر میشد:

_کسی نیست؟

این بار صدای بلند شارایل هم به اون صدا اضافه شد:

_هی! چه بلایی سرت اومد؟

سرعتمو بیشتر کردم و بالاخره به جایی رسیدم که هیچ درختی نبود اما زمینش

سبز بود!! شارایل پشتش به من بود و داشت با احتیاط به اسبی نزدیک میشد که

دقیقا رو به روی ما پاش داخل چاله ای گیر افتاده بود و داشت شیهه می کشید.

صدای زنونه تکرار شد:

_کمکم کنید!

دنبال صاحب صدا گشتم و متوجه گاری شدم که به اسب وصل بود و با زمین خوردن اسب چپ شده بود! تازه متوجه زنی شدم که زیر گاری گیر کرده بود و داشت فریاد می کشید. شارایل به سمتش دوید ولی من با احتیاط به جای گاری به سمت اسب رفتم. حیوون بی نوا هنوز با درد داشت شیبه می کشید. به سمت گاری دویدم و گاری رو از اسب جدا کردم. صدای شارایل رو شنیدم:

_هی خانوم حالت خوبه؟

صدای هق هق زن بلند شد.

_لطفا گاری رو از روی پام بلند کن!! لطفا!!!

دوباره صدای گریه ش بلند شد. شارایل با عجله گفت:

_باشه! باشه! همین الان بلندش می کنم!

به شارایلی که دستاش رو زیر گاری گذاشته بود نگاه کردم.

_کمک می خوای؟

با یه حرکت سریع گاری رو هل داد عقب تر و بعدش گفت:

_به اون حیوون زبون بسته کمک کن!

سرمو تگون دادم و دوباره به سمت اسب رفتم. روی یال های نرمش دست کشیدم و سعی کردم بلندش کنم اما فقط شیبه های دردناکش رو می شنیدم! شارایل کنار زن نشسته بود و داشت کمکش می کرد که بشینه. کنار اسب نشستم و به پاهاش دست کشیدم. هنوز شیبه می کشید.

_پاش پیچ خورده!

شارایل تمام توجهش به زن بود! با تعجب داشت به صورت زن نگاه می کرد.

خواستم دوباره صداش کنم که صدای زن رو شنیدم:

_ممنونم شارایل!

با تعجب از روی زمین بلند شدم و به سمتشون رفتم. از کجا شارایل رو می شناخت؟ حتما به آشنای قدیمی بود! کنارشون ایستاده بودم ولی نیم رخ زن به سمت من بود و کلاه شنلش باعث می شد نتونم صورتش رو ببینم. دیدم که شارایل چند بار پشت سر هم پلک زد. سرشو به سمتم برگردوند و نگام کرد. توی چشماش چیزی شبیه به تعجب و درموندگی دیدم. یعنی زن رو نمی شناخت؟

صدای زن رو شنیدم:

_متعجبی؟

من بودم که طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_اسمش رو از کجا می دونی؟

زن سرش رو به آرومی به سمتم برگردوند. با بلند کردن سرش به سمت منی که ایستاده بودم کاری کرد که کلاه شنلش کمی عقب تر بره و با این کارش هم باعث شد من با دیدن صورتش حیغ خفیفی بکشم و یه قدم کوتاه عقب تر برم.

دوست درختچه:

نگاه عصبی شارایل رو روی خودم دیدم و صدای خنده ی دردناک زن رو شنیدم:

_نترس بناتریس!

همین کافی بود تا بیشتر بترسم!! اون شاید شارایل رو می شناخت اما شک نداشتم که من اولین بارم بود که می دیدمش! دوباره به صورتش نگاه کردم. پلکاش با نخ کلفت و بد رنگی به پوستش دوخته شده بود و کاملاً مطمئنم که جای چشمش خالی بود!! آب دهنم رو قورت دادم و به شارایل نگاه کردم که رو به زن پرسید:

_می تونی بلند شی؟

زن سعی کرد از جاش بلند شه اما بلافاصله با صدای آخ بلندی روی زمین افتاد.
 شارایل به سمتش رفت.
 _پات آسیب دیده! البته کاملاً قابل درکه چون گاری واقعا سنگین بود!
 نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم. درد داشت و این رو از لبای به هم فشرده
 ش می شد تشخیص داد. به آرومی و با صدایی که به زور از گلو بیرون می اومد
 گفتم:
 _می تونم کمک کنم؟
 شارایل نگام کرد:
 _می تونی از روح استفاده کنی؟
 زن به جای من جواب داد:
 _می تونه! می تونی این لطف رو در حجم کنی؟
 کیج بودم و ترسیده اما جلو رفتم. مقابل پاش زانو زدم. مچ پاش رو توی دستم
 گرفتم که آخ بلندی از درد کشید. هول کردم:
 _مناسفم! مناسفم!
 دست شارایل رو حس کردم که روی شونه م نشست و شونه م رو چسبید.
 _نترس بناتریس!
 سرمو تکیه دادم. نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم. قدرت روح، قدرت
 مادرم بود! قدرت ماه! قدرت قبیله ی خور گرفت! سعی کردم روح رو فرا بخونم اما
 صبح بود و نیرو گرفتن از ماهی که نبود، کمی تا حدی سخت به نظر می رسید!
 دوباره نفس گرفتم و سعی کردم...! این بار شد!!! زیباترین آواز ها به سمتم جاری
 شدن! زیباترین گل ها! زیباترین مناظر! زیباترین رنگ ها...! تمام ذهنم پر شد از
 هجوم هر چیز زیبایی و من راهی شبیه به یه رگ از مغزم به دستام پیدا کردم و
 تمام اون زیبایی ها رو به دستام ریختم و خارج شدنشون رو از دستام به سمت
 پای اون زن حس کردم! این خوده زندگی بود که از وجود من به وجود اون منتقل
 می شد!! زندگی به زیبایی رنگین کمون! به زیبایی صدای موج های آب!!! احساس
 کردم سرم سنگین شده! انگار کمبود انرژی آورده بودم. پای زن رو ول کردم و
 نگاش کردم. لبخند به لب داشت اما من انگار حالم خیلی خوب نبود!!! انگار دلم می
 خواست بخوابم...! شارایل پشتم ایستاد و من بی اراده به پاهاش تکیه زدم. صدای
 زن رو شنیدم:
 _بهت مدیونم بناتریس!! اولین دختر زاده ی ماه و خورشید! تو از اصیل زاده ها
 تاریک تری! از رگ مه گرفتگی استفاده کن! خورشید اون بالاست!!
 به خورشید نگاه کردم و ذهنم رو به روش باز کردم. جاری شدن گرماش رو به
 وجودم حس کردم. لبخند زدم. راست می گفت!! ماه نبود اما من می تونستم از
 خورشید هم نیرو بگیرم!!
 _از کجا می دونی؟ اینا رو از کجا می دونی؟
 چشم نداشت و سوار گاری شده بود؟
 _چرا با این وجود که...
 به آرومی ایستاد و میون حرفم پرید:
 _که چی؟ چشم ندارم؟
 سرم رو تکیه دادم.
 _آره! خب، چرا سوار گاری شدین!
 خندید.
 _من یه آینده بینم بناتریس!
 با تعجب نگاهش کردم.
 _آینده بین؟

_یه آینده بین که از وجود هر کسی کنار خودش با خبره! از گذشته و حال و کمی هم از آینده...! من برای دیدن نیازی به چشمم ندارم!

شارایل پرسید:

_می تونین برگردین؟

به سمت اسبش رفت و کنارش زانو زد. حال اسب خوب نبود. درد داشت! هنوز شیهه می کشید!! بلند شدم و خواستم به سمتش برم که شارایل دستم رو گرفت.

_بیشتر از این نمی تونی از روح استفاده کنی!

راست می گفت!! استفاده از روح یعنی به کار کشیدن قدرت روح خودم!! ینی بریدن نیمی از روح خودم!! چشمم رو بستم تا درد کشیدن اسب رو نبینم.

_نگرانش نباش بناتریس! حالش خوب میشه!

چشممامو باز کردم. شارایل دوباره از زن پرسید:

_می تونی ادامه ی راه رو بری؟

به سمتمون برگشت.

_من می تونم برم! دوستتون منتظرتونه! شما هم برین!

یه شارایل نگاه کردم که گفت:

_بدرود آینده بین!

تازه بهش پشت کرده بودیم که صدامون کرد:

_صبر کنید!

به سمتش برگشتیم.

_به جبران این که جونم رو نجات دادید می تونم آینده تون رو ببینم!

فوری سر تکون دادم.

_نه! نیازی نیست! من نمی خوام چیزی از آینده م بدونم! آینده خودش می رسه! نمی خوام با دوندنش عذاب بکشم!

لبخند زد.

_تو چی شارایل؟

_نه!

جلو اومد.

_پس یه هدیه بهتون میدم!

دستشو به سمت کیف چرم کوچیک و رنگ و رو رفته بش که که دور کمرش بسته بود برد و درش رو باز کرد. چیزی رو داخل دستش گرفت و به سمتمون اومد.

مقابلمون ایستاد و دستشو به سمتمون دراز کرد. انگشتاش رو از هم باز کرد.

_بگیرینشون! ببندین به دستاتون!

به دو تا دستبند بافتی که داخل دستش بود نگاه کردم و بافت قرمز و مشکی رو برداشتم و روی مچم گذاشتم. به نخ های مشکی که به دو طرفش وصل بود نگاه کردم و دور مچم گره زدم. شارایل دستبند سبز رنگ رو برداشت. به جای خالی

چشمماش و اون نخای بدرنگ نگاه کردم و گفتم:

_قشنگه! ممنونم!

لبخند زد.

_این دینم رو بهتون ادا می کنه!

نپرسیدیم چطور اما شارایل گفت:

_دینی نبود! ممنونم! روزت خوش!

بهش پشت کردیم و صداش رو شنیدم.

_بدرود زاده ها!

در سکوت کامل به سمت محلی که قبلا بودیم برگشتیم. نازانتا کنار به درخت نشسته بود و با دیدنمون فوری از جا پرید و به سمتمون دوید:
_چی شد؟ چی بود؟
شارایل جواب داد:
_به آینده بین که اسبش زمین خورده بود و گاریش روش افتاده بود!
با تعجب پرسید:
_آینده بین؟
شارایل به آرومی سرشو تکون داد و به راه افتاد:
_آره! راه بیفت بهت توضیح می دم! دهکده تجلی گرها همین نزدیکی هاست! اگه یکم تند تر بریم تا دو سه ساعت دیگه می رسیم!
نازانتا پرسید:
_اون وقت این تجلی گرها مشکلی با این بی اجازه رفتنمون ندارن؟
_قرار بود اجازه مون گرفته بشه!!
با تعجب پرسیدم:
_کی قرار بود اجازه مون رو بگیره؟
صدایی توی سرم پیچید:
_بهبش بگو اجازه گرفته شده!!
چشمام گرد شد و با صدای بلندی گفتم:
_آرامیان؟
شارایل به آرومی گفت:
_چه باهوشی!
آخم کردم.
_توی سرمه!
و بلافاصله با ذهنم جواب دادم:
_چه طور باهام ارتباط ذهنی برقرار می کنی ؟
جواب رسید:
_من باهات ارتباط برقرار نمی کنم! پیوند ما همیشگیه بناتریس! می تونم از چشم تو دنیا رو بینم!
با عصبانیت غریدم:
_چی؟؟؟
شارایل خندید و نازانتا با تعجب نگام کرد. آرامیان هم خندید.
_تا دو سه ساعت دیگه از نزدیک می بینمت بناتریس!
ناپدید شد! ذهنش به روی من بسته شد ولی من کاملاً مطمئن بودم که اون هنوزم توی ذهنمه!!
چه قدر راه رفتیم؟؟ هزارها کیلومتر!! چقدر این دو نفر حرف زدن؟ هزاران کلمه!!
چه قدر خسته شدم؟؟ به اندازه ی به عمر!!! اما رسیدیم!!! باورم نمیشد ولی بالاخره دهکده رو دیدیم!! دهکده ای با خونه های چوبی و زیبا رو به رومون بود!!
دهکده ی تجلی گرها!! هر سه نفرمون انگار انرژی گرفتیم و قدمامون رو تند تر کردیم. جلو تر رفتیم! چند متر مونده بود به دهکده که متوجه دو مرد مقابل دهکده شدم. دو مرد جوون! یکی با موهای بور و چشمای رنگی و قدی شیددا بلند که اندام لاغری داشت و دیگری به مرد با موها و چشم های مشکی با قدی متوسط و هیكلی معمولی! آرامیان بود!! لیخندم پررنگ تر از قبل شد. نفهمیدم چی شد که انگار بال در آورده باشم به سمتش دویدم. لیخند روی لباسو دوست داشتم و وقتی که دستاش دور کمرم حلقه شد و سرم روی شونه ش نشست حس کردم تمام آرامش گم شده ی این به ماهم برگشت!! صدای آرومش رو شنیدم:

_ منو پیچوندی بناتریس؟

خندیدم. سرمو کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم ولی دستام هنوز دور گردنش بود، دستاش هنوز دور کمرم بود.

_ نمی پیچوندم میذاشتی برم؟

چینی به بینیش انداخت.

_ بعید می دونم!

خندیدم. صدای سرفه ی مردونه ای از کنارمون باعث شد به اون مرد مو طلایی

نگاه کنم و از آرامیان جدا بشم.

_ سلام!

دستمو به سمتش دراز کردم.

_ من بناتریسم!

لبخند زد و دستمو گرفت.

_ وردین! خوشوقتم!

سری تگون دادم و به نازانتا و شارایل نگاه کردم که با آرامیان صحبت می کردن.

آرامیان دستشو به سمت نازانتا دراز کرد.

_ به جمع ما خوش اومدی نازانتا!

لبخند پر استرس نازانتا رو دیدم.

_ ممنونم!

آرامیان به وردین نگاه کرد.

_ خانوما رو ببر به کلبه ای که براشون آماده شده!

برگشتم و دلخور نگاهش کردم. شارایل لبخند به لب داشت. مردم زیادی توی دهکده

راه میرفتن و به کاراشون می رسیدن و توجه هیچ کدومشون هم به ما نبود.

پرسیدم:

_ شما دوتا کجا میرین اون وقت؟

شارایل جواب داد:

_ پیش رئیسشون!

نگام به اون دستبند سبز دور مچ دستش افتاد. این دستبند قرار بود دین اون زن رو

به ما ادا کنه!! یعنی قرار بود خوش شانسی بیاره؟ پلک زدم. ذهنم نباید به

چیزهای مختلف و عجیب غریب فکر کنه!! گفتم:

_ چرا ما نباید بیایم؟

آرامیان لبخند زد. حالا که کنار شارایل ایستاده بود بیشتر از هر وقتی حس می

کردم چه قدر از لحاظ اخلاقی شبیهن!!

_ شب یه جشن به خاطر ورودتون و اتحاد قبیله ی مه گرفت با تجلی گرها برگزار

میشه! قبلش بهتره شما یکم استراحت کنید ولی شارایل باید بره پیش رئیس!

اومدنتون به این جا بد نیست اما شارایل رئیس قبیله ی مه گرفته و باید یه مقدار با

رئیس تجلی گرها صحبت کنه!

سرمو تگون دادم. خب احتمالاً حرف هایی بود که ما نباید می شنیدیم!! صدای

وردین رو از پشت سرم شنیدم:

_ راه بیفتین!

به سمتش برگشتم و کنارش ایستادم. اولین قدم رو که برداشتیم نازانتا خودشو به

من رسوند و کنارم ایستاد. نگرانی و اضطرابشو حس می کردم. حق هم داشت!!

اولین باری بود که داشت با یه گروه از مخلوقات رو به رو می شد!! به سمت یه

کلبه ی مجهول حرکت می کردیم و از خیابونای دهکده می گذشتیم. چشمام با

تعجب دور تا دور دهکده می گذشت. لباس ها و کفش هاشون جزو بهترین مدهای

انسان های عادی بودن! شاید حتی از اون ها هم بهتر!! به کلبه های کوچیکی که حکم مغازه ها رو برایشون داشتن و مردم داشتن خرید می کردن نگاه کردم. بی اراده پرسیدم:

_چه طور همه چیز این جا این قدر جدید؟ توی قبیله...

وردین بین حرفم پرید.

_قبیله ی خور گرفت ها با دهکده ی تجلی گر ها فرق داره!! ما تجلی می کنیم!!

تصور می کنیم و درست می کنیم!

_پس این مغازه ها برای چیه؟ اگه می تونین همتون تجلی کنین؟!

این صدای نازانتا بود و باعث شد تا حد زیادی از باز شدن زبونش تعجب کنم. وردین خندید. رنگ موهایش جالب بود!!

_خب هر کسی نمی تونه با دیدن یه تیکه پارچه اونو به شکل یه لباس تصور کنه! فقط یه عده می تونن و اونا میشن فروشنده! هرکسی نمی تونه با دیدن مواد غذایی اونا رو به شکل غذا تصور کنه و اتفاقاً غذاهاشم خوش طعم بشه پس اونا میشن آشپز!

آهان آرومی گفتم و به نازانتا نگاه کردم. توی چشمای متعجبش ترس هم بود! به کلبه رسیدیم. در کلبه رو باز کرد و به ما اشاره کرد وارد خونه بشیم. اول نازانتا شد و پشت سرش هم من. از دیدن اون کلبه ی شیک من هم به اندازه ی نازانتا تعجب کرده بودم. به دیوارای چوبی کلبه نمی خورد که داخلش فرش شده و مبله باشه! شبیه این نبود که از بهترین مدل های یخچال و وسایل دیگه توی آشپزخونه ش استفاده بشه! این جا، بر خلاف قبیله، همه چیزش عالی بود!! وردین وارد کلبه نشد. مقابل در ایستاده بود و در حالی که به تعجب ما نگاه می کرد گفت:

_راحت استراحت کنید! همه چیز آماده اس! مواد غذایی توی یخچال هستن و فکر می کنم بتونین یه چیزایی درست کنید!! برای مهمونی خبرتون می کنیم!

به چشمای آیش خیره شدم و لبخند زدم.

_ممنون!

سری تگون داد و در کلبه رو بست. به محض رفتنش نازانتا خودشو روی یه مبل راحتی دو نفره رها کرد. با خنده رو به روش و روی مبل تک نفره نشستم.

_ترسیده بودی؟

تند تند سرشو تگون داد.

_می دونم که ترسناک نیستن اما تو هم می تونی بفهمی که من یه مقدار ترسیدم! من جایی بزرگ شدم که میگن هر کسی که قدرت ماورالطبیعه داره لایق مرکه!!

کوله پشتی بزرگی رو که از شهر گرفته بودیم و کیسه خوابمون هم توش بود رو روی زمین گذاشتم.

_تو جایی به دنیا اومدی که پر از مخلوقه! پدر و مادرت مخلوقن!

سر جاش صاف نشست.

_می دونی پدر و مادرم کی هستن؟

به چشم ها و موهای مشکیش نگاه کردم.

_اصیلا ی اون قبیله رو می شناسم اما من نمی دونم دقیقاً کدومشون پدر و مادر تو هستن!

سرشو تگون داد. انگار کمی دلخور شده بود.

_شاید آرامیان بدونه!

_آرامیان همون مردی بود که تو بغلش کردی؟

لبخند زدم.

_آره!

_ازش خوشم اومد. تو دید اول بد به نظر نمیومد!
_توی دید دوم هم بد به نظر نمیاد!
_کوله پشتیش رو روی زمین گذاشت:
_اون قراره بهم یاد بده از نیروم استفاده کنم؟
_خب تو هم مثل اون به خور گرفت اصیلی، پس آره! مطمئنم که من و شارایل نمی
_تونیم بهت یاد بدیم!
_اما تو هم قدرت خور گرفتا رو داری!
_بی حوصله سرمو تکون دادم.
_آره ولی همه ی قدرتاتونو ندارم!
_به سمت آشپزخونه رفتم و به یخچال نگاه کردم. شبیه یخچال های فیلم های
_خیلی قدیمی مردم عادی بود! مثل یخچال های جدید دیواری نبود اما به هر حال
_یخچال بود!! چیزی که توی قبیله نبود! درش رو باز کردم و به مواد غذایی داخل اون
_نگاه کردم. سریع و سر سری به چیزهایی رو بیرون کشیدم.
_نازانتا من می خوام به غذای فوری بخورم تو هم می خوری؟
_از روی میل بلند شد و به آشپزخونه اومد.
_آره! بزار کمک کنم!
_با کمک هم دیگه به چیزایی سر هم کردیم و مشغول خوردنش شدیم. ظرف ها رو
_نشستیم! به سمت یکی از دو اتاق داخل کلبه رفتم.
_من می خوام بخوابم! تو هم یکم استراحت کن نازانتا!
_باشه ای گفت و من به سمت اتاق خواب رفتم. شیک بود! خیلی شیک تر از اون
_چادر ساده ی قبیله!! روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. نگام به اون
_دستبند افتاد. واقعا این دستبند قرار بود چه کار خاصی انجام بده؟؟
()

دستی روی بازوم نشسته بود و تکونم می داد.
_خانوم؟؟
_به اجبار از خواب نازم دست کشیدم و به سمت صاحب دست برگشتم. با دیدن
_چهره ی زنونه ای که اصلا نمی شناختم با ترس سر جام نشستم.
_شما کی هستی؟؟
_به قدم جلوتر اومد که خودمو روی تخت عقب تر کشیدم و جیغ زدم:
_نیا جلو! تو کی هستی؟؟

دوست درختچه:
_به جایی رسیدم که از تعداد خونه ها کم شد. چند ردیف درخت پشت سر هم دیدم
_و همراه چند نفر ناشناس از بین اون درخت ها رد شدم. فقط چند دقیقه طول
_کشید که به محوطه ی خالی از درخت ولی با زمینی سبز رسیدم که دور تا دورش
_پر شده بود از میزهای مختلف جشن و خوراکی های مختلف!! به زن ها و
_دخترهایی که توی جایگاه رقص می رقصیدن نگاه کردم و لبخند زدم. کمی اون
_طرف تر، درست انتهای محوطه صندلی بزرگی بود و مرد نسبتا مسنی روی اون
_نشسته بود! گیج و گنگ به سور و سات جشن نگاه می کردم که بازوی مردونه ای
_رو حس کردم که به سمتم گرفته شد:
_به دهکده خوش اومدی بناتریس!
_صداش لبخند به لبام آورد. دستمو دور بازوش پیچیدم. سرمو بلند کردم و نگام به
_چشمای مشکیش افتاد.

_داشتم فکر می کردم اگه نیای چه بلایی سرت بیارم؟

شروع به حرکت کرد و منی که بازوش رو چسبیده بودم هم همزمان با حرکتش جلو رفتم. سرش رو کمی به سمتم خم کرد و گفت:

_دقیقا چرا حتی به درصد باید بخوای بلایی سر من بیاری بناتریس؟
ناخونام رو توی بازوش فرو بردم.

_چرا نباید بلایی سرت بیارم آرامیان؟

از فشار ناخونام توی دستش آخ ارومی گفت.

_شاید چون در اصل منم که باید به بلایی سرت بیارم!

با شنیدن حرفش ایستادم. اون هم ایستاد. اطرافمون هنوز صدای ساز و آواز میومد.

_اون وقت دقیقا چی کار کردم که تو باید بخوای بلایی سرم بیاری؟

مستقیما به چشمم نگاه کرد.

_نمی دونم ولی اگه اشتباه نکنم از قبیله با دو تا جاسوس فرار کردی!

چشمم رو تنگ کردم. برای اولین بار فکری به ذهنم رسیده بود که اگه واقعی بود حتما به بلایی سرش میاوردم.

_اینهمشون نقشه ی تو بودن آرامیان؟

انگار با نگاهش توی چشمم دنبال چیزی بود که این قدر با دقت نگاهم می کرد!!

_همش نه! تو نقشه کشیدی با اونا فرار کنی! من فقط می خواستم خودم

فراریشون بدم که تو به جای من این کار رو انجام دادی!

اوهوم ارومی گفتم و دوباره دستمو دور بازوش پیچیدم. به سمت جایگاه رییس به

راه افتاد. حالا که دقت می کردم می دیدم که صندلی جدیدی کنار صندلی رییس

قرار گرفته و شارایل روی اون نشسته. لبخندش رو به روی خودم دیدم و لبخند

زدم.

_کنار هم نشستن؟

_هر دو رئیس!

_فانع شدم!!

به نزدیکی اون دو نفر رسیدیم. آرامیان نه ولی من به رئیس تجلی گرها احترام

گذاشتم و گردنم جلوش خم شد!! لبخند پر سیاستی روی لب هاش بود که کاملا با

مقام و سنش هم خونی داشت!!

_زنده باشی دختر!

لبخند زدم.

_از دیدارتون خرسندم!

لبخندش پررنگ تر شد. معلوم بود که از طرز برخورد ناراضی نیست!!

_به دهکده ی ما خوش اومدی بانوی جوان!

شارایل رو کرد به آرامیان و پرسید:

_نازانتا کجاست؟

آرامیان در عین بی خیالی تکونی به شونه هاش داد و باعث شد توجهم به کت و

شلوار شیک مردونه ای که به تن کرده بود جلب بشه!

_پیداش میشه!

رئیس دهکده بود که گفت:

_از جشنتون لذت ببرید!

ولورآرامیان لبخند زد.

_البته که به هیچ فصدی جز لذت بردن از جشن به این جا نیومدیم آدارایل!

آدارایل خندید و آرامیان در حالی که دست من دور بازوش بود به سمت یکی از میز ها رفت. پشت یکی از اون ها نشستیم. نگاهش کردم.
_ با این لباس ها خیلی متفاوت شدی آرامیان!
لبخند زد.

_ خب تو قبلا منو با این جور لباس ها ندیده بودی! عادیه که تعجب کنی!
آره ی سریع و خلاصه ای گفتم. دلیلش رو از زدن این حرف های بی مفهوم نمی فهمیدم! دلیل خودم رو هم از زدن این حرف ها نمی فهمیدم! دلیل این همه صوریمون رو هم نمی فهمیدم!

جالب بود که تا آخرای شب هیچ چیزی نفهمیدم! نازانتا کنارم نشست ولی من هنوزم نگاهم به اون بود! انگار این یه ماه گذشته برآش عالی نگذشته بود! انگار از چیزی دلخور بود که منم می دونستم ولی...؟؟؟! دستی روی بازوم نشست. به سمتش برگشتم نازانتا بود!!

_ مشکلی پیش اومده بئاتریس؟
گیلاس پر نوشیدنی رو به لبام نزدیک کردم و یک نفس نوشیدم. حس خوبی نداشتم! دو ساعت پیش بدون هیچ توضیحی از جشن رفت!
_ مشکل خاصی نیست فقط دیگه خسته شدم!

نازانتا هم اخم کرد. فهمیده بود دلیل این نیست. به ماه توی آسمون نگاه کردم.
_ هنوز به پایان جشن مونده بئاتریس!
گیلاس خالی از نوشیدنی رو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.
_ می دونم ولی دیگه نمی خوام توی جشن بمونم!

شنیدم که داشت اسمم رو صدا می زد ولی جوابش رو ندادم و بی توجه به اطرافم از محوطه خارج شدم. به آرومی و با احتیاط از ردیف درخت ها گذشتم و به دهکده ی ساکت و خلوت امشب رسیدم. چه سکوتی!!!
جلو رفتم و خودم رو به کلبه ای رسوندم که برای این مدت به ما داده شده بود. وارد کلبه شدم. یک راست به سمت اتاق خوابی رفتم که بعد از ظهر هم توی اون خوابیده بودم. به یه دست لباس های راحتی که روی تخت بود نگاه کردم. نمی دونستم از کجا اومدن اما از بودنشون خوشحال بودم!! اون لباس مجلسی پر دنگ و فنگ رو از تنم در آوردم و اون لباسای ساده ی راحتی رو پوشیدم. خودم رو روی تخت پرت کردم و طاق باز دراز کشیدم. نگاهم به سقف چوبی کلبه بود. روی سقف انگار چشمای اون رو می دیدم. چشمامو بستم. چشمامش دیوونه م می کرد!! یاد اون چشمای مشکی خوش حالتش کافی بود تا قطع شدن راه نفسم رو حس کنم! من دل تنگش بودم اما اون انگار نه!! اون انگار هنوزم بعد از اون مدت برآش سخت بود باور کردن حس من!! باور کردن حس خودش!! روی پهلوم غلتیدم و نگاهم به اون دست بند افتاد. یعنی قرار بود این دست بند چی کار کنه؟؟ چه لطفی داشت بودنش دور دستم؟؟ چشمامو بستم و دوباره چشمامش...! انگار امشب قرار بود خفه بشم!! صدای باز شدن در کلبه اومد و من به روی خودم نیاوردم. حتما نازانتا بود! صدای قدم ها به پشت در اتاقم رسید و باعث شد نگاهم به سمت در کشیده بشه! تقه ی آرومی به در خورد و من جواب دادم:
_ بله؟

در باز شد. شارایل بود!! با تعجب نگاهش کردم. وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. تاریکی اتاق مانع از این میشد که کامل صورتش رو بینم. نیم خیز شدم:
_ شارایل؟

به سمت تخت اومد.
_ از نازانتا پرسیدم کجا رفتی و اون گفت برگشتی کلبه!

سرتکون دادم و خلاصه کردم.
 _خسته بودم!
 بی توجه به من لبه ی تخت نشست.
 _خسته نبودى!
 نگاهم به چشماش افتاد. مشکى نبود اما... ؟ چرا این قدر چشماشون شبیه هم
 بودن؟؟ نمى دونم توى صورتم چى دید که دستش به سمت دسته اى از موهام
 رفت که روی پیشونیم ریخته بود و با دستش اونا رو کنار زد.
 _دلخورى؟
 لب گزیدم.
 _فکر کنم!
 _چرا؟
 نگاهم به چشماش بود. چشماش توانایى مسخ کردن داشتن.
 _خودت مى دونى!
 به آرومى پلک زد.
 _آره! مى دونم!
 دستش نوازش وار روی چترى هام نشست و من نگاهم به اون دست بندش افتاد.
 یک ماه براى شناختن هیچ کس كافى نبود! بود؟
 _یه ماه كافى نیست! نه؟
 شونه بالا انداخت.
 _نمى دونم!
 نگاهم از چشماش به سمت لب هاش کشیده شد. چقدر آرامش رفتارشون شبیه
 هم بود!!
 _من مى خوام بدونم كافیه یا نه!
 رد نگاهش رو روی لب هام مى دیدم. دستش روی گوشم سر خورد.
 _براى یه حسی شبیه عشق یا فقط یه با هم بودن؟
 ملتسمانه نگاهش کردم.
 _نمى دونم!
 از اون حسی که به وجودم ریخته بود و به من مى گفت که این یه ماه براى دل
 بستن به مردى مثل اون كافى بود بزار بودم! براى یه لحظه به طرز بی دلیلى
 چشماى قهوه ایش جایگزین اون چشماى مشکى شدن و جورى که انگار کسى
 کنترل مغزم رو به دست گرفته باشه دستم روی گردنش نشست. چشماى اون بی
 اختیار تر از من بودن و به لحظه نکشید که گرمى بوسش رو روی لب هام حس
 کردم. فرو رفتن دستم میون موهاش عجیب بود! همراهیم عجیب تر! دیوونگی اون
 از همه چیز عجیب تر! بوسه ی ریزش روی گردنم حس بدى نداشت! این چه حسی
 بود خدا؟ از پشت روی تخت افتادم و بوسه های اون هنوز همراهم بود...!
 چه قدر گذشت نفهمیدم! دقیقا چى شد هنوز نمى دونم اما مى دونم هر دو از
 بوسیدن هم به نفس نفس افتاده بودیم که دستم بی اراده به سمت گوشم رفت و
 گره دستبندم بی اجازه به گوشوارم گیر کرد. خواستم دستم رو عقب بکشم که
 گوشواره توى گوشم کشیده شد و باعث شد جیغ خفیفى بکشم. شارایل سرشو
 عقب کشید. چشماش خمار بود و احتمالا داشت به این گیر کردن بد موقع گره
 دستبند به گوشواره م به هم ناسزا مى گفت.
 _صبر کن! بازش مى کنم!
 سرمو بی حرکت نگه داشتم و اون گره دستبند رو باز کرد. دستبند از دور دستم باز
 شد. سر خورد و روی تخت افتاد. به مسیر افتادنش نگاه کردم. فقط یه لحظه طول

کشید!! فقط به لحظه طول کشید تا تپش های قلبم از شدت وحشت، آروم تر از هر وقت دیگه ای بشن و اون لایه ی حس احمقانه از مقابل چشمام کنار بره و...! خدای من...! کلافه به موهام دست کشیدم. کلافه از شارایل فاصله گرفتم. اون کلافه تر از من شده بود و این رو از رفتارش می فهمیدم! گیج و منگ از روی تخت بلند شد. نگاهش کردم. این بار از شدت ترس نفس نفس می زدم! از شدت حیرت! قلبم انگار توی دهنم بود! بین چشماشون خیلی فاصله بود! چشمای شارایل کجا و چشمای آرامیان کجا؟! با چشمای گرد شده نگاش می کردم. کلافه دور خودش می چرخید. چه اتفاقی افتاده بود؟ به دستبندی که روی پام افتاده بود نگاه کردم و توی دستم گرفتمش. بی اراده لب زدم:

__کار این بود؟

بی فوت وقت دستبند رو از دستش باز کرد و کف اتاق انداخت. میون موهاش چنگ انداخت و نگاهم کرد. ناباوری توی چشماش موج می زد.

__من...! من متاسفم بناتریس! متاسفم! این...!

دستبند میون انگشتم فشرده شد. داشتم به حسم خیانت می کردم.

__بهش خیانت کردم شارایل!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. دیگه اون حس نبود! حالا فقط نفرت بود و ترس!! نفرت از رد بوسه های اون و ترس از این که مبادا صاحب اون چشمای مشکمی موج این حس ناخواسته رو از دهنم کشیده باشه! به سمتم اومد.

__قسم می خورم غیر ارادی بود بناتریس!

با چشمایی که هنوز گرد بودن نگاش کردم. من اونا رو با هم یکی تصور کرده بودم؟؟؟

__تو میدونی نه؟ می دونی چیشده شارایل؟ می دونی؟

سرشو تگون داد.

__کار دستبند بود! به محض باز شدن دستبند تو، انگار به لایه ی مسخره که جلوی دیدم رو گرفته بود کنار رفت!

اشکم کم مونده بود از چشمام سرازیر شه.

__اونا رو اون آینده بین بهمون داده بود!

برای به لحظه چشماش از قبل هم گردتر شدن و شنیدم که به آرومی گفت:

__شاید نه!

نیم خیز شدم.

__چی؟؟

دستش میون موهاش فرو رفت و دور خودش چرخید:

__زندونی بُعد!

تازه می خواستم بپرسم منظورش چیه که صدای لبریز از آرامشی توی سرم پیچید:

__شباهتمون به هم خلیه؟

قلبم از شنیدن صدایش تیر کشید. تموم اون لحظات رو حس کرده بود!! لعنت به منی که حتی کامل بستن دهنم رو به روی دیگران بلد نیستم. با عجله ایستادم و خواستم به سمت در برم که دست شارایل دور بازوم پیچید:

__کجا؟

دستمو با عجله از دستش بیرون کشیدم. دهنم اون قدری پریشون بود که حتی توانایی کامل فکر کردن هم نداشتم. به سمت در دویدم.

__باید بینمش شارایل!

با دو از کلبه بیرون رفتم. صدام رو به ذهنش رسوندم.

__باید بینمت!

جوابش رسید:

_نیازی نیست! برگرد بخواب!

قلیم هنوز نامنظم می زد. انگار تا نینمش آروم نمیشه!

_لطفا! بهم نشون بده کجایی!

چند لحظه طول کشید اما بعد...؟ مسیری توی ذهنم شکل گرفت که از جلوی پام شروع میشد تا بالای تپه ای کمی دور تر از دهکده می رسید. با چه سرعتی به سمتش دویدم نمی دونم! از چند کلیه گذشتم؟ از چند درخت گذشتم؟ چه قدر طول کشید؟ صدای آبی که توی ذهنش بود نزدیک و نزدیک تر شد و من به اون تپه رسیدم. قدم هام بی اراده کند تر از قبل شدن و من آهسته آهسته از تپه بالا رفتم. دیدمش!! پشت به من و رو به پرتگاهی ایستاده بود که صدای آب از اون جا میومد. دو قدم جلو تر رفتم. به هیکل مردونه ش نگاه کردم. من داشتم چیکار می کردم؟ به آرومی صداس زدم:

_آرامیان؟

به سمتم برگشت. نگاهم کرد. نگاهش کردم. توی اون تاریکی هم می تونستم چشماشو ببینم. زیر نور ماه هم می تونستم از تموم دنیا تشخیص بدم. قدم های بعدی که برداشتم و خودمو بهش رسوندم بی اراده بود! حالا توی فاصله ی نیم قدمیم راحت تر می تونستم صورتشو تشخیص بدم! راحت تر می تونستم رنگ چشماش رو ببینم! چه خوب بود که توی چشماش رد نفرت نمی دیدم! چه خوب بود که رنگ دلخوری چشماش زیاد نبود!! نرم و آهسته گفتم:

_بخشید!

دستش به آرومی بالا اومد و پشت انگشتاش نوازش وارانه روی گونه هام

نشست. صداس برام درست مثل لالایی بود:

_تو مقصر نبودی!

یاد اون لحظه افتادم. لالایی زیبای صداس این بار قرار نبود خوابم کنه! من چطور این چشم ها رو با چشمای قهوه ای رنگ شارایل اشتباه گرفته بودم؟؟ لب زدم:

_مقصرم!

انگشتاش که از روی گونه م سر خوردن و میون موهام فرو رفتن، زمزمه کردم: _من چطور اون مرد رو شبیه تو دیدم؟ من...؟ من چطور این همه اشتباه میرم؟ دستش از پشت به سرم فشار آوردن و سرم بی اجازه تر از هر وقت دیگه ای به سینه ی مردونه ش چسبید. دستام بی اراده تر از همیشه دور کمرش پیچیدن. بوسه ی آرومش روی موهام نشست و من لبخند زدم. خوب بود که بالاخره و بعد از یک ماه پیشم بود!! صداس این بار هم لالایی بود:

_این که چی شد مهم نیست بئاتریس! من ذهنتو می دیدم و مهم اینه که می دیدم اونو شبیه من می بینی!

سرمو از روی سینش بلند نکردم. من جرئت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم. هر چیزی که می گفت برای این بود که کمتر عذاب بکشم. مهم این بود که می دونستم این کارم چه ارادی و چه غیر ارادی، خیانت محسوب می شد! نمی شد؟ زمزمه کردم:

_این بدترین قسمتش نیست؟ این که یه نفر رو با تو اشتباه گرفتم؟

دوباره موهام رو بوسید و من دوباره لبخند زدم. به آرومی گفتم:

_مقصر منم که می دونستم اون دستبند حتما یه طلسمی روش هست ولی نگفتم!

این بار سرمو بلند کردم!! همین حرفش کافی بود تا با تعجب نگاش کنم و ناباورانه زمزمه کنم:

_ می دونستی؟
 شونه بالا انداخت.
 _اون لحظه که اون آینده بین رو دیدی از چشمای تو دیدمش!
 اخم کردم.
 _مشکلش چی بود؟
 نگاهشو دزدید. دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و مشکوک نگاش کردم.
 _مشکلش چی بود آرامیان؟
 بازدمش رو بیرون فرستاد و صداس شوکم کرد:
 _مشکلش اینه که اون آینده بینی که شما دیدین سال ها پیش مرده!
 ذهنم با شنیدن حرفش از کار افتاد. شاید اشتباه شنیده بودم!! اشتباه نبود؟؟
 لبخند نیمه جون و پر استرسی زدم و پرسیدم:
 _مرده بود؟ یعنی این که...؟ یعنی این که...؟
 انگار زبونم از پس گفتن ادامه ی حرفم بر نمیومد و خوشبختانه آرامیان این موضوع رو فهمید که دستش نوازش وارانه میون موهام حرکت کرد:
 _هی! نه! نه! منظورم این نیست که اون یه روح بود بناتریس!! منظورم این نبود!!
 صدای شارایل نوی آخرین لحظات پر استرسم توی سرم اکو شد:
 _زندونی بُعد!!
 بی دلیل اون صدایی که توی سرم بود روی لبام جاری شد:
 _زندونی بُعد؟!
 دم عمیقی گرفت:
 _آره!
 با تعجب نگاش کردم و پرسیدم:
 _می تونی تبدیل شن؟
 _آره!
 تمام توضیحات شارایل و ساورا رو یادم اومد و باعث شد بیرسم:
 _مگه اونا محدود نیستن؟ مگه زندونی نیستن؟
 لبخند زد. من دیوونه ی همین آرامشش بودم!! وقتی لباس از هم فاصله گرفتن؛
 لحنش مثل همیشه آروم بود:
 _زندونیایی که دنبال راه فرارن! دنبال یه راه برای آزادیشون!
 بی اراده ازش فاصله گرفتم. چرا این قدر گیج بودم؟؟؟ به صورتش نگاه کردم و
 صداس زدم:
 _آرامیان؟
 _جانم!
 لبخند بی اراده ای از جانم گفتنش روی لبم نشست و من ادامه دادم:
 _من هیچی نمی فهمم! اون قدرتا رو از کجا میارن؟ دقیقا چه قدرتی دارن؟ و چرا
 من؟ چرا اون کسی که بهش گیر دادن منم؟
 دستمو گرفتم. به زمین اشاره کرد.
 _بشین بناتریس!
 به چشماس نگاه کردم. واقعا تنها چیزی که می خواست این بود که بشینم؟ بدون
 هیچ حرف اضافه ای نشستم. رو به روم نشستم. سرمای چمن های سرسبز رو
 حس می کردم که به استخون هام نفوذ می کردن ولی مهم نبود! تنها چیزی که
 مهم بود این بود که اون این جا بود، کنار من. اون بود و من می تونستم در کنار اون
 درست مثل روز اول هر سوالی رو بیرسم، اون بود و من می تونستم از پس هر
 ترسی بر بیام! زانو هاش رو جمع کرد و در حالی که میونشون فاصله انداخته بود

نشست. لبخند زدم. درست مثل خودش نشستم و زانو هام رو میون فاصله ی بین زانوهای اون قرار دادم. لبخند زد. نرم و با حوصله گفت:
_ اون قدرتت رو نداشتن و ما نمی دونستیم این قدرتت رو از کجا میارن تا همین چند روز پیش که وقتی با آداریل حرف می زدم اون حدس زد و حدسای اون تقریباً همیشه درست از آب در میان!

با آرامشی که از وجود اون به وجودم ریخته میشد پرسیدم:
_ حدسش چی بود؟

_ این بود که این قدرت ها رو مخلوقات بُعد موازی بهشون میدن! مخلوقاتی که از ما خیلی قدرتمندترن!

گفتم _مخلوقاتی که می خوان همه ی ما رو از سرزمینمون جدا کنن!!
فاصلمون از هم اون قدری کم بود که دستاش دوباره مشغول نوازش مو هام بشن!
لحظه هایی که نوازشم می کرد رو دوست داشتم اما سکوتش رو نه!! سکوتش عذابم میداد!! به آرومی پرسیدم:
_ چی اذیت می کنه!

لبخند به لب داشت اما چشماش انگار دلخور بودن! به نرمی به مو هام دست کشید:

_ اون لحظه هایی که شارایل پشت بود...! همین امشب...! اون نیرویی که کنترلت می کرد رو حس می کردم ولی اون نیرو چیزی رو توی ذهنت می گفت که انگار واقعیت بود!!
_ چی؟

_ این که یه ماه برای شناختن کسی کافی نیست ولی برای دل بستن بهش کافیه!
فوری سر تگون دادم. منظورش رو فهمیدم!! با لحن تندی گفتم:

_ من حسی بهش ندارم آرامیان!
آخم هاش در هم رفتن! آرامشش انگار داشت از بین می رفت!! با لحن هشدار دهنده ای گفت:

_ تو تو کمتر از دو ماه تصمیم گرفتی که چه حسی به من داری! چرا نباید دوباره تکرار شه بناتریس؟ تمام چیزایی که درباره ی شارایل می دونی خیلی بیشتر از چیزایی که از من می دونی!!

عصبی شدم. حرفش برام سنگین بود!! اون منو چی فرض کرده بود؟؟ به دختر که میتونه تو یه لحظه عاشق بشه؟؟ که میتونه تو یه لحظه فارغ بشه؟؟ بی اراده و از سر خشم دستشو از روی مو هام پس زدم. تَن صدام آروم بود اما خشمش سر جاش بود:

_ تو چی فکر کردی با خودت آرامیان؟ که من یه همچین دختریم؟ من دقیقاً از همون ماه اول آشناییمون دیوونه ت بودم! نه چون من می تونم تو یه دقیقه عاشق شم و نیازی به شناختنش نداشتم!! فقط چون تو برام مجهول بودی و در عین مجهول بودن برام کل آرامش بودی! فقط چون می دونستم تو کسی هستی که از بچگی مراقبم بودی! یه محافظ ناشناس که از وقتی که تو ی بچگیم و تو یه پارک دیدمش که داره با بابام حرف میزنه تا حالا هیچ تغییری نکرده!
تکرار کرد:

_ تو منو نمی شناسی بناتریس!!

خواستم حرفی بزنم که انگشتاش روی لبام نشست. از این حس برخورد دستش با لب هام خوشم میومد اما الان...؟! ادامه داد:

_ حسست به مردی که هیچی ازش نمیدونی و از تو خیلی بزرگتره معقولانه نیست!

بی اراده از روی زمین بلند شدم. بی اراده با عصبانیت نگاهش کردم. پوف کلافه ای که کشید رو شنیدم اما عین خیالم نبود! بعد این مدت من دیوونه ی اون بودم و اون از عافانه بودن یا نبودن جسم حرف می زد؟؟

_باشه آرامیان! اگه همه چیز واقعا این قدر به نظرت غیر معقوله پس می تونم برگردم به کلبه و حداقل به چند ساعتی بخوابم!

لبخند زد و لبخندش حرصم رو بیشتر کرد.

_به چی می خندی آخه؟

بلند شد و مقابلم ایستاد. با همون لبخند زیبا و اعصاب خورد کنش نگاهم کرد. به نرمی گفت:

_به تو!

پر حرص نگاهش کردم و به قصد برگشتن به دهکده بهش پشت کردم. چند قدم ازش دور شدم یادم نیست اما یادمه که دستاش از پشت دور شونه هام حلقه شدن و من شوک زده تر از هر وقت دیگه ای بی حرکت ایستادم. سرش از پشت کنار گوشم قرار گرفت و صداش. دقیقا توی گوشم پیچید:

_منظورم این نبود که بهت شک دارم بناتریس!

خوب می دونست چطور رامم کنه! من فقط پنج ماه با اون بودم و اون خوب فهمیده بود چطور دیوونه ترم کنه! دقیقا بر عکس من!! در آغوشش بودم و هیچ کدوم از حرفاش برام سنگین نبود پس آروم گفتم:

_پس منظورت دقیقا چیه؟

بوسه ی نرمش رو روی گردنم حس کردم.

_احتمالا هیچی به جز این که با وجود به کار گرفتن تموم قدرت درکم بازم حسودیم شده!

لبخندی که روی لبام نشست بیشتر از سر درموندگی بود. به سمتش برگشتم. دستام دور گردنش حلقه شدن و دستای اون از دور شونه هام باز شدن و دور کمرم پیچیدن. به نرمی گفتم:

_تو فقط حسودی کن من به جای تو هم می تونم دیوونه بشم!

بوسه ی آرومش رو دوست داشتم! تمام آرامش وجودش رو دوست داشتم!

سرش رو عقب کشید. نگاهش کردم. چشماش مشکیش همیشه خمار بودن اما امشب خستگی توی چشماش بیداد می کرد! نرم و آهسته گفت:

_من از تو دیوونه ترم بناتریس! این تویی که نمی بینی! چیکار کنیم؟ همین الان این جا به تخت خواب ظاهر کنیم؟

خندیدم.

_می تونی؟

خندید.

_آره! این یکی از اون چیزاییه که تو شیش ماهه نفهمیدی!

_چی؟

_این که من به دورگه م!

روی چونه شو بوسیدم.

_شارایل گفت بهم!

پیشونیمو بوسید.

_پدرم به تجلی گر بود!

این بار با تعجب نگاش کردم.

_جدی؟

پلکاشو بست و جواب داد:

_آره!

سکوت کردم. پرسید:
 _چی کار کنیم؟ برگردیم دهکده؟
 سرمو به دو طرف تکون دادم:
 _نمیشه بهم بگی؟
 لبخند زد.
 _اگه بخوای میشه!
 با لبخند همون جا روی زمین نشستم. خندید. پشت سرم نشست و زانوهایش رو دو طرفم باز کرد. دستام رو روی زانوهایش گذاشتم. دستاش دورم پیچیدن و لباس به گوشم چسبیدن:
 _حیف شد که ایده ی ظاهر کردن تخت خواب پرید.
 آروم خندیدم و سرمو به سمت دیگه ای متمایل کردم تا از شر برخورد نفساش با گوشم خلاص بشم. خندید. لحنش باز هم آروم بود:
 _خب؟؟ سوالات؟
 لب گزیدم:
 _اول خودت! تو به دورگه ای؟
 _آره!
 _پدرت تجلی گر بوده و مادرت یه زاده ؟
 _بازم آره!
 لبامو به هم فشار دادم.
 _مادر پدرت چقدر اختلاف سنی داشتن؟
 با صدای بلند خندید و باعث شد من با آرنجم به پهلوش ضربه بزنم. صدای آخ گفتنش رو شنیدم اما خندش بند نیومد!! مابین خنده هاش پرسید:
 _خیلی مهمه؟
 کمی فکر کردم و جواب دادم:
 _آره خب!! تو اصیلی پس یعنی مادرت اصیل بوده! خب اصیلا سیصد سال کامل زمان برای جسمشون متوقف میشه!
 _آره متوقف میشه اما تجلی گرها هم عمر زیادی دارن بئاتریس! کاملاً راحت می تونن خیلی بیشتر از اصیل ها عمر کنن!!
 _یعنی چه قدر؟
 شونه بالا انداختنش رو حس کردم. جوابش رو شنیدم:
 _یه قرن بیشتر!
 اخم کردم. جوری با بی خیالی می گفت یه قرن بیشتر انگار که هیچ چیز نبود!! غر زدم:
 _یه قرن کم نیست!
 _می دونم!
 _الان یعنی تو قراره بیشتر از سه قرن جوون بمونی؟
 به نرمی گفت:
 _نه! چرا این قدر برات مهمه؟
 لب گزیدم و گفتم:
 _من اگه پیر بشم تو هنوز جوونی! من بمیرم تو هنوز جوونی!!
 سکوت کرد. حرفی نزد! چرا جواب نمی داد؟؟ سرمو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با انگشتای دستش شدم. آروم گفتم:
 _بیخشید!
 موهام رو بوسید و نرم جواب داد:

_من و تو باید بریم بُعد موازی!
 با تعجب پرسیدم:
 _شوخی می کنی؟
 چونه ش رو روی موهام جا به جا کرد و گفت:
 _نمی دونم راستش! اگه بریم اون بعد عمر تو هم ثابت میشه!
 خندیدم و گفتم:
 _من به این قیمت عمر طولانی نمی خوام آرامیان!
 به ارومی گفتم:
 _تو همین جوریشم احتمالا بیشتر از من عمر می کنی بناتریس! فکر کنم اونى که
 پیر شه و بمیره من باشم!
 حرفش باعث شد اون قدری تعجب کنم که فوری گردنم رو به سمتش متمایل کنم
 و پرسم:
 _عقلت سر جاشه آرامیان؟؟
 خندید. جواب داد:
 _اسم پریرزاد سرنوشت رو شنیدی؟
 اخم کردم و گفتم:
 _قاتل پدر و مادرم؟
 سرشو به دو طرف تگون داد و گفت:
 _اون قاتل نیست بناتریس! پدر و مادر تو رو اون نکشته!
 _پس چی؟
 _نمی دونم چه بلایی سرشون اومده بناتریس! من فقط به چیزی می دونم اونم
 اینه که پریرزاد وظیفه داره سرنوشت ها رو ثابت نگه داره! تولد تو بر خلاف
 سرنوشت طبیعی مخلوقات! نباید دو رگه ای با قدرت زاده های مه گرفته گی و
 خورگرفته گی متولد می شد!!
 اخم کردم. انگار داشتم به چیزایی می فهمیدم!!! پرسیدم:
 _یعنی این که من نباید به دنیا می اومدم؟
 دوباره موهام رو بوسید. کاش نمی بوسید! بوسه هاش باعث می شد تمرکزم
 مختل بشه و جوابش باعث شد ذهنم فلج بشه!!
 _آره! یعنی تو توی دوره جنینی باید میمردی! اتفاقی که افتاد اینه که مادرت وقتی
 تو رو باردار بود به خاطر سرنوشتی که پریرزاد تعیین کرده شدیدا بیمار میشه و
 پدرت برای زنده موندن شما دوتا میره سراغ پریرزاد و پریرزاد طبق به معامله
 سرنوشت رو براتون تغییر میده!
 انگشتاش رو محکم میون انگشتام گرفته بودم. کف دستم عرق کرده بود!! با ترس
 پرسیدم:
 _اون معامله چیه؟
 دستی به موهام کشید و تموم موهام رو از دور گردنم جمع کرد و روی شونه هام
 ریخت.
 _این بود که تو بشی پریرزاد بعدی!
 قلبم از حرکت ایستاد. نفسم بند رفت و تقریبا فریاد کشیدم:
 _من چی؟؟؟ پریرزاد؟
 دستاش دورم محکم تر شدن و من بیشتر در آغوشش فرو رفتم. خوب بود که این
 مرد و آرامش وجودش فقط مخصوص خود من بودن!! ذهنم به کار افتاد. خوب بود
 که اون با سکوتش به من مهلت فکر کردن می داد!! به سرعت پرسیدم:
 _برای همینه که زندونیا این قدر به من گیر دادن!! همینه! نه؟
 _همینه!

()

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه

_حالبه که اصیل زاده ها به لکه ی بزرگ روی بدنشون دارن که هیچ شکل خاصی هم نداره اما بقیه لکه هایی به شکل ماه یا خورشید روی دستشونه که نشون دهنده ی قدرتشونه!

لبخند زد. دستاش رو به شونه هام زد. صدای چهچه بلبل ها رو دوست داشتم!! با همون آرامش ذاتیش گفت:

_خوبه! تو روی دستت نماد ماه و خورشید رو داری! هر دو رو کامل! من فقط نماد خورشید رو روی ساعد دست چپم دارم و می تونم این کارا رو انجام بدم! تو علاوه بر خورشید، ماه رو هم کنار خودت داری؛ پس تو بهتر از من میتونی از پیش بریایی! فقط تمرکز کن بناتریس! اجازه نده قدرت ماه مانع از این بشه که از خورشید استفاده کنی! اصیل زاده ها نیازی ندارن نشونه ای داشته باشن چون اونا خود تاریکی هستن!

به چشماش نگاه کردم. زل زده بود به چشمای من! توی چشماش به جز حقیقت هیچ چیز نبود!! مشکل من این بود که نمی دونستم چطور از قدرت خورشید استفاده کنم! استفاده از قدرت ماه رو آرامیان به من یاد داده بود و الان کاملاً حس می کردم باز هم به حضور آرامیان نیاز دارم تا بهتر یاد بگیرم! کاش این جا بود اما...؟؟ اما اون مشغول تمرین کردن با نازانتا بود! با دختری که مثل خودش به اصیل زاده ی مه گرفتگی بود! ناخواسته اخمام توی هم فرو رفتن. از این حس حسادت بیزار بودم اما چندان هم دست خودم نبود!! لب زدم:

_خسته شدم!

لبخند زد. احتمالاً شارایل می تونست خیلی بیش تر از آرامیان مردونگی به خرج بده! جواب داد:

_یکم استراحت کن!

سرمو تکون دادم و دستامو به کمرم زدم. به اطرافم نگاه کردم. سعی کردم به ذهنم آرامش بدم. یاد اون موقعی افتادم که آرامیان سعی داشت به من شیوه ی استفاده از قدرت های خورگرفتگی رو یاد بده. می گفت:

_تیرگی درون تو هستش بناتریس! یاد بگیر ارزش استفاده کنی! سایه ی خورشید به تو قدرت استفاده از نور ماه رو میده پس آروم باش! فقط کافیه قدرت ماه رو حس کنی بناتریس!

صدای پر آرامشی از پشت سرم شنیدم:

_سایه ها رو حس کن بناتریس! به خودت اجازه بده که قدرت خورشید رو حس کنی! خورشید اون بالاست! بالای سرت! نگاش کن و گرماش رو حس کن!!

به سمت صدا برگشتم. آرامیان بود! لبخند زدم. به سمت اومد و گفت:

_معطل چی هستی؟ کاری که گفتم رو انجام بده!

سرمو تکون دادم. مطمئنم ذهنم براش باز بود و اون شنیده بود که ارزش خواستم بیاد! پرسیدم:

_نازانتا چی شد؟

به سمت اومد و گفت:

_خب فکر کنم اون از تو با استعداد تره!

اخم کردم. شارایل خندید و آرامیان چشمک زد.

_یالا کاری که گفتم رو انجام بده!

پوف کلافه ای کشیدم که شارایل به قسمتی از جنگل که دقیقاً جلوی دیدم بود اشاره کرد:

_اون قسمتو ببین! امروز تا نتونی اون جا ظاهر شی برنمی گردی کلبه!

با چشمای گرد شده نگاش کردم و جیغ کشیدم:

_چی؟؟؟
 آرامیان مجبورم کرد دستام رو از دو طرف باز کنم. به نرمی گفتم:
 _اون راست می گه!
 اخمام توی هم فرو رفت. شارایل کم بود آرامیان هم اضافه شد! با بدخلقی
 پرسیدم:
 _الان چیکار کنم؟
 آرامیان گفت:
 _اول از همه روی جذب قدرت خورشید تمرکز کن!
 شارایل اضافه کرد:
 _وقتی حسش کردی اون قسمت از جنگل رو توی ذهنت تصویر سازی کن!
 _باشه!
 سرمو بلند کردم و با دستایی که از دو طرف باز شده بود به خورشید نگاه کردم.
 اول از همه نورش چشمام رو زد و باعث شد پلکامو ببندم اما بعد، دوباره چشمام
 رو باز کردم و به خورشید نگاه کردم. چند بار پلک زدم اما بالاخره شد! بالاخره موفق
 شدم به اون نور. اعصاب خورد کنش خیره بشم و بالاخره گرمایش به وجودم سرازیر
 شد! نمی دونم قیافم با حس کردن گرمای خورشید چه شکلی شده بود که صدای
 آرامیان رو توی سرم شنیدم:
 _چه حسی داره؟
 دوست درختچه:
 وجودم لبریز شده بود از گرما! لبخند زدم و جواب دادم:
 _گرمه!
 _و پر انرژی؟؟
 لبخند زدم و گفتم:
 _پر انرژی تر از ماه!
 _همون قدر قدرتمند؟
 سرمو بی اراده به دو طرف تکون دادم ولی همون طور ذهنی جوابش رو دادم:
 _قدرتمند تر از ماه!
 _به نظرت اونا قدرتمندترین؟
 ذهنم بی اجازه درگیر حرفش شد و گفتم:
 _شاید آره!
 چیزی ته دلم از این جواب دلخور شد و کاری کرد که زیر لب بگم:
 _شاید نه!
 صدای آروم شارایل به گوشام رسید:
 _حسش می کنی بتاتریس؟
 بدون این که تمرکزم رو از دست بدم یا چشمام رو باز کنم جواب دادم:
 _حسش می کنم!
 _حالا تصور کن! اول اون مکان رو تصور کن و بعدش هم خودت رو توی اون نقطه
 تصور کن!
 به جای این که جوابش رو بدم فقط تمرکز کردم. توی ذهنم چهار تا از همون
 درختای بلندی که اسمشون رو هم نمی دونستم رو تصور کردم! توی ذهنم هم
 مثل بیرون اشعه های نور خورشید از لابه لای شاخ و برگای اون درختا به زمین
 خاکی پر از برگ می تابید! حالا نوبت سخت ترین مرحله بود! نوبت این بود که خودم
 رو توی اون نقطه تصور کنم!! خودم رو بین اون درختا ترسیم کردم و سعی کردم
 باور کنم این لحظه واقعیه!! برای یه لحظه همون احساس سنگینی آشنا رو روی
 قفسه ی سینم حس کردم و نفس کشیدن برام سخت شد! حس کردم زیر پام

خالی شده و توی خلا در حال حرکتیم اما به ثانیه نکشید که ذهنم از این تغییر وضعیت ترسید و تمرکز رو از دست دادم و...! آخ! به خودم اومدم و دیدم که با کمر روی زمین افتادم. نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و روی زمین نشستم. به قیافه ی خندون آرامیان که نگاه کردم از شدت عصبانیت غر زدم:

_به چی می خندی آخه؟

با دو انگشت شست و اشاره دو طرف بینیش رو چسبید بلکه از شدت خنده ش کم شه اما نشد!! با غرغر سر جام ایستادم. شارایل هم به اجبار جلوی خندیدنش رو گرفته بود. نفسمو محکم فوت کردم و به جای قبلیم نگاه کردم. اندازه ی یک متر جلو تر افتاده بودم اما هنوز حدود سه متر با اون قسمتی که شارایل ازم خواسته بود ظاهر شم فاصله داشتم!! شارایل با لحن صلح طلبانه ای گفت:

_باشه! باشه! برای بار اول خوب بود!

غر زدم:

_بار اول بعد از سه روز تمرین!!

آرامیان بهم چشمک زد و با خنده گفت:

_خب شاید زیاد هم دو رگه نیستی! انگار رگ مه گرفتگی ضعیف میزنه!

چشمامو بستم و سعی کردم جلوی عصبانیت رو بگیرم اما در نهایت با عصبانیت جیغ کشید:

_منو از خودم نا امید نکن آرامیان!!

دستاشو به نشونه ی صلح بالا برد اما هنوز آثار خنده روی لبش بود!! با نهایت آرامشش گفت:

_باشه! دوباره امتحان کن!

شارایل موافقت کرد:

_آره! راست می گه! یه بار دیگه امتحانش کن!

با کلافگی نگاهشون کردم. سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه! امتحان می کنم!

دوباره دستامو دو طرفم باز کردم و روی جذب انرژی خورشید تمرکز کردم. دوباره جاری شدن انرژی خورشید رو به وجودم حس کردم و لبخند بی اراده ای زدم باز هم روی اون مکان تمرکز کردم و خودم رو اون جا تصور کردم ولی به محض این که اون خلا رو حس کردم دوباره اون اتفاق تکرار شد و دوباره افتادم!! چشمامو از هم باز کردم و به آسمون نگاه کردم. طاق باز روی زمین افتاده بودم و قصد بلند شدن نداشتم! اعصابم به طرز عجیبی خورد بود!! بی اراده و با صدای بلند جیغ کشیدم:

_از این وضعیت متنفرم!!!!

آرامیان به سمتم اومد. این بار هم روی لبش لبخند بود اما لبخندش از سر مهربونی بود! انگار می خواست دلداریم بده! با دیدن لبخندش بی اراده لبخند زدم. دستشو به سمتم دراز کرد.

_بالا بلند شو!

دستشو گرفتم و با کشش دست اون توی یه لحظه از روی زمین کنده شدم و مقابلش ایستادم. با چشمای گرد شده نگاش کردم:

_چه خبرته؟

شونه بالا انداخت.

_دوباره تمرین کن!

لج کردم.

_عمر!!

بوسه ی سریش باعث شد برای چند لحظه ی ماتم ببره و با گیجی به اون نگاه کنم که داره ازم فاصله می گیره!! به گیجیم لبخند زد.

_متاسفم بناتریس اما امروز تا وقتی که نتونی از پس این کار بر بیایی نمی تونی برگردی کلبه!

با اخم نگاش کردم و مشت محکمی به بازوش کوبیدم. ابروهای اون هم از درد در هم رفت. شارایل با لبخند بهمون نزدیک شد. کنارمون ایستاد و گفت:

_گوش کن بناتریس! کار سختی نیست!! اصلا سخت نیست فقط حواست باشه توی اون لحظه ای که حس معلق شدن بهت دست می ده نترسی!

با کلافگی جواب دادم:

_دست خودم نیست!

لحن محکم آرامیان گیجم کرد:

_دست خودته بناتریس!!

با تعجب نگاش کردم. دلیل این همه اصرارش رو نمی فهمیدم!!

_چرا این قدر سخت می گیری!

_چون احتمالاً به جنگ در پیش داریم!!

این صدای شارایل بود. راست می گفت!! باید برای جنگ آماده می شدیم!! چند لحظه چشمامو بستم. صدای آرامیان رو شنیدم:

_تو از پسش برمیایی بناتریس! تونستی از پس کارای سخت تر از اینم بر بیایی و از پس اینم بر میایی! بهت قول میدم!

اگه این مرد نبود چه طور باید از پس عصبانیتا و کلافگیام بر میومدم؟؟؟ اراده ای رو که به وجودم ریخت رو حس کردم. چشمامو باز کردم و گفتم:

_دوباره امتحان می کنم!

هر دوشون لبخند زدن. شباهت اخلاقیشون رو دوست داشتم. برای بار سوم دستامو از دو طرفم باز کردم و سعی کردم تمرکز کنم که صدای دویدن با عجله ی کسی رو به سمت خودمون حس کردم و صدایی رو شنیدم که صدامون می زد:

_هی شماها!!!؟؟

دستام پایین افتادن و به پشت سرم نگاه کردم. نازانتا بود!! به ما رسید و ایستاد. دستاشو روی زانوهاش گذاشت و همون طور که نفس نفس می زد گفت:

_اون مردی که می گفتین رفته دنبال یه تجلی گر غریبه برگشته!

با تعجب پرسیدم:

_کی؟

میون نفس نفس زدنش گفت:

_ساورا! شنیدم که وردین به این اسم صداش زد!! تازه برگشته و یه پیر مرد عصا به دست هم همراهش بود!

شارایل با گیجی پرسید:

_ساورا؟؟ مطمئنی نازانتا؟ دور چشمش لکه ی ماه گرفتگی داشت؟

سرشو تند تند تکون داد:

_آره مطمئنم!

با گیجی رو به آرامیان و شارایل پرسیدم:

_یه پیرمرد عصا به دست؟

آرامیان به نرمی جوابمو داد:

_بریم ببینیم کیه!

و به سمت دهکده به راه افتاد. به درختای دور و برم نگاه کوتاهی انداختم و پشت سرش راه افتادم. شارایل و نازانتا هم حرکت کردن. صدای شارایل رو شنیدم:

_بریم بینیم کیه؟ باور کنم که نمی دونی آرامیان؟
 _کوتاه بیا شارایل! ساورا رفته بود دنبال یه تجلی گر که سال ها پیش قبیله ی خودش رو ترک کرده! تنها کسی که ممکنه با خودش آورده باشه همونه! بین حرفاشون پریدم:
 _من فکر می کردم رفتا دنبال اون پسر اصیل زاده!!؟
 شارایل مهلت نداد حرفم تموم شه و گفت:
 _پیدا کردن اون، این قدر هام مهم نیست! لا اقل نه به اندازه ی پیدا کردن تجلی گری که جواب بیشتر سوالامون رو می دونه و می تونه بهمون بگه چه طور خودمون رو برای جنگ آماده کنیم!
 نفسمو با حرص بیرون فرستادم. به کلبه آدارایل رسیدیم. پشت در کلبه ایستادیم. شارایل کسی بود که در زد و آدارایل کسی بود که گفت:
 _بیاین داخل!
 شارایل اولین کسی بود که وارد اتاق شد و من دومین نفر! از واکنش بقیه بی خبرم اما من، به محض دیدن ساورا که داشت از روی میل زیبای سلطنتی بلند میشد به سمتش دویدم و دستام دور گردنش حلقه کردم. دستاش که دورم حلقه شدن گفتم:
 _هی؟ چطوری پیرمرد؟
 کنار گوشم خندید. منو از خودش جدا کرد و در حالی که با عصبانیتی ساختگی نگام می کرد گفت:
 _آخرین بارت باشه که به من میگی پیرمرد، بچه!
 مشت آرومی به بازوش کوبیدم.
 _آخرین بارت باشه که به من میگی بچه!
 با سرفه ی آدارایل به خودم اومدم و فهمیدم بعدا هم می تونم با ساورا خوش و بش کنم! به آدارایل نگاه کردم که روی یکی از میل های تک نفره نشسته بود. با همون ابهت همیشگیش به عنوان رئیس این دهکده!! تعظیم کوتاهی کردم که باعث شد سرش رو برام تگون بده. بی اراده نگاهم از چهره ی آدارایل که روی اون میل تک نفره ی فیروزه ای رنگ نشسته بود به سمت مردی کشیده شد که کمی اون طرف تر روی میل تک نفره ی بعدی نشسته بود. نگاهم از کفش های ساده و ردای قهوه ای رنگ کهنه اش گذشت و به سمت صورتش کشیده شد. چشمام روی اجزای صورتش چرخید و...! وای! بی اراده برگشتم و به چهره ی آرامیان نگاه کردم. به مردی که احتمالا دیوونه ش بودم و از فاصله ی صد فرسخی هم تشخیص می دادم! این بار اما...؟! نگام بی اراده بین این دو نفر می چرخید! فرم چشماشون یکی بود! فرم لب ها و بینی هاشون یکی بود! به عبارتی حتی با وجود موها و ریش های بلند و زولیده ی اون مرد، فرم کلی صورت هر دوشون شبیه هم بود ولی اون چیزی که از همه بیشتر جالب بود؛ نگاه سرد و بی احساس اون دو نفر به هم بود! فکری از ذهنم گذشت و باعث شد چشمام گرد شه!! یعنی ممکن بود که این مرد پدر آرامیان باشه؟! تازه خواستم حرفی بزنم که صدای اون مرد ردا پوش رو شنیدم:
 _آرامیان؟
 پوزخند آرامیان رو دیدم. جوابش سریع بود:
 _کم پیدایی عمو زاده!
 چشمام از حد عادی خودشون خیلی بزرگتر شده بودن!! این پیرمرد عموزاده ی آرامیان بود؟؟ برگشتم و با گیجی به ساورا و شارایل نگاه کردم ولی چهره ی اون دو نفر، عادی تر از عادی بود! تنها کسی که میزان گیجی شدیدش از منم بیشتر بود، نازانتا بود!

__لطفا بشینید!

این صدای آذارایل بود که باعث شد در عرض چند دقیقه هممون بشینیم. هنوز داشتم به اون مرد نگاه می کردم. ردای کهنه و قهوه ای رنگش گیجم کرده بود. مگه اون یه تجلی گر نبود؟ تجلی گر ها که همشون بهترین وسایل رو داشتن! یاد حرف وردین افتادم که می گفت همه ی تجلی گر ها نمی تونن لباس های مختلف رو تجلی کنن! توی این چند روز به درست بودن حرفش ایمان آورده بودم اما تجلی گری که این همه آدم دنبالش بودن تا ازش مشاوره بگیرن مطمئنا بهترین تجلی گر این اطراف بود! صدای رسا و لحن گیرای آذارایل توی اتاق پیچید:

__قبل از اومدن بچه ها قصد داشتی چیزی بگی صدیده؟ می شنویم! صدیده؟ اسمش این بود؟ نگاه خشمگینش رو به شارایل و آرامیان دوخت و بدون فوت وقت پرسید:

__شما دنبال من می گشتین؟ شارایل به آرومی سر تکون داد اما آرامیان محکم تر از هر وقت دیگه ای جواب داد: __آره! ما خواستیم صدیده!

توی چشمای کلافه ی صدیده رگه های عصبانیت رو می دیدم! صدای خسته و کلافش پرسید:

__چی از جونم می خواید شما دو نفر؟ این بار شارایل بود که جواب داد:

__خب می دونی چیه صدیده؟ تو تنها تجلی گر این اطراف هستی که تونسته گذشته و اطلاعات مختلف کیهان شناس ها رو تجلی کنه! __خب شارایل؟! تو داری می گی من تنها فرد این دور و اطراف هستم که اطلاعات دقیق تری نسبت به جهان های مختلف دارم؟

__دارم همین رو می گم صدیده! __چی از من می خوای شارایل؟

شارایل برای چند لحظه با دقت نگاش کرد و بعد گفت: __بهمون بگو!

اخم های صدیده در هم رفت. به ابروهای بلندش نگاه کردم. اون یه دانشمند بود؟ یا تنها تجلی گری که اطلاعات دانشمندای مختلف رو درک می کنه؟ صدای خش دارش توی اتاق پیچید:

__چی می خوای بشنوی؟ آرامیان گفت:

__جهانی به جز جهان ما و اون جهان موازی وجود داره یا نه؟؟ چشمای تیره ی صدیده تیره تر از قبل شدن و انگشتای یکی از دستاش رو میون ریشاش کشید. تازه خواست حرفی بزنه که نازانتا با صدای گیجی گفت:

__لطفا! لطفا! صبر کنید! یکی به من بگه داستان چیه؟ این ماجرای موازی بودن جهان رو من یه نفر که اصلا درک نمی کنم!

ساورا دست از سکوتش کشید و گفت: __تو زاده ای؟

__آره! من زاده ام!

__بهت درباره ی جهان های موازی نگفتن؟

__چرا اتفاقا گفتن ولی برای من فعلا هیچ چیز قابل درک نیست!! صدای گرفته ی صدیده رو شنیدم:

__کافیه! شما دوتا بعدا بحث کنید بهتره!

نگاهش رو دوباره به آرامیان دوخت و جواب داد:

_و اما در جواب تو آرامیان...! بله! بر اساس ایده ی جالب پائول استاینهارت و نیل توراک، کیهان شناسان گذشته ی زمین، جهان مجموعه ی دوره های بی پایان از بیگ بنگ های متعدد تا به ابدیته!
به آرومی پرسیدم:
_ایده ی اونا دقیقا چی بود؟

این صدای آدارایل بود که باعث شد در عرض چند دقیقه هممون بشینیم. هنوز داشتم به اون مرد نگاه می کردم. ردای کهنه و قهوه ای رنگش گیجم کرده بود. مگه اون یه تجلی گر نبود؟؟ تجلی گر ها که همشون بهترین وسایل رو داشتن! یاد حرف وردین افتادم که می گفت همه ی تجلی گر ها نمی تونن لباس های مختلف رو تجلی کنن! توی این چند روز به درست بودن حرفش ایمان آورده بودم اما تجلی گری که این همه آدم دنبالش بودن تا ازش مشاوره بگیرن مطمئنا بهترین تجلی گر این اطراف بود! صدای رسا و لحن گیرای آدارایل توی اتاق پیچید:
_قبل از اومدن بچه ها قصد داشتی چیزی بگی صدیده؟ می شنویم!
صدیده؟ اسمش این بود؟ نگاه خشمگینش رو به شارایل و آرامیان دوخت و بدون فوت وقت پرسید:

_شما دنبال من می گشتین؟
شارایل به آرومی سر تگون داد اما آرامیان محکم تر از هر وقت دیگه ای جواب داد:
_آره! ما خواستیم صدیده!
توی چشمای کلافه ی صدیده رگه های عصبانیت رو می دیدم! صدای خسته و کلافش پرسید:

_چی از جونم می خواید شما دو نفر؟
این بار شارایل بود که جواب داد:
_خب می دونی چیه صدیده؟ تو تنها تجلی گر این اطراف هستی که تونسته گذشته و اطلاعات مختلف کیهان شناس ها رو تجلی کنه!
_خب شارایل؟! تو داری می گی من تنها فرد این دور و اطراف هستم که اطلاعات دقیق تری نسبت به جهان های مختلف دارم؟
_دارم همین رو می گم صدیده!
_چی از من می خوای شارایل؟
شارایل برای چند لحظه با دقت نگاش کرد و بعد گفت:
_بهمون بگو!

اخم های صدیده در هم رفت. به ابروهای بلندش نگاه کردم. اون یه دانشمند بود؟ یا تنها تجلی گری که اطلاعات دانشمندای مختلف رو درک می کنه؟ صدای خش دارش توی اتاق پیچید:
_چی می خوای بشنوی؟
آرامیان گفت:

_جهانی به جز جهان ما و اون جهان موازی وجود داره یا نه؟؟
چشمای تیره ی صدیده تیره تر از قبل شدن و انگشتای یکی از دستاش رو میون ریشاش کشید. تازه خواست حرفی بزنه که نازانتا با صدای گیجی گفت:
_لطفا! لطفا! صبر کنید! یکی به من بگه داستان چیه؟ این ماجرای موازی بودن جهان رو من یه نفر که اصلا درک نمی کنم!
ساورا دست از سکوتش کشید و گفت:
_تو زاده ای؟
_آره! من زاده ام!
_بهت درباره ی جهان های موازی نگفتن؟

_چرا اتفاقا گفتن ولی برای من فعلا هیچ چیز قابل درک نیست!!
صدای گرفته ی صدیده رو شنیدم:
_کافیه! شما دوتا بعدا بحث کنید بهتره!
نگاهش رو دوباره به آرامیان دوخت و جواب داد:
_و اما در جواب تو آرامیان...!! بله! بر اساس ایده ی جالب پائول استاینهارت و نیل
توراک، کیهان شناسان گذشته ی زمین، جهان مجموعه ی دوره های بی پایان از
بیگ بنگ های متعدد تا به ابدیته!
به آرومی پرسیدم:
_ایده ی اونا دقیقا چی بود؟

صدیده نفس عمیقی گرفت:
استفاده M_ اونا از تئوری ریسمان و تئوری مشتق شده ی ریسمان یعنی تئوری
جهان نه تنها از چهار بُعد، بلکه از یازده بعد تشکیل Mمی کردن! بر اساس تئوری
شده! از این یازده بعد فقط یکی از اون ها بعد زمانی هستن و ده بعد دیگه، بعد
های فضایی هستن!
بی اراده پرسیدم:
_یعنی با فاکتور گرفتن از بعد زمان، علاوه بر بعد ما، نه بعد دیگه هم وجود داره!
درسته؟
سرشو تگون داد و من به موهای حالت دار و بلند جوگندمیش نگاه کردم. در جوابم
گفت:
، میتونه به نظریه ی موعود و یک پارچه M_ میشه گفت به همچین چیزی! تئوری
از میون تموم نیرو ها و اجزای طبیعت باشه! اون دو دانشمند سعی داشتن این
نظریه رو یک پارچه کنن!
صدای نازاننا رو شنیدم:
_و موفق شدن؟
_مهم نیست کی، کجا و چطور موفق به یک پارچه کردن این تئوری شد! مهم اینه
که الان این تئوری یک پارچه ست! تئوری اونا این طوری بود که جهان های سه
بُعدی ما توی به دنیای غشایی قرار گرفتن و توی سراسر عالم صدها جهان
غشایی وجود داره که جهان ما فقط یکی از این جهان هاست! وقتی دو جهان
غشایی به هم دیگه میرسن انرژی رو به هم تزریق میکنن و این انرژی باعث ایجاد
یه بیگ بنگ میشه! بعد از اون انرژی تاریک این دو غشا رو به اندازه یک تریلیون
سال از هم دیگه دور می کنه! البته این جهان ها بعد از یه مدت مسطح میشن و
دوباره بر میگردن به وضعیت اولیه شون و به هم نزدیک میشن و دوباره بیگ بنگ
ایجاد میشه! به عبارتی این یه روند بی پایانه و کاملاً مطابق با تئوری تورم
کهکشانش هاست!
لبخند احمقانه ای زدم و نرم و آهسته گفتم:
_در مورد بقیه نمی دونم اما من واقعا چیز زیادی دستگیرم نشد! تورم چی میگه؟
آرامیان به جای صدیده جواب داد:
_این نظریه میگه یه تیکه از جهان ممکنه به طور ناگهانی متورم شه و جهان دیگه
ای رو به وجود بیاره! جهان نوپا به همین ترتیب جهان دیگه ای رو به وجود بیاره و
همین طور تا آخر! این پروسه میره تا بی نهایت! آلن گوتم اولین کسیه که این
تئوری رو ارائه داده و معتقد بوده که اعتقاد آوردن به این تئوری ما رو وادار میکنه
که وجود جهان های دیگه رو هم باور کنیم!
به صدیده نگاه خشکی انداخت و گفت:
_خب انگار منظور صدیده هم همین بوده!

ساورا کاملاً بی فکرانه پرسید:
 _و همه ی این صدها جهان با جهان ما موازین؟
 جواب صدیده در گوشم نشست:
 _نظریه پردازا همیشه عقیده داشتن که هفت بعد پنهان در کنار سه بعد رایج ما
 وجود داره که به طرز عجیبی به هم تنیدن و شناختشون برای ما پیچیده س! جهان
 های موازی با ما یک یا دوتا نیستن!
 شارایل با چشمایی بسته پرسید:
 _خب؟ و از تمام این حرف ها حالا به به سوال می رسیم و اونم اینه که با وجود
 تمام این حرف ها چطور باید بجنگیم؟ افراد این ابعاد بر طبق نظریات مختلف
 همزادهای ما هستن یا نه؟
 صدیده دوباره انگشت هاش رو میون ریش هاش فرو برد و گفت:
 _بر طبق نظریات، ده به توان پونصد روش برای نوع چیدمان این ابعاد وجود داره و
 تشخیص دادن این که کدوم بعد دقیقاً کجاست احتمالی نزدیک به صفر داره! اما ما
 می دونیم که جهان های متعددی موازی با جهان ما وجود دارن که اگر جهان ما
 نابود بشه به احتمال زیاد مشکلاتی هم برای جهان های اونا ایجاد میشه!
 حرفش باعث شد مغزم سوت بکشه! تموم این چیزا یعنی چی؟؟ با تعجب به چهره
 ی بقیه نگاه کردم. هیچ کدوم وضع بهتری نداشتن! آدارایل مهر سکوت روی لب
 هاش رو شکست و بالاخره گفت:
 _منظورت اینه که...؟
 _منظورم اینه که اگر خودمون به تنهایی نتونیم! جهان های دیگه ای هم هستن!
 چشمای بقیه هم به اندازه ی من گرد شده بود!!
 _یعنی از مردم ابعاد دیگه کمک بگیریم؟
 این صدای گیج ساورا بود که تعجبم رو بیش تر کرد! ساورا رو چه به این تعجبا؟! من
 یکی که از این مرد فقط بدخلقی و کلافگی دیده بودم!
 _منظور من این نبود مرد جوون!
 در عین گیجی کم مونده بود از حرف صدیده خندم بگیره! مرد جوون؟؟ ساورا
 77 سالش بود!! متوجه نگاه گیج نازانها هم شدم که دقیقاً کنارم روی مبل دو نفره
 نشسته بود. صدیده اما بی توجه به تعجب ما ادامه داد:
 _جنگ با تموم مردم این جهان نیست! با تمام مردم زمین نیست! جنگ فقط با ما
 مخلوقاته! اونا قصد دارن ما رو با خودشون بیرن چون فکر می کنن ذات ما با اصل
 جهان اونا یکیه! اگر همه ی ما مخلوقات با هم متحد بشیم احتمالش هست که از
 پسیشون بر بیایم اما به احتمال بیشتر ما بازنده ایم!
 سکوت کرد و اجازه داد با سکوتش حسی شبیه به ترس به وجودمون سرازیر شه.
 صدای گرفته ی شارایل رو شنیدم:
 _چرا فکر می کنی ما بازنده ایم؟
 صدیده فقط به صورتش نگاه کرد و شارایل سرش رو پایین انداخت. گیج بودم. برای
 نا امیدی زود نبود؟ بی اراده فکرم رو به زبون آوردم:
 _برای نا امیدی زود نیست؟
 موج آرامش ذهن آرامیان به وجودم سرازیر شد. لبخند زدم. چه خوب بود که اون
 همیشه آروم بود! چه خوب بود که بر خلاف من زود عصبی نمی شد و زود آزرده
 نمی شد!! لبخندم رو با لبخندش جواب داد و با لحن آرومی گفت:
 _ما نمی دونیم اونا کی هستن بناتریس! هیچ چیز نمی دونیم به جز این که بعد از
 قانون شکنی اون دانشمندا مخلوقات زمین به وجود اومدن!
 به آرومی پرسیدم:

_ همه ی مخلوقات زمین به خاطر انرژی فرستاده شده ی اونا به وجود اومدن؟
 سرشو به طرفین تگون داد و گفت:
 _ اولین زاده قبل از اون اتفاقات به وجود اومده بود! جادوگرها هم از قبل بودن ولی کم بودن و قدرتاشون محدود بود اما بقیه...!
 ساکت شد و من فهمیدم بقیه ی مخلوقات همه از انرژی فرستاده شده توسط اونا به وجود اومدن! سرم رو پایین انداختم. اگر اونا قدرتی داشتن که به بعضی از مردم عادی زمین بخشی از قدرت بعدشون رو بدن و با این کار مخلوقات قدرتمند ما رو به وجود بیارن پس خودشون ممکن بود که قدرتی داشته باشن؟ نازانتا که کنارم نشسته بود شمرده شمرده گفت:
 _ توی شهرها زیاد در باره ی ابعاد حرفی نمیزنن اما افرادی که خیلی به کیهان شناسی علاقه دارن به چیزایی رو می تونن گیر بیارن! خب طبق گفته ی یکی از دوستانم توی شهر مردم بعد موازی ما باید مردمی باشن که همزادهای ما هستن! یعنی الان توی بعد موازی ما یکی مثل من، که من نیستم، داره با افرادی مثل شما، که در واقع شما نیستین، به بحثی می کنه که دقیقاً بحث منه!
 توجه هممون به حرفاش جلب شده بود که پرسید:
 _ خب؟ حرفای اون راست بود؟
 چند لحظه سکوت شد. من که واقعا چیزی در این باره نمی دونستم اما دلیل سکوت بقیه رو نمی دونستم! صدیده سکوت رو شکست.
 _ این یکی از تئوری هاست! ممکنه بین چندین جهان موازی با ما واقعا هم به همچین جهانی باشه اما جهانی که ما داریم درباره ش بحث میکنیم نه! اونا توی جهانی با فاز مخالف ما زندگی می کنن! در جهانی که هیچ چیزش شبیه جهان ما نیست؛ مردمش هم شبیه مردم ما نیستن! اونا به دلیل همین اختلاف فازها می خواستن بفهمن قدرتای عادی مردم اونا توی جهان ما به چی تبدیل میشه و بخشی از قدرتشون رو با امواج عجیبی به وجود عده ای از مردم زمین وارد کردن که همگی تصادفی انتخاب شده بودن! قدرتای عادی اونا توی فاز جهان ما تبدیل به مخلوقات شده!
 آدارایل با خستگی پرسید:
 _ بنابراین ایده ی تو چیه صدیده؟ باید چیکار کنیم؟
 نگاه صدیده روی تک تک ما چرخید. از نگاه دقیقش می ترسیدم. یعنی چند سالش بود؟ با همون صدای خش دارش گفت:
 _ اتحاد! فعلا اتحاد عاقلانه ترین کاریه که می تونیم انجام بدیم! فعلا فقط باید برای جنگ آماده بشیم و...
 ساورا میون حرفش پرید:
 _ و اگه حس کردیم قراره بباریم؟
 برگشت و نگاهش کرد:
 _ یکی از ابعاد رو به میل خودمون انتخاب می کنیم برای سالم موندن جهانمون بهشون پناه می بریم!
 تازه می خواستم بپرسم: «چه طور؟» که گفت:
 _ سوال کافیه! من این جام که بهتون بگم چی کار کنید درسته؟
 بی حرف نگاش کردیم و آدارایل کسی بود که گفت:
 _ برای همینکه که اینجایی صدیده!
 صدیده سر تگون داد. به نازانتا نگاه کرد و گفت:
 _ شما بانوی جوون، فقط باید همین الان بری بیرون و روی کنترل قدرت هات تمرکز کنی!
 نازانتا با گنجی محض نگاش می کرد که صدیده با دستش به در اشاره کرد:

_همین حالا دختر!

نازانتا نگاه سریعی به من انداخت. سرم رو به نشونه ی تایید براش تگون دادم و اون از روی مبل بلند شد. از پشت سر دیدمش که به سمت در رفت و وارد کوچه های سرسبز و پر درخت دهکده شد. حالا نوبت ساورا بود که زیر ذره بین نگاه صدیده ذوب بشه! دوباره صدیده بود که گفت:

_چرا نمیری و یکم استراحت نمی کنی ساورا؟
ساورا بدون هیچ حرف اضافه ای بلند شد. بر خلاف من که حسابی گیج بودم انگار اون اصلا گیج نبود! تعظیم سرسری و نصفه نیمه ای به آدارایل کرد و از کلبه خارج شد. صدیده حتی به آدارایل هم رحم نکرد و رک و راست رو به رییس تجلی گرها کرد و گفت:

_می خوام تنهایی با این سه نفر حرف بزنم آدارایل!
آدارایل نگاه دلگرم کننده ای به من انداخت و بلند شد.

_امیدوارم مشکلی نباشه صدیده!

صدیده با لحن محکمی جواب داد:

_ابدا مشکلی نیست!

آدارایل سر تگون داد و مثل اون دو نفر رفت. ما موندیم و این تجلی گر عجیب غریب! کسی که رو به من کرد و پرسید:

_تو بگو دختر!

با تعجب سرمو به سمتش برگردوندم.

_چی بگم؟

لیخند نیمه جونی زد.

_از دیدارت با اون زندونی ها! ساورا به چیزایی گفت اما حدس میزنم اتفاق های دیگه ای هم افتاده نه؟!

تپشای قلم رو توی دهنم حس کردم! برگشتم و نگاه ترسیده ای به شارایل و آرامیان انداختم.

_به من بگو بتاریس!

بی توجه به حرفش به شارایل نگاه کردم که پلکاشو بست و با پاش روی زمین ضرب گرفت. چشمام پی اراده به سمت مردی کشیده شدن که قلم ناراحت کردنش رو هیچ حوره قبول نمی کرد!! به آرومی لب زدم:

_چیزی نیست که بتونم توضیح بدم!

صدیده هم به اون دو نفر نگاه می کرد. آرامیان سرش رو بلند کرد و لیخند بی حسی تحویل داد. انگار می خواست نشونم بده که از یاد آوری اون شب هیچ حس خوبی نداره چون موجی از هزاران انرژی منفی از وجودش حس کردم.

_خب انگار کسی قرار نیست به من جوابی بده!

صدای صدیده رو شنیدم اما نگاهم به چشمای تیره ی آرامیان بود و فکرم حول شارایلی می گشت که اصلا به نظر خوب نمی اومد! صدیده دست بردار نبود:

_چی کار کردن؟

آرامیان چشماشو از من گرفت و خیره شد به چهره ی در هم صدیده. صداش توی سرم اکو شد وقتی که گفت:

_سعی کردن به رابطه بین اون و شارایل به وجود بیارن!

از لحن سردش قلم ریخت. شاید درکش بالا بود اما نه تا این حد!! مرد صوری بود اما صبرش این قدر بود که جلوی مردی مثل صدیده از اون شب حرف بزنه؟

چشمای شارایل بلافاصله باز شد و به من دوخته شد! چیزی شبیه به عذر خواهی رو توی چشماش دیدم اما نمی فهمیدم چرا شرمنده است؟! اون مقصر نبود! همه

چیز تقصیر اون دستبند ها بود اما آرامیان...؟ آرامیان هنوز هم فکر می کرد
احتمالش بالا است که من دل بسته ی شارایل باشم!! حرف صدیده باعث شد قلبم
بیش تر از قبل بی قراری کنه وقتی که گفت:
_خب؟ رابطه ای هم بود؟

بی اراده چشمامو بستم. دلم نمی خواست جواب آرامیان رو بشنوم! ای کاش
حرفی نمی زد! ای کاش اون اشتباه رو برای خودش یادآوری نمی کرد! ای کاش
برای من و حتی برای شارایل یادآوری نمی کرد! اما گفت:
_یه چیزایی بوده!
چند ثانیه از بستن چشمام گذشته بود؟؟؟ صدیده پرسید:
_با دوتا دستبند؟

منتظر شنیدن جواب آرامیان نمودم و چشمامو باز کردم. با حرص نگاش کردم.
حسی توی صورتش نبود! بدون این که چشم از اون و صورت بی حسش بردارم
خطاب به صدیده گفتم:
_آره! یه آینده بین که آرامیان میگه سال ها پیش مرده ولی ما نمی دونستیم، به
ازای کمکی که بهش کردیم اون دستبند رو بهمون داد!
صدیده زمزمه کرد:
_آینده بین ها برای تشکر به همه یه دستبند میدن! اون دستبند باید اون فرد رو در
مقابل سختی هایی که توی سرنوشتش نوشته شده محافظت کنن!
شاید از دست آرامیان عصبی و دلخور بودم اما دلیل نمیشد از شنیدن حرف صدیده
گیج نشم و به سمتش برگردم! پرسیدم:
_یعنی جلوی مشکلات رو میگیرن؟
صدیده خندید.

_ نه بانوی جوون! این کاری نیست که اون دستبند ها میکنن! حتی پریزاد هم
نمیتونه سرنوشت رو تغییر بده و مشکلات رو از زندگیت برداره! پریزاد فقط راه
نجات پیدا کردن از اون مشکل رو بهت نشون میده و این دستبند ها هم یه همچین
کاری رو انجام میدن! در واقع در مواجهه با مشکلات بهت توان مضاعف میدن!
آرامیان با اون لحن سردش میون حرف صدیده پرید:
_ البته انگار برای این دو نفر فقط سعی کرده با کنترل ذهنشون اونا رو به هم
نزدیک کنه!
با شنیدن حرفش اعصابم به طرز عجیبی به هم ریخت. به سمتش برگشتم و با اوج
عصبانیتیم نگاهش کردم. شک ندارم اون موج سراسر خشم ذهنم به وجود اون و
شارایل رسید چون شارایل با تعجب صدام زد:
_بئاتریس؟

رگه های لجبازی و عصبانیت بی دلیلی که از ذهن آرامیان گذشت و به وجودم
رسید باعث شد با اوج دیوونگیم حیغ بکشم:
_چته تو؟ من نمی دونستم! شارایل نمی دونست! تو که می دونستی چرا
نگفتی؟؟
با بسته شدن پلک هاش و فشاری که به لب هاش می آورد حس کردم قصد کنترل
کردن خشمش رو داره اما با باز شدن چشماش و نگاه عصبی که بهم انداخت
فهمیدم موفق به کنترل کردن اون حس سیاه و مودی وجودش نشده! خواست
جوابم رو بده که صدیده غرید:
_کافیه! این بحث مزخرفتون رو بزارید برای یه وقت دیگه!

نفس عمیقی کشیدم بلکه ذهنم کمی آروم شه اما نشد! اون تیرگی ذهن آرامیان به من اجازه ی بی خیال بودن رو نمی داد! چرا نیمی از وجود اصیل زاده ها پر شده بود از به نیروی تاریک موذی؟ شنیدم که صدیده رو به شارایل پرسید:

_تو چرا هنوز این جایی شارایل؟

شارایل رو دیدم که با شنیدن این حرف صدیده، سرشو با تعجب بلند کرد و با گنجی کامل جواب داد:

_باید کجا باشم؟

_توی قبیله ت!

لحن محکم صدیده گیجمون کرده بود! چرا این مرد همه چیزش عجیب بود؟ لباس هایی که تنش بود عجیب بودن! تئوری های کیهان شناسیش عجیب بودن! لحن حرف زدنش هم عجیب بود!

_تو رئیس اون قبیله ای! نیستی؟

پرسش های ساده ی پر منظورش از همه چیز عجیب تر بودن! شارایل جواب داد:

_هستم!

_پس چرا این جایی؟ قبیله ای رو که مسئولیتش بر عهده ی تو گذاشته شده رو به کی سپردی و اومدی این جا؟

شارایل روی میل جا به جا شد. انگار که برای جواب دادن به این مرد تا حد زیادی به مشکل خورده بود! جمله ی تامارا توی سرم پیچید! یادمه که می گفت حدس میزنه

ساورا برای قبیله ی مه گرفت مهم باشه و اگه لازم بشه از اون برای تهدید کردن

رئیس قبیله ی مه گرفت استفاده میکنه! بدون کمترین مکثی گفتم:

_قبیله ی خور گرفت نمی دونستن شارایل رئیس اون قبیله س!

آرامیان به تندی جواب داد:

_نمی دونستن چون قیافه ی شارایل رو ندیده بودن!

چرا این قدر بد جوابم رو میداد؟! اگه اون شب تا این حد براش سنگین بود پس چرا همون شب حرفی نزد؟! ذهنم بلافاصله جوابش رو آماده کرد و به ذهنم فرستاد:

_اونا قیافه ش رو ندیده بودن ولی تو دیده بودی!

خدای من! حالا که فکر می کردم تازه می فهمیدم مردی که بی قرارش بودم تا این حد برای من غیر قابل درکه! آرامیان نگاه تندی به من انداخت و باعث شد صدیده

دستش رو بالا ببره و بگه:

_تمومش کنید!

چه قدر این حرکتش شبیه حرکت دست بانپال بود!! انگار آرامیان هم این شباهت رو فهمید که ساکت شد و چشماش رو به زمین دوخت! نفسمو محکم فوت کردم و

صدیده با اصرار از شارایل پرسید:

_قبیله رو دست کی سپردی؟

شارایل با کلافگی محض جواب داد:

_واضح نیست؟ وقتی رئیس قبیله نباشه، امورات قبیله به جانشین سپرده میشه! صدیده اخم کرد:

_یعنی به یه بچه ی شونزده ساله؟

اخم شارایل بدتر بود وقتی که گفت:

_البته به نیابت عاقل ترین اصیل زاده ی مه گرفت!

صدیده رو کرد به من و پرسید:

_به جز اون شب، برخورد دیگه ای با زندونی ها داشتی؟ البته به جز اون دوباری

که ساورا برام تعریف کرده!

خواستم سرم رو به نشونه ی «نه» تگون بدم که ذهنم به شب قبل از رسیدنمون به دهکده کشیده شد! به اون خواب مسخره! فوری جواب دادم:
_آره! به خواب برام ساخته بودن!

شارایل تنها کسی بود که درباره ی اون خواب می دونست و همین باعث شد نفسشو محکم فوت کنه. آرامیان اما با دقت به من نگاه کرد. صدیده دستور داد:
_تعریف کن!

نفس عمیقی گرفتم و با یادآوری اون خواب چشمام رو بستم. پوزخندی که روی لب های آرامیان نشست رو حس کردم! دلم اون آرامش همیشگیش رو می خواست اما از ذهنش فقط اون تیرگی محض رو حس می کردم! صدای ذهنیش رو شنیدم:
_این تنها فرصته که درباره ش حرف بزنی بناتریس! تعریف کن!
لب گزیدم. اگه تعریف می کردم آرامیان تلخ تر از قبل میشد! اما اگه نمی گفتم نمی فهمیدم اون خواب چه معنایی داره! بدون باز کردن چشمام، لب باز کردم. تموم اتفاقات اون خواب رو تعریف کردم! تموم حرف های بانیپال رو گفتم! حرف هام تموم شدن ولی سکوت هنوز بین اون سه نفر حاکم بود! با ترس چشمام رو باز کردم و نگام بی اراده روی صورت بی حس آرامیان ثابت شد! کاش حرفی میزد! کاش با اون چشم های ناآرومش به من خیره نمی شد! چقد بین بی حسی چهره و لرزش مردمک چشمش فاصله بود! چه قدر اون تیرگی ذهنش آزار دهنده بود! صدای صدیده رو شنیدم:

_این به نشون از آینده نبود! این طور نیست که روزی برسه که بانیپال چنین حرفایی بهت بزنه!

برگشتم و با امیدواری نگاش کردم اما...

_بانیپال نمادی از خودشون بود! اونا می خوان این اتفاق بیوفته! می خوان فقط به شرط ازدواج شما این اتحاد اتفاق بیوفته!
کاش این حرف رو نمیزد و با حرفش باعث دیوونگی ما سه نفر نمیشد! کاش قدرت برگشتن و نگاه کردن به آرامیان رو داشتم اما...؟؟ خدایا! ای کاش آرامیان با وجود اون تیرگی، با آرامش نمیپرسید:

_چرا اینو می خوان؟

صدیده به جای اون به من نگاه کرد و خطاب به اون گفت:

_ شما سه نفر براشون با ارزشید آرامیان! تو به این خاطر که به محافظی! بناتریس برای این که پریزاد بعده و شارایل برای این که رییس مه گرفت هاست و زاده ها از نیروی بعد موازی به وجود نیومدن و می تونن باعث خراب شدن تموم نقشه هاشون بشن!

شارایل جواب داد:

_بانیپال هم می تونست انتخابشون باشه!

صدیده لبخند زد:

_ولی بانیپال اسمش تو سرنوشت شما سه نفر نبوده! شما سه نفر توی سرنوشت هم اثر مهمی دارید! دقیقاً برای همینه که باید برگردی به قبیله شارایل! این که بین تو و بناتریس رابطه ای باشه به تغییر توی سرنوشت جفتتونه و باعث به درگیری بین شما و پریزاد میشه! نباید براشون وقت بخرین! اگر نزدیک هم باشید اونا این کار رو میکنن! سرنوشتتون عوض میشه!
بی اراده به زمین نگاه کردم. احساس می کردم توی معدم آشوب بی دلیلی ایجاد شده! قلبم به طرز عجیبی نامنظم میزد! سرنوشت من نباید عوض شه! شارایل جواب داد:

_میرم اما بر نمی گردم به قبیله! بهم بگو اون اصیل زاده کجاست! ما به اصیل زاده هامون نیاز داریم!

صدیده به من و آرامیان نگاه کرد و گفت:
_انگار برای حرف زدن با هم دیگه یکم وقت می خواد! ادامه ی بحث ربطی به شماها نداره!

این حرفش به خوش اومدید مودبانه بود! آرامیان بلند شد و بی توجه به من به سمت در رفت. با بیش ترین سرعت به سمتش دویدم و به محض خارج شدنش از در به در رسیدم. پام رو روی زمین جنگلی دهکده گذاشتم. آرامیان پشت به من داشت می رفت! در رو بستم و پشتش دویدم. دلیل این رفتارش چی بود؟؟ با چه سرعتی خودم رو بهش رساندم و آستین لباسش رو چسبیدم؟؟ ایستاد. به سمتم برگشت و با خشمی بی دلیل غریب:
_چته؟

با چشمایی متعجب نگاش کردم و با لحن گجی پرسیدم:

_من یا تو؟ من مقصرم؟

به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

_نیستی!

_پس چته؟

خشم بی دلیلش به وجودم ریخت. نگاهشو از پشت سرم گرفت و به من خیره شد. دست آزادش وحشیانه میون موهام فرو رفتن و بوسه ی پرخشمش به طرز عجیبی روی لب هام نشست!

از گرمای وجودش آتیش گرفتم. کاش می فهمیدم دلیل این خشم بی دلیلی رو که تموم وجودش رو پر کرده بود. ذهنش پر بود از سیاهی و توی اوج اون سیاهی، این بوسه سهم من بود؟! شاید نبود اما دستم بی اراده بین موهایش فرو رفت! شاید این کار وسط دهکده درست نبود اما...! هنوز هم خشمش میون تموم حرکاتش بود! بدون این که دست از بوسیدنم بکشه به سمت دیوار پشت سرم هلم داد و پشتم به نرمی به دیوار چوبی کلبه تکیه داده شد. چه قدر گذشت تا عقب کشید؟ نمی دونم اما کم شدن اون تیرگی رو از ذهنش حس کردم! وقتی به اندازه ی چند سانتی متر از من فاصله گرفت حس می کردم که اون سیاهی که توی ذهنش سایه انداخته بی رنگ تر از قبل شده! با کنار رفتن اون سیاهی ذهنش داشت به روی من باز میشد. انگار اون سیاهی محض فقط برای این بود که جلوی افکارش رو بگیره! دستش از میون موهام سر خورد و کنار گوشم، به دیوار کوبیده شد. سرش پایین بود. نگاهم نمی کرد! پیشونیم رو به آرومی روی پیشونیش زدم. گردن خم شدش به نفعم شده بود! باعث شده بود برای رسیدن به پیشونیش زیاد مجبور نباشم روی انگشتای پام وایستم و خودم رو بالا بکشم! ضربه ی نرمی که به پیشونیش زدم باعث شد چشماشو ببندد. سیاهی داشت کاملاً از بین می رفت! فکر کردم:

_بخشید که اذیت می کنم!

لبخند پر آرامشی روی لباش نشست. صدای ذهنش توی سرم پیچید:

_مشکل از سرنوشته چون اصلاً معلوم نیست چی نوشته!

لبخند زدم. این مکالمه ی ذهنی رو دوست داشتم! جواب دادم:

_شاید هم سرنوشت بی مشکله! مشکل از اوناییه که می خوان سرنوشت عوض شه!

سرشو بلند کرد. این بار به جای پیشونی بلندش لباش به پیشونیم چسبید. این به بوسه نبود! شاید فقط به حس احمقانه ی بی دلیل که مردم میگویند نشئت گرفته از قلبه! ذهنش به روی من باز بود و من راحت تونستم نابودی کامل اون حس تیره ی درون ذهنش رو حس کنم اما...! اما فکرهای مودیش رو نمی دیدم! همون

فکلهایی که می خواستن دوباره تیرگی رو به ذهنش برگردونن! انگار به حصار جلوی ذهنش کشیده بود تا من نبینمشون! سکوتش داشت آزارم می داد! زمزمه کردم:

_ باید به منم یاد بدی!

_ چی رو!

_ این که چجوری جلوی فکرام حصار بکشم!

خنده ی مردونه ش لبخند به لبم آورد. دستش نوازش وار میون موهام فرو رفتن. زمزمه ی آرومش رو شنیدم:

_ مهم نیست مشکل از سرنوشته یا نه! کاش می دونستی تا چه حد، تحملش سخته!

به قصد نگاه کردن بهش سرم رو بلند کردم. میون پیشونیم و لباس فاصله افتاد. نگاش کردم اما دستش از موهام فاصله گرفتن. چش شده بود؟ پلکاش رو باز و بسته کرد. نفس عمیقی گرفت و به سمت کوچه ی جنگلی و پر درخت دهکده برگشت. پشت به من کرد و راه افتاد!! گیج از این رفتار های عجیبش به سمتش دویدم و دستشو گرفتم. بدون این که دست از راه رفتنش بکشه انگشتاش رو مابین انگشتام قفل کرد. بی اراده پرسیدم:

_ چرا بی قراری؟

قدم هاش تند تر شدن و سرش به طرفین تگون خورد. جوابش باعث شد قلبم بگیره:

_ نمی دونم بناتریس! نمی دونم!

آروم پرسیدم:

_ تو میدونستی اون دستبند چي کار میکنن؟ می دونستی نه؟

سرشو تگون داد:

_ می دونستم!

_ چرا نگفتی آرامیان؟ یعنی این قدر به من مشکوکی؟

به سمت یه کوچه چرخید و مقابل در کلبه ش ایستاد. در کلبه رو باز کرد و به من اشاره کرد وارد کلبه شم! وارد شدم! پشت سرم اومد! در کلبه رو بست. خواست به سمت اتاقش بره که دوباره دستشو چسبیدم. کلافه به سمتم برگشت و پرسید:

_ مشکلت چیه؟

اصرار کردم:

_ به احساسم نسبت به خودت شک داری! این طور نیست؟

اخماش در هم رفت و صدای عصبیش رو شنیدم:

_ من به تو شک ندارم بناتریس!

بی اراده جیغ کشیدم:

_ پس چرا نگفتی؟

بلند تر از من فریاد کشید:

_ چون به موقع نرسیدم!

Nihan:

فریادش باعث شد ذهنم برای چند لحظه به طور کامل از کار بیفته! با تعجب نگاش کردم. ذهنم بی اراده به کار افتاد و مشغول حلای کردن حرفش شد و...! به موقع نرسید؟؟ بی اراده تمام اتفاقات اون شب از جلوی چشمم گذشت. آرامیان از شروع جشن پیش من بود اما دقیقاً توی یه لحظه با عجله از پشت میز بلند شد. «الان بر می گردم» سریعی گفت و رفت! یک ساعت از جشن گذشت و

برنگشت! دو ساعت گذشت و آرامیان برنگشت! سه ساعت گذشت و من با عصبانیت از پشت میز بلند شدم و به سمت کلبه رفتم! به آرومی پرسیدم: _برای این از جشن رفتی؟
نفس عمیقی کشید. سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه و موفق شد! با همون آرامش جواب داد:
_اون لحظه که تو با شنیدن صدای فریاد کمک آینده بین تعجب کردی، ذهن من بی اراده به تو وصل شد و من برخوردتون رو با آینده بین دیدم! اون لحظه فقط حس کردم چهره ی آینده بین برام شناس اما توی جشن یادم اومد که من اون آینده بین رو وقتی که هنوز یاد نگرفته بودم از تموم قدرتام استفاده کنم دیده بودم! بی اراده پرسیدم:
_چند سالت بود؟
_من 27 سالگیم موفق شدم از تموم قدرتام استفاده کنم و سنم از اون به بعد بدون تغییر موند!
فکری به ذهنم رسید و باعث شد اخم کنم. پرسیدم:
_یعنی اون زن رو 135 سال پیش دیده بودی؟
_بیش تر! وقتی 24 سالم بود دیدمش که میشه 138 سال پیش!
مغزم سوت کشید و ذهنم به کار افتاد:
_آینده بین ها عمر طولانی ندارن!
_ندارن!
با دقت نگاش کردم.
_این چیزی بود که به خاطرش جشن رو ترک کردی؟
سر تکون داد و گفت:
_آره! رفتم تا بفهمم چی شده!
بی اراده غر زدم:
_بعد اون وقت چرا این قدر طول کشید برگشتنت؟
نگاه عاقل اندر سغیهی به من انداخت و گفت:
_نمی دونم! شاید چون من نمی تونستم تا جنگل آینده بین ها پرواز کنم!
_اما میتونستی ظاهر بشی! تجلی گرهای میتون!!
با لحن توبیخ گرانه ای جواب داد:
_من یه قرنه که اون قبیله رو ندیدم! همه چیز عوض شده بود! چی رو باید تصور می کردم؟
از لحن حرف زدنش اخم کردم ولی عقب نکشیدم و دوباره پرسیدم:
_و جواب چی گرفتی؟
پوف کلافه ای کشید و به من پشت کرد. در حالی که به سمت اتاق خوابش می رفت جواب داد:
_جواب شنیدم که اون زن سال ها پیش مرده و فقط زندانی ها می تونن خودشونو به شکل مخلوقات مرده در بیارن!
پشت سرش وارد اتاق شدم.
_و تو این جور فهمیدی که اون دستبند چیه کار می کنن؟؟
کلافه به سمت برگشت و غرید:
_نه بناتریس! وقتی توی راه برگشت بودم و حس کردم ذهنت برای چند لحظه از هر فکری خالی شد و به طرز عجیبی به سمت شارایل کشیده شد فهمیدم ماجرا از چه قراره!
چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم. آرامیان تموم اون لحظات رو با ذهن من دیده بود! اون دیده بود و هنوز منو از خودش نرونده بود!! لبخند زدم. چشمامو باز کردم و

نگاهش کردم اما با دیدن قیافش برای به لحظه قلبم از کار ایستاد. با دو قدم سریع خودم رو به مردی رسوندم که لبه ی تختش نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود. با چه سرعتی جلوش زانو زدم و با چه لحنی صداش زدم رو یادم نیست! فقط یادمه که درست مقابلش نشستم و دستام رو روی زانوهایش گذاشتم و با ترسیده ترین لحن صداش زدم:
_آرامیان؟

به چشمام نگاه کرد. از دیدن چشمای بی حال و خمارش ترسیدم. موج ترسناکی از سیاهی محض از ذهنش به وجودم سرازیر شد! با اوج ترسم دستم رو روی دستاش گذاشتم و سعی کردم دستاشو از روی سرش بردارم.
_آرامیان؟ هی چی شده؟

دستام رو محکم عقب زد و خودش دستاشو از روی سرش برداشت و سرش رو جوری به دو طرف تگون داد انگار قصد داشت دید چشماش رو واضح کنه! با تعجب نگاهش می کردم. اصرار کردم:
_چی شده آرامیان؟

دست از تگون دادن سرش برداشت و به من نگاه کرد. رنگ پوستش پریده بود ولی لباس کبود شده بود!! احتمالا از اوج ترسم رنگ منم پریده بود. لب زد:
_برگرد به کلبه ی خودت!
به طرز عجیبی و به قصد فهمیدن منظورش پلک زدم و پرسیدم:
_چی؟

دستم رو بلند کردم و خواستم روی پیشونیش بذارم که با عصبانیت سرشو عقب کشید و بلافاصله موج وحشیانه ای از سیاهی به ذهنم رسید. چشمام به حد عجیبی گرد شده بود و قلبم به طرز وحشیانه ای می تپید! با تعجب پرسیدم:
_آرامیان؟ چی شد؟ چرا این جوری می کنی؟

با کلافگی از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت. از پشت به هیکل مردونهش نگاه کردم که به سمت پنجره رفت و پنجره رو باز کرد. به محض وارد شدن هوای تازه به اتاق چنان نفس عمیقی گرفت که حس کردم قبل از اون در حال خفه شدن بود! از شدت گیجی دور خودم می چرخیدم. به سمتم برگشت. رگه های خونی رنگی رو توی چشماش می دیدم که داشتن دیوونم می کردن! بی اراده فکر کردم:

_نکنه باز پای طلسمی چیزی در میونه؟
جوابم رو با ذهنش نداد! تموم ذهنش به سیاهی محض بود! تموم احساسش سیاهی بود! صدای گرفتش رو شنیدم:
_برو بناتریس!

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:
_جایی نمیرم آرامیان!

حرفم انگار برایش خیلی سنگین بود که همزمان با وارد شدن موج خشم عجیبش به ذهنم، با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند! از دیدن چشمای به خون گرفته و لبای کبودش ترسیدم!! بی اراده لب زدم:
_چی کار می کنی؟

چشماشو بست و فقط گفت:

_برو تا ناخواسته یه بلایی سرت نیاوردم بناتریس!

از شنیدن لحن سردش بی اراده یه قدم عقب رفتم. سرشو پایین انداخت. موهایش خیس بود!!! عرق کرده بود؟؟ توی این هوای ملایم عرق کرده بود؟؟ دوباره هر دو دستش رو روی پیشونیش گذاشت. با گیجی محض نگاهش کردم که عقب عقب رفت

و دوباره لبه ی تخت نشست. سرش پایین بود و من فقط داشتم فکر می کردم که این مرد همیشه آروم و پر آرامشش من چه بلایی سرش اومده! دوباره به قدم به سمتش برداشتم و صدایش زدم:
_آرامیان؟

صدای ضعیف ذهنش رو شنیدم:

_من خوبم! تو فقط برو!

همین صدای ذهنش کافی بود تا بیش تر از پیش نگرانی به وجودم بریزه و دوباره با صدای بلندی بپرسم:

_چه بلایی سرت اومده آرامیان؟؟

دستاش مشت شدن و شروع کرد به مست کوبیدن به سرش! برای چند لحظه فقط با گیجی کامل نگاهش کردم ولی در نهایت به سمتش دویدم و مشتاش رو توی دستم گرفتم اما زور من کجا و زور اون کجا؟

_نکن! آرامیان با توام!!!

خودش بود که اجازه داد مشتاش توی دستم بمونه! سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. درد رو توی صورتش می دیدم!!! لب زد:

_برو دنبال صدیده!

با ترس نگاهش کردم.

_نمیرم!

بی اراده فریاد کشید:

_برو بناتریس! برو و بهش بگو بیاد این وضعیت رو تموم کنه!

فریادش برام مثل یه تلنگر شد و باعث شد به سرعت و عقب عقب به سمت در اتاق قدم بردارم و لب بزنم:

_باشه! باشه!

با بیشترین سرعتم به سمت در دویدم و از کلبه بیرون رفتم! صدای فریاد ناشی از درد آرامیان توی سرم پیچید و باعث شد سرعت قدم هام بیش تر شه! مگه مهم بود که میون راه به چند نفر برخورد کردم؟؟؟ مهم فقط این بود که می خواستم به کلبه ی آدارایل برم و بالاخره هم رسیدم!! با فشار در کلبه رو باز کردم و فریاد کشیدم:

_صدیده؟

انگار صدای فریادم کافی بود تا سر و کله ی آدارایل و صدیده پیدا بشه! با چنان سرعتی مقابل در ظاهر شدن که حس کردم پرواز کردن! صدای فریاد پر درد آرامیان دوباره توی سرم پیچید و باعث شد از فکر کردن به سرعت دوتا پیرمرد دست بردارم. صدای عصبی صدیده داخل اتاق پیچید:

_چته دختر؟ چته؟ چرا داد و بی داد راه انداختی؟

عصبانیتش انگار کافی بود تا به خودم پیام و به یاد بیارم که با چه سرعتی تا این جا دویدم. به نفس نفس افتاده بودم و حالیم نبود! اون تاریکی محض از ذهن آرامیان به ذهن من منتقل می شد و باعث آشوب شدن دلم می شد. با هول و ولا و در حالی که دستگیره ی در کلبه داخل دستم بود و به اون دو نفر که درست جلوی چشمم ایستاده بودن نگاه می کردم؛ گفتم:

_آرامیان حالش بد شده صدیده! گفت پیام دنبال تو!

صدیده نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به آدارایل انداخت. با آرامش محض رو به آدارایل گفت:

_برو به کارات برس مرد! بی خودی از اتاقت بیرون اومدی!

با چشمایی گرد شده به آدارایل نگاه کردم که با لبخند رو به من گفت:

_ترس دختر! چیز خاصی نیست!
صدای داد و فریادای آرامیان داشت توی سرم می پیچید اما این دو نفر می گفتن
چیز خاصی نیست؟؟ با عصبانیت ناخواسته ای غریدم:
_اون داره از شدت داد و فریاد میمیره شما میگین چیزی نیست؟؟
صدیده با آرامش و درحالی که عصای چوبیش رو به زمین می کوبید به سمتم اومد.
خر به قدمش برای من به عمر کامل گذشت!! مقابلم ایستاد و پرسید:
_اون سیاهی رو هم توی ذهنش حس کردی؟
با ترس سر تکون دادم و تمد تند گفتم:
_آره! آره! انگار به سیاهی محض روی تموم ذهنش سایه انداخته! مثل به دیوار
شیشه ای میمونه!!
صدیده به نرمی گفت:
_اوه! پس اون پسر راست می گفت!
با وجود اوج ترس و گنجی بیش از حدم پرسیدم:
_کدوم پسر!
صدیده به در اشاره کرد و باعث شد من با عجله در نیمه باز کلبه رو کامل باز کنم و
بهش اجازه بدم تا از کلبه خارج بشه! اون سیاهی از ذهن شارایل به ذهن من می
رسید و باعث می شد بیشتر از پیش بترسم!! در کلبه رو محکم پشت سر صدیده
بستم و در حالی که پشتش حرکت می کردم گفتم:
_میشه تند تر بری! صدای داد و فریاداش رو دارم می شنوم!
دوباره به آرومی قدم برداشت. انگار نه انگار که حرفم رو شنیده باشه! زمزمه کرد:
_هیچ وقت نفهمیدم پریزاد کجای این پیوند ها رو نعمت می بینه! همش عذابه!
نیست؟
اون قدر با هول و هراس حرکت می کردم که بی اراده به به دختر جوون تنه زدم.
صداش رو شنیدم:
_هی بتاتریس! آروم تر!
اون قدر ترسیده بودم که نشناختمش ولی جواب دادم:
_مناسغم! ببخشید!
رو کردم به صدیده:
_چه پیوندی عذابه؟
از دیدن هول و هراس من بالاخره رضایت داد و قدم هاشو تند تر کرد. گفت:
_همین ارتباط ذهنی منظورمه!
آهان کلافه ای گفتم و زمزمه کردم:
_نمی دونم! شاید باشه!
سکوت کرد! منم مثل اون! ترجیح می دادم توی سکوت درد کشیدن آرامیان رو
حس کنم ولی حرف نزدم! حرف زدن با این مرد بیشتر گیجم می کرد! به سختی
مرگ گذشت اما گذشت! به در کلبه رسیدیم! فوراً در کلبه رو باز کردم و ایستادم تا
اول صدیده وارد کلبه شه! پشت سرش وارد کلبه شدم و هر دومون به سمت اتاق
آرامیان رفتیم. باز هم اول صدیده وارد اتاق شد و بعدش من! وارد شدیم به اتاق
همانا و جیغ بلندی که از ترس کشیدم همانا! با چه سرعتی به سمت آرامیانی
دویدم که چنین وار روی تخت جمع شده و با دست هاش سرشو چسبیده بود و
فریاد می کشید؛ نمی دونم اما خوب می دونم که دستام روی دستاش نشست! از
سرماي فجیع دستاش دوباره جیغ خفیفی کشیدم و هول کرده به آدارایل نگاه
کردم. بی اراده التماس کردم:
_لطفاً به کاری کن صدیده!

صدیده به سمتم اومد. برخلاف من اون کاملاً آروم بود!! دستش دور بازوم نشست و با لحن آرومی گفت:
_بیا عقب دختر جون!

نگاه نگرانی به آرامیان انداختم و دوباره به چشمای مطمئن صدیده نگاه کردم. اطمینانش به حدی زیاد بود که بی توجه به فریاد های آرامیان خودم رو عقب بکشم. صدیده لبخند بی روحی زد و بازوم رو رها کرد. کنار تخت ایستاد و به آرامیان خیره شد. هنوز با نگرانی به آرامیان نگاه می کردم. بی اراده با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. کم تحمل گفتم:
_لطفا عجله کن صدیده!

صدیده زیر لب غرغری کرد که شنیدم و برام مهم هم نبود! دیدم که از پنجره ی باز به بیرون خیره شد و بشکن محکمی زد. چی شد و چه اتفاقی افتاد رو نفهمیدم اما روشن شدن ناگهانی و بیش از حد اتاق باعث شد شوکه بشم! اتاق به حدی روشن شده بود که به احبار چشمام رو باز و بسته کردم و با دستم جلوی چشمام رو گرفتم. بی اراده جیغ کشیدم:
_داری چی کار می کنی صدیده؟

صدایش رو شنیدم:
_یه شبیه سازی از خورشید!
دوباره با صدای بلندی گفتم:
_چی؟ خورشید دیگه چرا؟؟
با آرامش جواب داد:
_به خاطر قدرت شوم!

هر چه قدر بهشون نزدیک تر می شدم صدای صحبت های بی هدفشون رو واضح تر می شنیدم! قدم هام تند تر شدن و بالاخره درست مقابلشون ظاهر شدم! جایی میون درختا نشسته بودن و با هم صحبت می کردن. نازانتا هم کنارشون بود! قدمام کند شدن. نفس برام نمونده بود! صدای نازانتا رو شنیدم:
_هی بناتریس؟!

پس بالاخره بعد از گذشت دو دقیقه ی کامل یه نفرشون متوجه حضورم شده بود! همین صدا زدن ساده ولی پر تعجیش کافی بود تا شارایل و ساورا هم متوجه من بشن و سرشون رو به سمتم برگردونن! ساورا با دیدن منی که دستمو به تنه ی یه درخت تکیه داده بودم و نفس نفس می زدم؛ اخم کرد و پرسید:
_چی شده بناتریس؟

به جای جواب دادن به اون ذهنم رو خلوت کردم و سعی کردم روی ذهن آرامیان تمرکز کنم! ذهنش رو پیدا کردم و با آرامش عجیب ذهنش مواجه شدم! بی اراده لبخند زدم.

_دیوونه شدی؟
این صدا، صدای ضعیف ذهن آرامیان بود! لبخندم پررنگ تر شد. خوب بود که متوجه شده بود به ذهنش وصل شدم و دارم سعی می کنم حسش رو بفهمم! در جوابش فکر کردم:

_خوبی دیگه؟ نه؟!
جواب آرومش رو شنیدم:
_خیلی بهتر از قبل!
_صدیده هنوز اون جاست؟
_آره هست!
با تموم احساساتم فکر کردم:

_ پس استراحت کن!
 _ بر می گردی؟
 به شاراییلی چشم دوختم که کنار درختی که زیرش نشسته بود ایستاده بود و با تعجب نگام می کرد و با تموم توانایی ذهنم به آرامیان جواب دادم:
 _ بر می گردم آرامیان!
 آرامشی که به ذهنش ریخت رو حس کردم و دوباره فکر کردم:
 _ تو استراحت کن!
 جوابی نشنیدم ولی آرامش وجودش، سر تا پای وجود منو هم در بر گرفت. ساورا غر زد:
 _ ذهنی حرف زدنون تموم شد؟
 حالا که آرامیان خوب شده بود دیگه نمی ترسیدم! به سمت ساورا برگشتم و دقیق نگاش کردم اما از دیدن صورت رنگ پریده و بی حالش دوباره ترس وجودم رو گرفت. بی اراده جیغ کشیدم:
 _ تو چرا رنگت مثل گچ شده؟
 شارایل پوف کلافه ای کشید. به تنه ی درخت تکیه زد. سر خورد و دوباره زیر درخت نشست. صداش رو شنیدم:
 _ آرامیان هم حالش بد شده بود؟
 گیج از آرامش این دو نفر به نازانتا نگاه کردم. شارایل از کجا می دونست؟ نازانتا هم با تعجب شونه بالا انداخت. اون هم نمی دونست! رو به شارایل جواب دادم:
 _ آره ولی تو از کجا...؟
 میون حرفم پرید:
 _ از کجا فهمیدم؟
 _ اوهوم!
 به ساورا اشاره کرد.
 _ از بد شدن حال این بشر! چون تو تنش نمونده!
 برگشتم و دوباره با نگرانی به ساورا نگاه کردم. داشت با چشمش برای شارایل خط و نشون می کشید که پرسیدم:
 _ تو چت شده ساورا؟
 بدون این که دست از نگاه کردن به شارایل برداره جواب داد:
 _ ترس نه من، نه آرامیان، هیچیمون نمیشه!
 هجوم خشم رو به وجودم حس کردم و بی اراده با اوج عصبانیت غریدم:
 _ چه بلایی داره سرتون میاد؟؟
 شارایل با آرامش خندید و باعث شد برگردم و با تعجب نگاش کنم. پرسیدم:
 _ چیه؟
 شونه بالا انداخت و گفت:
 _ هیچ بلایی سرشون نیومده بناتریس! باورکن! فقط نیروی شومه!
 صدای صدیده توی ذهنم پیچید:
 _ به خاطر قدرت شوم!!
 فوری و بی اراده پرسیدم:
 _ قدرت شوم دیگه چیه؟
 دوباره خندید. نازانتا به جای من غر زد:
 _ جای خندیدن جواب بده شارایل!
 شارایل دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و تازه می خواست حرفی بزنه که ساورا پیش قدم شد و گفت:
 _ چیز خاصی نیست! همون ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی خودمونه!

ذهنم از شنیدن حرفش از کار افتاد. قدرت شوم؟ ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی قدرت شوم بودن؟ چشمای نازانتا بیشتر از من گرد شده بود و در نهایت هم زودتر از من پرسید:

چی؟؟؟

شارایل انگار که اصلا وضعیت گیج من و نازانتا رو ندیده و صدای نازانتا رو نشنیده به ساورا اشاره کرد و گفت:
_البته این بار فکر کنم خورشید گرفتگیه!

با اوج حرص و عصبانیت دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و با صدای بلندی غر زدم:

_این چرت و پرتایی که می گین یعنی چی؟

شارایل با لبخند به زمین اشاره کرد و گفت:
_بشین!

مشکوک نگاش کردم که نازانتا گفت:

_خب بشین تا توضیح بدن چه خبره!

نفس عمیقی گرفتم و چهار زانو روی زمین نشستم. نگاهی به ساورا انداختم که کاملا بی حال شده بود. رنگش بیشتر از این نمی تونست بیره! حتی توانایی باز نگه داشتن چشماش رو نداشت. صدای نازانتا رو شنیدم:
_هی خوبی؟

این سوال رو از ساورا پرسیده بود. جواب ساورا آماده بود! با همون خستگی احتمالا بی سابقش به نازانتا نگاه کرد و جواب داد:

_خوبم!

اخم کردم و بلافاصله اضافه کردم:

_آره خب! کاملا واضحه!

ساورا به سمت برگشت و نگاه عصبی و کلافه ای حوالم کرد.

_باشه! کافیه! ساورا خوب نیست ولی خورشید که بره خوب میشه!

این صدای شارایل بود و جوری بهت زدهم کردم که بی اراده به سمتش برگشتم و پرسیدم:

چی؟؟؟

شارایل دستاشو روی گوشش گذاشت تا بفهمم صدام خیلی بلند بود! اخم کردم

ولی صدام رو پایین تر آوردم و گفتم:

_اگه می خوای توضیح بدی کامل توضیح بده! اگر هم نمی خوای میتونم برم سراغ یکی دیگه!

خندید و خندش همراه شد با آخ آرومی که ساورا کشید. با هول و هراس به

سمتش برگشتم. نازانتا انگار از من گیج تر بود ولی شارایل نه! اون بود که گفت:

_ظاهر شو توی کلبه ای که بهت دادن ساورا! زیر نور نباشی بهتره!

ساورا باشه ی آرومی گفت و به دقیقه نکشید که ناپدید شد. نازانتا پوف کلافه ای کشید و غر زد:

_شارایل؟ بگو! خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی چرا باید شوم باشن؟؟ اونم وقتی که ما خودمون زاده های اینجور مواقعیم!

شارایل سرشو تکان داد:

_دقیقا به خاطر همین که زاده های این جور مواقعیم این اثر رو داره! اثرش بیشتر روی اصیل هاست! می بینید که ما هممون سالمین ولی ساورا و آرامیان وضع

خوبی ندارن!

با کلافگی پرسیدم:

_یعنی چی؟
 لبخند زد و با آرامش جواب داد:
 _ساورا زاده ی تاریکی ماهه! قدرت اون تاریکی ماه و جذب نور خورشیده و بدون
 قدرت خورشید هیچ قدرتی نداره! خورشید گرفتگی توی یه لحظه اتفاق نمی افته
 و لحظه به لحظست! این حالش نشون دهنده ی اینه که یه خورشید گرفتگی کامل
 توی دو سه روز آینده در راهه! تاریکی یعنی ضعف یه مه گرفت!
 اخم کردم. خب ضعف ساورا قابل درکه اما دلیل بدحالی آرامیان چی؟ پرسیدم:
 _یعنی قراره یه خورشید گرفتگی اتفاق بیفته؟ خب باشه! درک کردم ساورا چرا
 بی حاله اما آرامیان چی؟؟ اون چه بلایی سرش اومده؟
 _خب اون تحت تاثیر نیروی شومه! تاثیر شوم تاریکی! همون نیرویی که روی ذهن
 زاده ها اثر تاریک میذاره! همون میل به هر چیز تیره ای! مشکل الانش اینه که
 کنترل ذهنش رو گه گذاری از دست میده و فقط این حس رو داره که یه سیاهی
 بی معنایی داره تموم وجودشو در بر می گیره!
 پس دلیلش این بود؟؟ برای همین بود که رفتاراش این قدر بی دلیل و عجیب بود؟
 _برای همین سر هر چیز بی ارزشی عصبی میشه؟
 _آره خب! این از تاثیرات نیروی تاریکيه!
 _اون نور شبیه سازی شده ی خورشید برای همین بود؟
 با گنجی نگام کرد:
 _چی؟
 شونه بالا انداختم و جواب دادم:
 _صدیده برای آروم کردن آرامیان این کار رو کرد!
 _می فهمم! الان توی خود قبیله ی خور گرفت هم دارن این طلسم رو اجرا می
 کنن! این بهشون کمک می کنه تا تاریکی ازشون دور شه! هر چند کامل تیرگی رو
 ازشون دور نمیکنه ولی در حدی هست که تیرگی دیوونشون نکنه و وادارشون
 نکنه به خودشون آسیب بزنن!
 یاد آرامیان افتادم که به سرش مشت میزد. بی اراده به محیط اطرافم نگاه کردم و
 بی اراده تر پرسیدم:
 _الان باید چیکار کنم؟
 شونه بالا انداخت و گفت:
 _در مقابل یه اتفاق طبیعی باید چی کار کنیم؟
 پوفی کشیدم که شنیدم نازانتا با قیافه ی درهمی گفت:
 _پس چرا من هیچیم نشده؟ منم یه خور گرفتم ولی اتفاقی که برای آرامیان افتاده
 برای من نیفتاده!
 مستقیم به چشماش نگاه کردم. راست می گفت! شارایل لبخند زد و با آرامش
 جواب داد:
 _چون تو هنوز نتوستی از تموم قدرت استفاده کنی! قدرت تو هنوز خودش رو
 نشون نداده پس دقیقاً دلیلی نداره که اینجور چیزا روی کم و زیاد شدن قدرت اثر
 بذاره!
 نازانتا پرسید:
 _حتی روی ذهنم؟
 شارایل سرشو تکوت داد و با آرامش گفت:
 _روی ذهنی که هنوز یاد نگرفته از قدرت تاریکی و روشنایی چطور استفاده کنه
 چه اثری باید بذاره؟
 شونه بالا انداخت و لب زد:

چه بدونم؟! پوف کشیدم. با توجه به اتفاقات اخیر و حرف های صبح صدیده و آذارایل فکر عجیب و ناخواسته ای به ذهنم رسید که باعث شد بی اراده و با لحن محکمی صداس بزنم:

شارایل؟؟ گوش کن بین چی میگم دقیقا! این اتفاق ممکنه باعث بشه اتفاق خاصی بیفته! نه؟

سرشو پایین انداخت. نازانتا احم کرد و پرسید:

این دیگه یعنی چی؟ دوباره پوف کشیدم. این دختر احمق که نبود؟! بود؟ با کلافگی جواب دادم:

هیچی! نازانتا با احم نگام کرد ولی مهم نبود! بود؟ شارایل اما بر خلاف من با آرامش جواب داد:

توی لحظه ی خورشید گرفتگی هر دو گروه خور گرفت و مه گرفت با ضعیف شدن اصیل زاده هاشون ضعیف میشن! خور گرفت ها و مه گرفت ها یکی از دلایل اصلی مقاومت مخلوقات زمین در برابر مخلوقات بعد موازین! ضعیف شدن ما میتونه به فرصت برای اونا و همین طور برای زندانی ها باشه! این لحظه، یعنی فاجعه! آهان گفتن آروم نازانتا رو شنیدم و احم کردم. با اعصاب داغونی پرسیدم:

شارایل؟ به نظرت ممکنه واقعا نقشه ای داشته باشن برای اون لحظه؟؟ سر تگون دادن شارایل رو دیدم و شنیدم که گفت:

مطمئن نیستم بتاتریس! اما حدس می زنم که آره! باید نقشه ای در کار باشه! من که بر می گردم به قبیله و سعی می کنم حواسم به مه گرفت ها باشه اما ساورا و آرامیان این جا میمون! نقشه نباید نیمه کاره بمونه! بانپال هم حتما حواسش به قبیلش هست! شاید جنگ رو باور نکنه اما اطمینان داره که زندانی ها ممکنه کاری بر ضد ما انجام بدن چون قبلا هم انجام دادن!

ناخواسته غمگین شدم:

پس جدا میری؟ آره! فقط به خاطر این خورشید گرفتگی!

سکوت بد موقعی بینمون حاکم شد و باعث شد بی اراده به آسمون نگاه کنم. حالا که دقت می کردم قدرت روشنایی نور خورشید رو کمتر از قبل حس می کردم! حالا که دقت می کردم حضور سایه رو درک می کردم! چهره ی بانپال از مقابل چشمام گذشت و من بدون مقدمه چینی گفتم:

شباهت عجیبی به بانپال داری! نازانتا پرسید:

به کی؟ شارایل جوابش رو داد:

ریس قبیله ی خور گرفت!

رو کرد به من و ادامه داد:

اگه منظورت از لحاظ اخلاقیه باید بگم آره! روسای قبایل رو پرزاد بر اساس اخلاقیات و روحیات خاصی انتخاب می کنه و اونا معمولا اصیل زاده نیستن! بنابراین بله! احتمالا بین من و بانپال و تمامی روسای قبل از خودمون یا روسای مخلوقات دیگه شباهت های زیادی هست!

آهان سریعی گفتم و دوباره سکوت!!! شارایل ایستاد و خلاصه وار گفت:

بهره برگردیم! آره! بهتر بود برگردیم! نزدیک غروب بود و ما از صبح تا به حال چیزی نخورده بودیم! احتمالا نازانتا هم صدای شکایت معدش رو شنیده بود که همزمان با من از روی

زمین بلند شد و پشت سر شارایل به سمت دهکده راه افتاد. پشت سرشون حرکت کردم. از لا به لای درختای مختلف گذشتیم و به دهکده رسیدیم. شارایل و نازانتا هر کدام به سمت کلبه هاشون رفتن! من و نازانتا هنوز هم توی به کلبه بودیم اما من همراهش نرفتم! سر جام ایستادم و به شلوغی جمعیت تجلی گرهایی نگاه کردم که هرکدوم به طرف میرفتن و کارهای مختلفشون رو انجام می دادن! یعنی الان توی قبیله های مه گرفتا و خورگرفتا همه ی اصیل ها حال و روزی مثل آرامیان و ساورا داشتن؟؟ صدای آروم مردونه ای توی ذهنم پیچید:

_نه بناتریس! توی محوطه ی قبیله ها همیشه نیرویی هست که وظیفش حفاظت از اصیل هاست! اونا حالشون خوبه!

به صدایش لبخند زدم و آروم جواب دادم:

_تو هم حالت خوبه!

جواب رسید:

_من خوبم!

لبخندم پر رنگ تر شد و پاهام بدون دریافت هیچ اجازه ای از مغزم راه کلبه ی آرامیان رو در پیش گرفتم! این آرامش ذهنش رو دوست داشتم! این که اون تیرگی و سیاهی محض دست از سر ذهنش برداشته بود عالی بود! این که حالا بدون هیچ کنترلی از طرف نیروی شومش می تونست کنارم باشه عالی بود! قدم هام تند تر شدن و خودمو به کلبهش رسوندم. قبل از این که دستم به در کلبه برسه در باز شد و نگاه من به مردی افتاد که در رو به روی من باز کرده بود! من دیوونه ی سیاهی تموم نشدنی چشمش بودم! این که آرامش همیشگیش برگشته بود عالی بود! لبخند زدم. زمزمه کرد:

_خوبه که کم کم خورشید داره میره!

با یه قدم سریع وارد کلبه شدم و دستام دور گردنش حلقه شدن. بوسه ی ریزم روی گردنش نشست و یکی از دستاش دور کمرم حلقه شد. با دست آزادش در کلبه رو بست. زیر گوشش زمزمه کردم:

_خوبه که تو خوبی!

لباش به گوش چپم چسبیدن و با آرامش پرسید:

_گرسنه ای! نه؟

جواب دادم:

_چه جورم!

دستش از دور کمرم رها شد و از آغوش گرمش جدا شدم. انگشتاش میون انگشتای یه دستم فرو رفتن و من فشار نرمی به انگشتاش آوردم. لبخند زد و منو همراه خودش به سمت آشپزخونه کشید. جلوی یخچال ایستاد و با لحن آرومی پرسید:

_دوست داری وقتی در یخچال رو باز می کنم چی توش ببینی؟

بلافاصله جواب دادم:

_پای سیب با شیر!

لبخند زد. تمرکز کرد و بشکن نرمی توی هوا زد. مشتاقانه به دستش که روی در یخچال نشست؛ چشم دوختم! در یخچال باز شد و چشمای من به یه سینی بزرگ پر از پای سیب دوخته شدن. شیشه ی پر از شیری هم کنارشون بود! بی دغدغه خندیدم! دستش رو از دستم بیرون کشید. سینی رو با هر دو دستش گرفت و به سمت پذیرایی رفت. دیدم که سینی رو روی میز غذاخوری گوشه ی سالن گذاشت و گفت:

_دو تا لیوان شیر بریز و بیا!

سرمو تکنون دادم:

حتما!

شیش شیر رو از یخچال در آوردم و به سمت کابینتا رفتم. دو تا لیوان برداشتم و هر دوشون رو پر از شیر کردم. هر کدوم از لیوان ها رو به یه دستم گرفتم و به پذیرایی رفتم. روی صندلی رو به روی آرامیان نشستم. یکی از لیوان ها رو جلوی اون گذاشتم و لیوان دیگه رو جلوی خودم. لب برچیدم و به سینی پر از پای سیب نگاه کردم. پرسید:

چیه؟ به جای خوردنش داری به قضا و قدرشون فکر می کنی؟

خندیدم و جواب دادم:

می تونیم همشونو بخوریم؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

چرا امتحان نکنیم؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم. چند لحظه فکر کردم و بعد اولین پای سیب رو توی دستم گرفتم. در حالی که گاز بزرگی بهش می زدم گفتم:

خب بیا امتحان کنیم!

اونم اولین پای سیب رو توی دستش گرفت. گاز محکمی به شیرینی توی دستش زد و با لبخند به من نگاه کرد. چشمک زدم و گفتم:

فعلا فقط بخور!

خندید و جواب داد:

کار دیگه ای که از دستم بر نمیاد!

خودمو به بی خیالی زدم و به لیوان شیرش اشاره کردم.

یکم شیر بخور! برات خوبه!

با صدای بلند خندید و لیوان شیرش رو توی دستش گرفت. چه حس خوبی بود از بین رفتن اون تیرگی اعصاب خورد کن ذهنش!

شیش روز گذشت! شاید در سکوت و شاید هم نه...! مهم این بود که گذشت! شیش روز از رسیدن صدیده و ساورا به دهکده! شیش روز از شروع بی حالی های ساورا! شیش روز از شروع تیرگی های طاقت فرسایی که وجود آرامیان رو در برگرفته بود! به در و دیوار اتاقم نگاه کردم. چهار روز از رفتن شارایل گذشته بود! رو به روی پنجره و پشت به در اتاق ایستاده بودم. تاریکی شب رو دوست داشتم. قدرت ماه منو یاد قبیله میانداخت! دلم برای قبیله هم تنگ شده بود! تازه می خواستم از ذهنم کار بکشم و روی غیب شدنم تمرکز کنم که کسی بی هوا در اتاقمو باز کرد و وارد اتاق شد. به سمت در برگشتم و با اخم به نازاننا نگاه کردم. عذرخواهانه نگام کرد و با لحن هول زده ای گفت:

بخشید! بیرون بودم که وردین گفت بهت بگم زودتر بریم کلبه ی آدارایل!

ابروهام بالا بردن. با لبخند پرسیدم:

پیش وردین بودی؟

پیش وردین بودنش خیلی بهتر از این بود که با آرامیان آموزش ببینم! خندید و گفت:

مهم نیست که باید بریم کلبه ی آدارایل؟

با تعجب به سمتش رفتم. تازه متوجه این قسمت حرفش شده بودم پس پرسیدم:

کلبه ی آدارایل؟ مشکلی پیش اومده؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

تنها مشکل اینه که فردا احتمالا روز خورشید گرفتگیه دقیقه!

خب اینو که خودمم می دونستم!

این یه مورد رو خودمم می دونستم! با اون حال و روزی که امروز آرامیان داشت حدس زدنش سخت نبود! حالش انگار از همیشه بدتر بود!! نازانتا شونه بالا انداخت و گفت:

_می دونم که می دونی! مهم اینه که الان هممون باید بریم! یادت که نرفته؟! ممکنه فردا اتفاقی بیفته!

اخم کردم. واقعا یادم رفته بود!! گفتم:

_یعنی واقعا ممکنه اتفاقی بیفته؟!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_من نمی دونم بناتریس! باور کن! فقط بیا بریم! هر چی باشه آدارایل بهمون میگه!

_باشه! پس تو راه بیفت!

_نمیای؟

_می خوام سعی کنم ظاهر شم!

سرشو تند تند تکون داد:

_باشه پس من رفتم! عجله کن فقط!

سرمو تکون دادم و اون سریع در اتاقم رو بست. چشمم رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. با تلاش شارایل و ساورا موفق شدم غیب و ظاهر شم! ذهنم از هر چیزی خالی شد و من محیط پشت در کلبه ی آدارایل رو تصور کردم. تصویر به طور کامل توی ذهنم اومد و من بعدش تونستم خودم رو توی اون نقطه تصور کنم! چند لحظه گذشت و بعدش همون احساس خفگی آشنا وجودمو در بر گرفت و چند لحظه بعد اون حس خلا از بین رفت و من خودمو پشت در کلبه ی آدارایل دیدم! لبخند زدم. این که یاد گرفتم روی پاهام ظاهر بشم خودش چند روز طول کشیده بود! دستم رو به سمت در کلبه بردم و با مشتم ضربه های آرومی به در زدم. صدای مردونه ی وردین رو شنیدم:

_بیا تو!

پشت سر حرفش در کلبه از داخل باز شد. به چشمای آبی وردین که در رو برام باز کرده بود نگاه کردم. در رو نیمه باز نگه داشته بود و من نمی تونستم کاملا وارد کلبه بشم! داشت با دقت کوچه ها ی خلوت دهکده رو نگاه می کرد. غر زدم:

_نصف شبی انتظار که نداری کوچه ها پر از جمعیت باشه؟

لبخند زد و در رو کاملا برام باز کرد. جواب داد:

_نه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه! نگاهی به سر تا پاش انداختم و سری از روی تاسف براش تکون دادم. خندید. خودشو کنار کشید و اشاره کرد وارد کلبه بشم. وقتی از کنارش رد می شدم متوجه شدم قد بلندش روم سایه انداخته! یه سر و گردن کامل از آرامیان و تموم مردایی قد بلندی که دور و اطرافم دیده بودم بلند تر بود! در رو بست و پشت سرم از راهروی کلبه گذشت. به اتاق پذیرایی که رسیدم با خیل عظیمی از افراد مختلف رو به رو شدم که داشتن با دقت نگاهم می کردن! با دقت به تغییرات پذیرایی نگاه کردم. انگار اون پذیرایی مخصوص استراحت تبدیل به یه پایگاه جنگی شده بود! اون مبل های راحتی رفته بودن و میز بزرگی که دور تا دورش رو حدود بیست صندلی چیده بودن جایگزین مبل ها شده بود! به جز سه تا صندلی روی تموم صندلی ها یه نفر نشسته بود! نگاه سریعی به جمعیت انداختم تا شاید فرد آشنایی رو ببینم و دیدم! آدارایل روی یکی از صندلی ها توی راس مجلس نشسته بود! صدیده نزدیک اون نشسته بود. هنوز هم شق و رق بود! چرا من هیچ رقمه از پس درک موهای ژولیده و لباسای درهمش بر نمیامدم؟! بدون توجه به اون که حتی توجهش هم به من نبود دوباره به میز نگاه کردم. آرامیان هم بود!! روی یکی از صندلی ها نشسته بود و داشت با لبخند نگاهم می

کرد! لبخند زدم. حتی لبخندش هم درد داشت! کاش راهی برای آروم کردن دردش پیدا می کردم! کاش زودتر این خورشید گرفتگی تموم بشه و دست از سرمون برداره! دوباره به میز نگاه کردم! ساورا هم بود اما فرد آشنای دیگه ای بینشون نبود!! صدای آروم و پر جذبه ی آدارایل رو شنیدم:
_ بشین دختر!

سرمو تگون دادم و بدون توجه به سنگینی نگاه هایی که روم بود به سمت یکی از سه صندلی خالی رفتم که کنار مرد ناشناسی قرار داشت و اون صندلی رو عقب کشیدم. به محض نشستن روی صندلی دوباره صدای در کلبه بلند شد و دوباره نگاه همه حتی منو به سمت خودش کشید. وردین دوباره به سمت در رفت و چند لحظه ی بعد همراه نازانتا به اتاق برگشت. نازانتا هم مثل من با دقت به همه نگاه کرد و در نهایت دوباره صدای آدارایل بلند شد که رو به اون دو نفر گفت:
_ بشینید!

هر دو به سمت صندلی های کنار من اومدن! نازانتا کنار من نشست و وردین کنار اون!

چند لحظه از نشستن ما گذشته بود که آدارایل به مردی که درست مقابل اون و توی راس دیگه ی میز نشسته بود اشاره کرد و گفت:
_ ایشون رئیس قبیله ی آینده بین ها هستن و چیزهای مبهمی از آینده دیدن که من ترجیح میدم خودشون بهمون توضیح بدن!
نگاهم به سمت اون مرد برگشت. درست مثل شارایل سن زیادی نداشت! توی چشم های قهوه ای و موهای مشکی و پوست سبزه ی صورتش هیچ چیز خاصی نبود! همه چیز عادی بود! همه چیز به غیر از یه چیز...؟! اون زن آینده بین تقلبی که ما دیده بودیم پلک هاش به هم دوخته شده بود اما این مرد نه؟! چرا؟! تصمیم گرفتم بعدا درباره ی این موضوع از آرامیان پرسرم ولی صدای آرامیان همون لحظه توی سرم پیچید:
_ اونا با وجود چشمای باز نمی تونن آینده بینی کنن! قدرتمند ترین آینده بین، ریسیشونه! کسی که با چشمای باز هم میتونه آینده رو ببینه!
لبخند زدم و می خواستم تشکر کنم که اون مرد گفت:
_ نیمه شب همگی بخیر! من مارتین، رهبر و رئیس آینده بین ها هستم!

از شنیدن اسمش لبخند زدم. معنی اسمش هم رهبر بود!! به لبخند روی لبای نازانتا خیره شدم. پس اون هم فهمیده بود تناسب بین معنی اسم مرد رو با وظیفه ای که بر عهده داشت! صدیده بی حوصله گفت:
_ بریم سر اصل مطلب؟

مارتین لبخند زد و گفت:
_ آره! خودمم موافق پیچوندن حرف نیستم! کل ماجرا اینه که دیشب میون آینده نگرها ولوله افتاده بود! شایعات عجیبی شنیده می شد و چیزای عجیبی می دیدیم!

بی اراده بین حرفش پریدم و پرسیدم:
_ چی بین اینا عجیب بود؟

لحظه ای سکوت ایجاد شد و بعد ...؟! مارتین با دقت به چشمای افراد دور میز نگاه کرد. وقتی نگاهش به چشمام افتاد برای یه لحظه بدتم لرزید. انگار از چشمامش فقط سرما به وجود مخاطبش منتقل می کرد! وقتی لباس برای گفتن حرفش از هم فاصله گرفتن لحنش هم مثل نگاهش سرد بود! صداسش توی اتاق پیچید:
_ تنها چیز عجیب ماجرا نابودی ما بود!
فکر کنم سه کلمه ی آخر حرفش توی سرم اکو شد...!

نابودی ما...!
 نابودی ما...!
 نابودی ما...!
 صدای ناباور مرد ناشناسی رو شنیدم:
 _نابودی ما؟؟
 آرامیان بود که نرم و آهسته پرسید:
 _ما یعنی دقیقا کیا؟
 کاش راز این آرامش وقت و بی وقتش رو می فهمیدم! اون تیرگی عجیب هنوزم با
 درصد کم توی ذهنش بود اما می فهمیدم که کنترل ذهنش هنوز دست خودشه!
 مارتین جواب داد:
 _یعنی بیشتر از نصف مخلوقات!
 این حرفش باعث شد سکوت سنگینی فضای بینمون رو در بر بگیره. چند لحظه
 توی سکوت محض بودیم نمی دونم اما در نهایت ساورا بود که با همون لحن کلافه
 ی همیشگی گفت:
 _حالا باید چیکار کنیم؟
 سوالش ذهنم رو درگیر کرد. واقعا باید چیکار کنیم؟ پوف کلافه ای کشیدم و به بقیه
 نگاه کردم. همه توی سکوت محض بودن و قیافه هاشون به طرز عجیبی در هم
 بود! چشمام از روی همه گذشت و در نهایت روی چهره ی آروم و نیمه دردناک
 آرامیان ثابت شد. یعنی ممکن بود فردا...؟؟؟ لیمو گاز گرفتم. نه! باور نمی کنم که
 فردایی بدون اون وجود داشته باشه!! من قصد مردن نداشتم! قصد از دست دادن
 اون رو هم نداشتم! صدیده با لحن بی خیال و شاید هم کلافش جواب ساورا رو داد:
 _چیکار کنیم؟ واضحه پسر جون! مبارزه می کنیم!
 بی اراده پرسیدم:
 _مبارزه کنیم؟
 صدای عصبی زنونه ای از رو به روم با عصبانیت پرسید:
 _داره میگه فردا قراره نابود شیم اون وقت تو میگی مبارزه کنیم؟؟ چه مبارزه ای؟؟
 مبارزه ای که میدونیم تهش مرگه؟؟
 اخم کردم. حرفش بین جمع ولوله انداخته بود و هر کسی یه چیزی می گفت!
 صداهای مختلفی رو می شنیدم! یکی می گفت:
 _ما نمی تونیم مبارزه کنیم!
 نفر بعدی می گفت:
 _باید فرار کنیم!
 نوبت به نفر سوم رسید که گفت:
 _نمی تونیم جلوی خورشید گرفتگی رو بگیریم؟؟
 نفر چهارم چیز دیگه ای گفت! نفر پنجم یه حرف مسخره ی دیگه و در نهایت نازاننا
 بود که با گیجی محضی که منم دچارش بودم پرسید:
 _مگه آینده رو میشه تغییر داد؟
 سوالش انگار همه رو ترسوند! دوباره بینشون ولوله افتاد و نگاه من بی اراده به
 سمت آرامیان کشیده شد. با دیدن چشماش که روی من ثابت شده بود حتی توی
 اون ولوله هم لبخند زدم! لبخندم، لبخند نگرانی رو به لبش آورد و باعث شد
 دلشوره بگیرم! با دیدن قیافه ی نگران من چشماشو از سر اطمینان باز و بسته کرد
 و لب زد:
 _نترس!
 چشمامو باز و بسته کردم و صدای آروم و لحن شمرده ی آداریل رو شنیدم:

_دوستان لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید!
از حرفش نزدیک بود حتی بین اون همه استرس بخندم. یعنی از نظر آدارایل
آرامش با این وضعیت هم خونی داشت؟؟؟ غر زدم:
_آرامش؟ وقتی که می دونیم آینده تغییر ناپذیره؟!
مارتین بین حرفم پرید:
_دیدن آینده و دونستن این که فردا چه اتفاقی قراره برات بیفته بزرگترین عذابه!
عذابی که مختص به من و افراد قبیله ی ماست! شماها می دونستین که ما همه
چیز رو نمی تونیم بینیم؟
اون زنی که با صدای عصیش ولوله بین جمع انداخته بود دوباره با همون عصبانیت
پرسید:
_چی داری بلغور می کنی مارتین؟؟
مارتین خندید. تنها چیزی که بین اون و شارایل و آدارایل و بانیپال مشترک بود
همین آرامش همیشگیشون بود! یعنی این یکی از خصوصیت های رؤسای قبایل
بود؟؟؟ یادم باشه اینو هم ببرسم! مارتین با همون آرامش عجیش که با سرمای
مرموزی همراه بود جواب داد:
_آروم باش شیرات! تموم منظورم اینه که ما فقط اتفاقات مهم آینده رو می بینیم!
چیزایی که تغییرشون به نفع یا ضرر جمعیت زیادی تموم میشه تنها چیزاییه که ما
می تونیم بینیم!
اون زن حدودا سی ساله غر زد:
_البته دونستن اسم افراد و گذشته و آیندشون هم از توانایی هاتونه! نیست؟
_اوه! البته که هست! اما ما تموم گذشته و آیندتون رو نمی بینیم! فقط رویداد های
مهم!
_اسم من یه رویداد مهمه؟
_انتخاب اسم هر فردی یه تقدیر آسمونیه! انتخابی که توسط والدین و اطرافیان
اون فرد انجام میشه!
_تقدیری که وقتی یه ناشناس باهاش صدات میزنه ترجیه میدی بمیری!
صدای غرغر صدیده رو شنیدم:
_کافیه شیرات! تو از فرماندهای سپاهی! نیازی به رفتارهای بچگونه نیست!
آدارایل بود که پرسید:
_از تموم حرفایی که زدی میشه نتیجه گرفت که آینده قابل تغییره! درسته
مارتین؟!
مارتین دوباره نگاهش رو بین جمع چرخوند و روی چهره ی آدارایل ثابت شد و در
جوابش گفت:
_این مبارزه، همون چیزی که من اومدم بهتون پیشنهاد بدمش، چیزیه که در آینده
ی ما وجود داره! بدون این مبارزه، مرگ در انتظار تموم مخلوقاته!
آرامیان با آرامش گفت:
_و با این مبارزه، مرگ در انتظار عده ی زیادی از مخلوقاته!
_همین طوره!
صدای ساورا رو شنیدم:
_ممکنه فردا، این موقع خیلی از ما برای همیشه رفته باشیم!
مارتین جواب داد:
_ممکنه!
صدیده با همون خستگی همیشگیش بین این مکالمه ها پرید و گفت:
_کافیه! مرگ به عده بهتر از مرگ همه است!
نگاه دقیقی به مارتین انداخت و پرسید:

_تو نقشه ای داری؟
مارتین سرشو تگون داد:
_دارم!

آدارایل بشکنی زد و نقشه ی بزرگی وسط میز پهن شد. به نقشه اشاره کرد و گفت:
_توضیح بده!

مارتین سرشو تگون داد. از روی صندلیش بلند شد و در حالی که با دستش به نقشه ی پهن شده وسط میز اشاره می کرد راهکارهای مختلفی رو برامون توضیح داد. همه با دقت به حرفاش گوش می دادیم. که گذاری افرادی که بیشتر از من می فهمیدن میون حرفاش می پریدن و نظر میدادن اما من نه! من فقط گوش می دادم! فکرای مختلفی توی سرم رژه می رفتن که مهم ترینشون ترس از فردا بود! فردایی نامعلوم! فردایی که با بوی مرگ، رنگ گرفته بود! صدای ذهن ساورا رو توی سرم شنیدم:

_من یه هفته با وجود این بی حالیم زحمت نکشیدم که حالا تو با ذهن باز فکر کنی! لبخند روی لبام نشست. همونطور که به ادامه ی حرفای مارتین گوش می دادم جواب ساورا رو با ذهنم دادم:
_دلیلی برای بستن ذهنم ندارم!

حرفای مارتین تموم شدن. برای چند لحظه ی کامل سکوت بود و در نهایت شیرات بود که پرسید:

_چرا رؤسای قبایل مه گرفت و خور گرفت این جا نیستن؟
آرامیان جواب داد:

_خور گرفت ها فردا توی اوج تاریکی هستن! قدرت زیادی دارن ولی کنترلی روی ذهنشون ندارن!

شیرات کوتاه نیومد:

_مه گرفت ها چی؟

مارتین بین مکالمشون پرید:

_همه چیز همونجوریه که باید باشه! حضور افرادی از اون دو قبیله برای فردا لازم نیست!

بی اراده بین حرفش پریدم:

_واقعا فردا باید این کار رو انجام بدیم؟

آدارایل به نرمی جواب داد:

_بایدی در کار نیست! کسی که نمی خواد باشه می تونه بره!

مارتین ادامه داد:

_ولی بقیه باید برای نجات خودشون و عزیزاشون بمونن! این یه مبارزه ی طولانی

نیست! حتی چند دقیقه هم نمی تونه باشه! فقط در حدی که قبل از خورشید

گرفتگی کامل و لحظه ی اصلی و چند دقیقه ی بعدش باشه!

نازانتا فوری سوال منو به زبون آورد:

_توی چند دقیقه چه اتفاقی ممکنه بیوفته؟

آرامیان از روی صندلیش بلند شد و همزمان گفت:

_ممکنه نصف ما بمیریم!

با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم. چطور می تونست این قدر راحت

درموردش حرف بزنه؟ به نگاه متعجبم لبخند اطمینان بخشی زد و رو به مارتین

گفت:

_برای فردا من هستم! هنوزم اون رگه ی تجلی گری رو دارم که باعث میشه ذهمنو کامل از دست ندم!

چند نفر دیگه هم با کمی مکث پشت سر آرامیان بلند شدن و برای فردا اعلام آمادگی کردن. نوبت من شد؟! من باید چی کار می کردم؟ به چشمای آروم آرامیان نگاه کردم. من بدون اون و آرامش ذاتیش به پوچی کامل می رسیدم! ایستادم و تکرار کردم:

_منم هستم!

چند لحظه گذشت؟؟ چند نفر دیگه ایستادن؟؟ نمی دونم! صدای آدارایل رو شنیدم: _ممنون از همراهیتون! بهتره برید و کمی استراحت کنید! ترجیح میدم بقیه ی اهالی دهکده فردا صبح اول دقت با خبر بشن! زاده ها همیشه آماده ان! برید و استراحت کنید!

حرفش انگار برای از جا پریدن همه و پرواز کردن جمعیت به سمت در خروجی کافی بود! آرامیان هم داشت به سمت در می رفت که از پشت سر خودمو بهش رساندم. بدون کوچیک ترین مکثی دستشو گرفتم. فشردن انگشتام رو میون انگشتاش حس کردم. از در بیرون رفت و منو همراه خودش بیرون کشید. نسیم خنک محیط جنگلی به صورتم خورد و باعث شد نفس عمیقی بگیرم. لبخند زد و به نرمی پرسید:

_ترسیدی؟

در حالی که دستم توی دستش بود مشغول قدم برداشتن توی کوچه های دهکده شدیم. مقصدمون کلبه ی آرامیان بود!! سوالش رو با سوال جواب دادم:

_تو چی؟

دستم که توی دستش بود به سمت لب هاش برد و بوسه ی آرومی پشت دستم نشوند. لبخند زدم که گفت:

_راستشو می خوای؟

_آره!

همونطور که منو دنبال خودش به سمت کلبه می کشید جواب داد:

_ترسیدم!

زمزمه کردم:

_منم همین طور!

هردومون ساکت شدیم. بعد از چند دقیقه به کلبه رسیدیم. در کلبه رو باز کرد و وارد کلبه شدیم. دستم رو رها کرد و به سمت آشپزخونه رفت. بدون کوچکترین مکثی پشت سرش رفتم. از داخل یخچال شیشه ی شیری بیرون کشید و دو لیوان شیر ریخت. یکی از لیوان ها رو گرفتم و توی سکوت مشغول نوشیدنش شدم. اونم همین کار رو کرد! لیوان خالی رو روی اپن گذاشتم. ازم تقلید کرد! انگشتمو روی لبه ی لیوان کشیدم و لب زدم:

_ممکنه فردا یکی از ما دو نفر...؟

حرفمو خوردم و لیمو گاز گرفتم. من نمی خواستم بمیرم! نمی خواستم اونم بمیره! دستمو گرفت و جمله م رو تکمیل کرد:

_مرده باشه؟!

اخم کردم و با غرغر گفتم:

_چطور می تونی این قدر راحت دربارش حرف بزنی؟

با انگشت شستش پشت دستمو نوازش کرد و گفت:

_راحت نیست اما واقعیه!

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

_من نمی خوام ببینم که مُردی!

برای چند لحظه فقط توی سکوت نگاهم کرد. چرا حرفی نمی زد؟ به سمت اتاق خوابش حرکت کرد و منو هم دنبال خودش کشید. به اتاق خواب تاریکش رسیدیم. بوسه ی آرومش روی پیشونیم نشست. چشمامو بستم و صداش رو شنیدم: _اتفاقیه که ممکنه بیفته!

بی اراده فکر کردم:
_پس این چند ساعتو از دست نمیدم!
خودش رو روی تخت انداخت و با کشیدن دستم باعث شد منم کنارش روی تخت بیفتم. لبخند زدم. روی پهلوش چرخید. روی پهلوم چرخیدم. سرشو جلو آورد و دوباره پیشونیمو بوسید. دستام دور گردنش حلقه شدن. صدای ذهنش رو توی سرم شنیدم:
_از دستش نمی دیم!
به محض تموم شدن حرفش حلقه شدن دستاش رو دور کمرم حس کردم. دوباره فکر کرد:
_بخواب!
لبخند زدم. امشب رو انگار تا صبح وقت داشتم که عطر تنش رو ذخیره کنم! شاید فردا...؟! دوباره لیمو گاز گرفتم و سرم و توی سینش فرو بردم. بوسه ی آرومش روی نوهام نشست و صداش گوشمو نوازش داد:
_فقط بخواب!
()

فقط چند لحظه طول کشید و بعدش...؟! توی یه لحظه خورشید تیره و تار شد و سرمای عجیبی تموم محیط دورم رو در بر گرفت. ترسیدم و با ترس دور خودم چرخیدم. بی اراده جیغ کشیدم:
_آرامیان؟؟؟
صدای فریاد بلندشو شنیدم ولی هیچ جا نمی دیدمش! آسمون از شبای بدون ماه هم تاریک تر شده بود! تاریکیش وحشتناک بود. هنوز داشتم سعی می کردم از بین این همه داد و بیداد صدای آرامیان رو شناسایی کنم و خودمو بهش برسونم که هوا از زمستونای سرد و یخبندون جنگل هم سردتر شد! حضور اون بدنای نامرئی رو دور خودم حس کردم. جیغ ترسیده ای کشیدم و صدای فریاد هشدار دهنده ی شیرات رو شنیدم:
_مراقب باشید!
هنوز از فریادش مدت زیادی نگذشته بود که چنان رعد و برق بلند و بزرگی توی آسمون پیچید که دوباره صدای جیغ و دادها بلند شد. بی اراده و با ترس دنبال ذهن آرامیان گشتم و بالاخره ذهن تاریکش رو پیدا کردم! ترسم لحظه به لحظه بیشتر میشد و بی اراده توی ذهنم صداش زدم:
_آرامیان؟؟
صدام به سپر تیره ی ذهنش خورد و به سمت خودم برگشت. صدام توی ذهن خودم فرو رفت! با کلافگی دستمو بین موهام فرو بردم. دیشب تموم مدت کنارش بودم! دیشب رو تا صبح لحظه به لحظه شاهد تیره تر شدن ذهنش بودم! تموم صبح در کنار ذهن تاریک اون شاهد آماده شدن لشکر مخلوقات مختلف بودم! با هم و در کنار بقیه ی مخلوقات به قسمتی از جنگل اومده بودیم و در انتظار خورشید گرفتگی نشسته بودیم! چند ساعت کامل ما استرس داشتیم ولی آرامیان و ساورا درد داشتن! تموم طول شب و تموم طول روز آرامیان از شدت اون تیرگی درد

داشت و ساورا از بی حالی روی پاهاش بند نبود! حالا ساعت 1:50 ظهر بود و توی اوج روشنایی آسمون تاریک تاریک شده بود! هوای گرم این روزها از سرمای زمستون سردتر شده بود و سرمای زندونی ها رو توی محیط حس می کردم! الان که هممون از هم فاصله گرفته بودیم باید این اتفاق میوفتاد؟ همین الان باید هوا این قدر تاریک میشد که نتونم ساورا و آرامیان رو پیدا کنم؟؟ توی ذهنم این بار دنبال ساورا گشتم و بعد از پیدا کردن ذهنش بلافاصله صداش زدم:

_ساورا؟

جواب آهستش رو شنیدم:

_خوبی؟

پرسیدم:

_تو چی؟ کجایی؟ آرامیان چی؟ اون کجاس؟ دوباره موحی از سرما به سمتم کشیده شد و صدای خنده های بلندی که کنار گوشم شنیدم باعث شد جوابشو نشنوم. با ترس جیغ کشیدم و عقب رفتم که صدای چند خنده ی بلند رو از پشت سرم شنیدم. دوباره جیغ کشیدم. صدای ذهنی ساورا رو شنیدم:

_کجایی بناتریس؟

خواستم جوابشو بدم که موج وحشتناکی از سرما به صورتم خورد و صدای خنده ی سه تا موجود نامرئی رو دورم شنیدم. صدای سردی کنار گوشم گفت:

_چرا بهش نمیگی دارم میرم اون دنیا؟

از صداش ترسیدم! حرفش لرزه به تنم انداخت. سرمای هوا بیشتر شد. دستی نامرئی روی گونه م کشیده شد و باعث شد با جیغ بلندی خودمو عقب بکشم. صدای خنده ی سرد و بلند سه نفر رو از اطرافم شنیدم. بی اراده دور خودم چرخیدم. کاش این تاریکی زودتر به آخر برسه!!! مگه خورشید گرفتگی بیشتر از چند ثانیه طول می کشه؟؟ بی اراده لب زدم:

_ولم کنین!

صدا از پشت سرم پرسید:

_چرا باید این کار رو انجام بدیم؟

وجود نامرئی‌شون، نیمه مرئی شد. حس کردم چندتا شیشه دارن دورم می چرخن! بی اراده دستمو جلوی دهنم گذاشتم. خدایا من این جا چی کار می کنم؟؟ من حتی بلد نیستم کاملاً از قدرتام استفاده کنم! اصلاً باید الان چیکار کنم؟؟ موجودات نیمه مرئی شروع کردن به چرخیدن دورم! اون قدر سرعتشون بالا بود که سرم داشت گیج می رفت! صدای خنده هاشون توی گوشم بود! داشتم از ترس می لرزیدم که برخورد دست سردی رو به گردنم حس کردم. رعشه به تنم افتاد و ناخواسته جیغ کشیدم:

_مگه من چی کارتون کردم؟

صدای خنده هاشون دوباره بلند شد. موج ترسم بی اراده به ذهن باز ساورا وارد شد و صدای ترسیدش رو شنیدم:

_گیر افتادی بناتریس؟؟

بلند جیغ کشیدم:

_کمک!!!!

صدای آذرایل رو شنیدم که در جوابم جیغ من با فریاد بلندی پرسید:

_کجایی بناتریس؟

دست سرد دیگه ای به گونه م کشیده شد. باز رعشه به تنم افتاد و صدای خنده ی بی رحمانشون رو بلند کرد. یکی از اون سه تا موجود شیشه ای که داشتن دورم با سرعتی ماورایی می چرخیدن با صدای یخ زده ش گفت:

_مهم نیست چقدر صداشون کنی! مهم اینه که الان همه توی محاصره ن!
دست سردی میون موهام فرو رفت و کسی کنار گوشم ادامه داد:
_مهم اینه که تنها کسی که با کمک ذهنش می تونه پیدات کنه الان ذهنش تحت کنترل یه سیاهی محضه!
دوباره جیغ کشیدم. به قصد آزاد کردن موهام از دست اون موجود خودمو عقب کشیدم ولی بلافاصله حس کردم با سرم میون یه سرمای محض فرو رفتم. دوباره جیغ کشیدم و صدای خنده بلند شد! سرم به بدن اون موجود شیشه ای خورده بود!! با ترس عقب کشیدم! توسط سه تا موجود نیمه مرئی که داشتن با سرعت بالایی دورم می چرخیدن محاصره شده بودم! صاف سر جام ایستادم! صدای جیغ و فریادهای عجیبی از دورم میومد! پخش شدن رگه های مختلف انرژی رو توی محیط می دیدم! پرتاب شدن انواع و اقسام طلسم های باستانی رو توسط تجلی گرها حس می کردم! دست سردی به گونه م خورد و تا گردنم پایین اومد. برای هزارمین بار جیغ کشیدم! ذهنمو روی ذهن پر از سیاهی آرامیان متمرکز کردم و صداش زدم:
_آرامیان کمکم کن!!!
موج صدام به ذهن بسته شده توسط تاریکیش خورد و دوباره به سمتم برگشت! از وجود آرامیان تنها چیزی که حس می کردم درد بود!! هنوز داشتن دورم می چرخیدن که با ترس دستامو روی چشمم گذاشتم و روی زمین نشستم. صدای خنده های مستانه شون بلند شد. اشکام از شدت ترس روی گونه هام جاری شده بودن! من که حتی شیوه ی مبارزه با این موجودات رو بلد نیستم چرا این جام؟؟؟
دست یخ زده ی یکیشون با نوازش مسخره ای روی موهام نشست و گفت:
_دیدی گفتم نمیان؟؟
یکی دیگشون گفت:
_تو مبارزه با ما رو بلد نیستی! نه؟

گریه م شدید تر شد. سرمو جلوتر کشیدم تا از برخورد دستای اون موجود با موهام نجات پیدا کنم. راه زیادی نداشتم! من واقعا چرا اینجا بودم؟؟ خنده شون شدید تر شد و توی یه لحظه حس کردم چهار دست سرد روی بدنم نشست! یکی از دستای سرد مسیر پیشونی تا چونه م رو طی کرد و روی چونه م قرار گرفت! یکی از دست ها دور یکی از بازو هام قرار گرفت! یکی از دست ها رو از پشت روی کمرم حس کردم! دست دیگه ای بین موهام فرو رفته بود و باعث به هم ریختن موهام شده بود! موهام توی هوا پراکنده شده بودن و یخ بستنشون رو از ریشه تا نوک موهام حس می کردم! به دقیقه نکشید که دو تا دست دور کمرم حلقه شدن و من از فشار اون دوتا دست روی هوا معلق شدم! جیغ بلندی کشیدم. هر جقدر دنبال ذهن ساورا گشتم نبود!! انگار از حال رفته بود! ذهن آرامیان هنوز سیاه بود و من به طرز وحشتناکی با شدت از شکم روی چیز سردی قرار گرفتم که توی هوا بود! وقتی دقت کردم فهمیدم اون موجوی منو روی شونش انداخته و با دستش منو چسبیده! دو تا موجود دیگه پشت سرمون بودن و با دیدن قیافه ی ترسیده ی من با صدای بلند خندیدن! با ترس دست و پا زدم که صدای سردش گفت:
_هیس! راه فراری نیست!
جیغ کشیدم:

_چی از جونم می خواین؟
یکی از اون موجودات که پشت سرمون بود با خنده جواب داد:
_دقیقا خودتو می خوایم!
با ترس مشت محکمی به کمر اون موجود کوبیدم که باعث شد داد هر دومون بلند شه! من از شدتی دردی که از برخورد دستم با یه بدن سرد و یخ زده توی وجودم

پیچیده بود فریاد زدم و اونم از آتیشی که از جای برخورد دست من با کمرش ایجاد شده بود و داشت با سرعت عجیبی تموم وجودشو می گرفت! با شدت و سرعت عجیبی از کمر روی زمین پرت شدم. از شدت درد آخ محکمی کشیدم و با تعجب به اون موجود نگاه کردم. برگشتم و با گیجی به دستم نگاه کردم! اون آتیش عجیب چی بود؟؟؟ هنوز نفهمیده بودم چی شده که متوجه شدم اون دوتا موجود نیمه مرئی از پشت سر اون موجودی که در حال سوختن بود چندتا موج انرژی سرد به سمتش پرتاب کردن و باعث خاموش شدن اون آتیش شدن! با برگشتن به سمت من و نگاه عصبی که بهم انداختن جیغ بلندی کشیدم و با ترس سر جام ایستادم! پشتمو بهشون کردم و با بیشترین سرعتی که در توانم بود به سمت جایی که به خاطر تاریکی نمی دیدمش دویدم! صدای خنده ی عجیبشون رو از پشتم شنیدم و صدای یکیشونو شنیدم که گفت:

_خیلی احمقی!!

توی به لحظه سه تا موج محکم از پشت به سر و کمر و پاهام پرتاب شدن و باعث شدن حس گیجی محضی وجودمو بگیره! انگار توی خلا معلق شده باشم وجودم از هر حسی خالی شد و محکم روی زمین افتادم! مثل کسی که فلج شده باشه قدرت تکیه خوردنمو از دست دادم! از شدت ترس رعشه به تنم افتاده بود که دوباره دستای سردش دور کمرم حلقه شدن و منی رو که فلج شده بودم روی دوشش انداخت! قدرت جیغ زدن نداشتم! نمی توانستم دوباره بهش آتیش پرت کنم! حس می کردم کمی از سیاهی ذهن آرامیان از بین رفته ولی قدرتش رو نداشتم که به طور ذهنی براش پیغام بفرستم! صدای اون موجودی رو که روی دوشش بودم شنیدم که گفت:

_تقاض آتیش زدن منو پس میدی پریزاد کوچولو!

اشک بی اراده ای روی گونه م چکید! حس کردم هوا داره روشن تر میشه! تازه داشتم امیدوار میشدم که حالا آرامیان می تونه پیدام کنه که یکی از اون دوتا موجود پشت سرمون دستشو روی چشمام کشید! حسی شبیه یخ زدن چشمام بهم دست داد و بعد چشمام بی اراده روی هم افتادن! صدای سردی گفت:

_این شروع ماجراست پریزاد کوچولو!

تموم شدن جمله ش همراه شد با خاموش شدن ذهن من! انگار که تیرگی محض ذهن آرامیان به ذهن من رسیده بود!!

گیج و بی حس بودم. یه مرد داشت صدام می زد:

_بناتریس؟!

بی توجه به صداش چشمامو محکم تر از قبل به هم فشار دادم و سعی کردم دوباره بخوابم. صدای مردونه تکرار کرد:

_هی! بناتریس؟؟

بدون این که چشمام باز بشه ذهنم هشیارتر شد. این صدای مردونه چقدر آشنا بود! کف دست مردونه ای روی پیشونیم قرار گرفت. انگار می خواست چک کنه ببینه تب دارم یا نه؟! دوباره تکرار کرد:

_بناتریس؟ یالا! حالت خوبه؟

اونقدر بی حال بودم که حس و حال باز کردن چشمامو هم نداشتم! به جای چشمام دهنمو باز کردم و غر زدم:

_خوابم میاد!

صدای پوف کشیدن مردی رو که تا به حال داشت صدام میزد رو شنیدم. صدای پوف کشیدنش حواس گوشامو جمع کرد و باعث شد شنوایم فعال تر از قبل بشه!
صدای کلافه ی مرد دیکه ای رو شنیدم که گفت:
_بیا! گفتم که حالش خوبه!

این دومین صدا هم همونقد برام آشنا بود که صدای اولی آشنا بود! با کسلی دستمو بالا آوردم و روی چشمام دست کشیدم. با این کارم دست مرد از روی پیشونیم برداشته شد و رو به من گفت:
_هی! بیدار شدی؟

بی اراده سرمو به چپ و راست تگون دادم که متوجه سفتی زمین زیرم شدم!
برای یه لحظه ذهنم به کار افتاد! از شدت تعجب دستم روی چشمام موند. مغزم شروع کرد به پردازش! این جا چه خبر بود؟ من چرا روی زمین خوابیده بودم؟؟ اونم زمینی این قدر سفت که گردن و کمرم خشک شده بود؟! دومین صدای مردونه تکرار شد:

_نکنه جدی جدی بلایی سرش اومده؟
این دو نفر...؟ این دوتا صدا؟؟ با چه سرعتی بلند شدم و سر جام نشستم رو نمی دونم اما خوب می دونم که وقتی چشمامو باز کردم و با تاریک ترین و نمناک ترین محیطی که تا به حال توی عمرم دیده بودم رو به رو شدم با صدای بلندی جیغ کشیدم! دستام بی اجازه روی دهنم نشستن و صدای آهسته و پر آرامش مرد رو به روم رو شنیدم که گفت:

_هیس! جیغ نکش بناتریس! مشکلی نیست!
صدای مرد دوم رسید که با غرغر گفت:

_جدا مشکلی نیست؟

با گیجی محض پرسیدم:

_چرا اینجا این قدر تاریکه؟؟

اولین صدای مردونه با حوصله جواب داد:

_چون ما زندونی شدیم!

از شنیدن حرفش مغزم از کار افتاد و دوباره با جیغ بلندی پرسیدم:

_چی؟؟؟ زندونی؟؟

لحن کلافه ی دومین مرد رو شنیدم:

_آره زندونی!

سعی کردم اطرافم رو نگاه کنم ولی از شدت تاریکی هیچی ندیدم! با لحن

مشکوکی پرسیدم:

_شما دوتا کی هستین؟

دستای مردونه ای از پشت سر روی شونه م نشستن و باعث شدن جیغ بلندی بکشم و سر جام وایستم! با عجله به سمت صاحب دستا برگشتم ولی وقتی به خاطر تاریکی نتونستم کسی رو بینم با صدای بلندی هشدار دادم:

_برو عقب! برو عقب!

صدای قدم برداشتنش رو به سمت عقب شنیدم. بلافاصله بعدش با تعجب پرسید:

_ما رو نمیشناسی؟

من توی تاریکی غرق بودم و این از چه چیزایی حرف میزد! با ترس به اطرافم نگاه کردم ولی بازم فقط سیاهی محض بود!! اولین صدای آشنای مردونه از پشت سرم گفت:

_آروم باش بناتریس! چند تا نفس عمیق بکش و پشت سر هم پلک بزن!

دومین صدا از رو به روم با کلافگی گفت:

_نمی تونی از قدرتات استفاده کنی ولی الان به سری قدرت جدید داری! روی دیدن ما تمرکز کن!

با ترس سرمو تکون دادم و با لحن تندی گفتم:

_من همچین قدرتی ندارم! نمی تونم با تمرکز کردن رو قیافتون بینمتون!

همون صدا جواب داد:

_قبلا نمی تونستی! الان می تونی!

آب دهنمو قورت دادم و چند بار پشت سر هم پلک زدم. چشمامو بستم و دهنم رو روی دیدن محیط اطرافم متمرکز کردم! چشمامو که باز کردم همه چیز روشن روشن بود! چشمام از تعجب دیدن اون غار عجیب غریب شده بود!! تازه می خواستم اطرافمو بررسی کنم که صدای مردونه ی جلوی روم با کلافگی گفت:

_داری می بینمونی؟؟

نگاهم به سمتش برگشت. با دیدن چشما و موهای مشکی رنگش بی اراده لبام از هم فاصله گرفتن! با تعجب به لکه ی ماه گرفتگی دور چشمش نگاه کردم و با گیجی محض لب زدم:

_ساورا؟؟

چینی به بینش انداخت و گفت:

_آره!

گیج تر از قبل به پشت سرم برگشتم و به مرد پشت سرم نگاه کردم. از دیدنش هم شوکه شدم هم نشدم! صدایش زدم:

_شارایل؟؟

پلک زد و گفت:

_آروم باش بناتریس!

با ترس به غاری که توش بودیم نگاه کردم و به قدم عقب رفتم. تموم اون تصویرای لحظه ی خورشیدگرفتگی و اون حمله ی عجیب زندونی ها رو به ما مخلوقات به یاد آوردم! ترسیدم! به معنی واقعی کلمه ترسیدم!! با همون ترس و بریده بریده گفتم:

_آ...آرامیان؟؟ آرامیان کجاست؟ چه...چه اتفاقی افتاده؟؟ ما کجاییم؟ این جا کجاست؟

با گیجی ناجوری دوباره عقب رفتم و به موهام چنگ انداختم. دستای شارایل به نشونه ی آرامش بالا اومدن و گفت:

_هیس! آروم بناتریس!

دستامو از بین موهام آزاد کردم و یکی از دستامو برای گرفتن دست شارایل جلو بردم که به طرز ناگهانی نگاهم به دستم افتاد! دستم...؟ با اوج ترسم جیغ کشیدم:

_دستم چیشده؟ چرا...؟ چرا نمی بینمش؟؟؟

صدای پر آرامش و اعصاب خوردکن ساورا از پشت سرم گفت:

_آروم باش بناتریس!!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و جیغ کشیدم:

_آروم باشم؟؟ آروم؟؟ دستام چی شدن؟ چرا نمی بینمشون؟

حرفی نزد! چرا سکوت؟ با ترس سرمو پایین آوردم تا پاهام رو بینم اما تنها چیزی که دیدم زمین سنگی زیر پاهام بود! چشمام از تعجب گرد شدن. بین لب هام فاصله افتاد و دستایی که نمی دیدمشون ولی حسشون می کردم روی لب هام قرار گرفتن. خدای من...!! لیمو گاز گرفتم. پاهام کجا بودن؟ چشمام بالاتر اومدن و وقتی سعی کردم از گردن به پایینم رو بینم با محیط سنگلاخی پشتم رو به رو شدم!!! بی اراده و از شدت ترس زمزمه کردم:

_پاهام؟ بدنم؟ من...من...؟!

سرم بی اراده به دو طرف تگون خوردن. مطمئن بودم که اعضای صورتم هم مثل بدنم دیده نمیشن! چشمام با احساسی مخلوط از ترس و تعجب بالا اومدن و به چشمای مشکلی ساورا دوخته شدن. دستمو از روی لبم برداشتم و با تنه پته گفتم:

_چ...چ...چه بلایی... چه بلایی... سرم اومده؟

چشمات گنج بود! درسته ترسیده بودم اما دقیقا توی اون لحظه که ذهنم از شدت ترس از هر چیزی خالی شده بود تازه می فهمیدم که انکار واقعا آرامیان تنها کسی بود که چشمات همیشه ی خدا آروم بود! از پشت سر دو تا دست روی بازوهام نشستن و منو به سمت خودشون برگردوندن. نگاه نگرانم که به چشمای قهوه ای رنگ شارایل افتاد منم مثل ساورا گنج شدم! داشت به صورتم نگاه می کرد! رگه هایی از خوشحالی به ذهنم رسید و باعث شد امیدوارانه نگاهش کنم. اون می تونست صورتمو ببینه؟ بهم لبخند زد. لبخندش آروم بود اما آرامشش بیشتر بهم استرس می داد! تند تند پلک زدم. به موهام چنگ انداختم. یعنی موهام هم الان دیده نمی شدن؟ این فکر دوباره ترس رو به وجودم انداخت و اون یه کم امیدم رو ازم گرفت. با ترس پرسیدم:

_چرا چیزی نمی گید؟

با دستات که هنوز روی شونه هام بودن به شونه هام فشار وارد کرد. یه فکر ناگهانی به ذهنم رسید. سریع پرسیدم:

_داری منو می بینی؟

بالاخره صدات در اومد و با لبخند گفت:

_تو دیوونه ای بناتریس؟

حرفش مثل پتک خورد توی سرم و باعث شد گنج و ویج بیرسم:

_هان؟

صدای خنده ی ساورا رو شنیدم. از پشت سرم با دستش موهامو به هم ریخت. با تعجب سرمو به سمتش برگردوندم و دیدم که با خنده از کنارم گذشت و دقیقا کنار شارایل ایستاد. نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و لا به لای خنده هاش گفت:

_احتمالا با خودت فکر کردی تنها دیوونه ای که با یه موجود نامرئی حرف میزنه شارایله! تنها کسی هم که با اون دیوونه کلکل می کنه منم؟!

واقعا منظورش رو نفهمیدم! من همیشه این اندازه گنج بودم یا الان ترس بهم فشار آورده؟! پرسیدم:

_یعنی چی؟

شارایل که از حرف ساورا لبخند به لبش اومده بود با آرامش جواب داد:

_یعنی این که وقتی تو بهوش اومدی من داشتم باهات حرف می زدم و سعی می کردم به هوش بیارمت! چرا باید با کسی حرف بزنم که نمی بینمش؟

تازه داشتم متوجه منظورشون می شدم! نیم نگاهی به دور و اطرافم انداختم. این محیط سنگی و بی گل و گیاه داشت گیجم می کرد! نمی دونستم کجام و چه بلایی سرم اومده! خاطرات قبل از بی هوشیم هم اون قدری مبهم بود که بیشتر گیجم می کرد! با نگرانی پرسیدم:

_این یعنی این که شما... یعنی شما می تونید منو ببینین؟

ساورا کسی بود که با خنده گفت:

_نه کی گفته می بینمت؟ داریم مثل دیوونه ها با کسی که نمی بینیم حرف می زنیم!

در حالی که به سمت دیگه ای می رفت و روی یه تخته سنگ بزرگ می نشست
ادامه داد:
_آهان! در ضمن شارایل هم شانسکی دستاشو روی شونه هات گذاشته!
رو به شارایل لب زد:
_من نامرئی نیستم؟
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
_حداقل برای ما دو تا که نه! آخه فکر کنم دارم می بینمت!
حرفش باعث شد دوباره بترسم و با استرس بپرسم:
_حداقل برای شما نه؟؟ یعنی برای بقیه نامرئیم؟
تعجب به چشمای شارایل ریختن و ساورا با صدای بلند خندید. با عصبانیت بهش نگاه کردم. جالب بود که توی این تاریکی عجیب هوا و توی محیطی که خیلی شبیه کوهستان بود فقط چون روی دیدن تمرکز کردم با این دقت و به این روشنایی داشتم می دیدمشون! جلوی این تعجب بی موقع رو گرفتم و رو به ساورا جیغ کشیدم:
_کدوم حرفم این قدر خنده داره؟
دستاشو به شونه ی تسلیم بالا آورد ولی خنده ش بند نیومد! ما بین خنده هاش گفت:
_تمام حرفات خنده داره بناتریس! انگار که هیچ ربطی به دنیای مخلوقات نداری و هیچی از مخلوقات نمی دونی!!
دوباره به بدنم نگاه کردم. تنها چیزی که دیدم سنگای پشت سرم بود و زمین سنگی زیر پام! اخم کردم و سرمو بالا آوردم. دوباره نگاهش کردم و با غرغر گفتم:
_من خودمو نمی بینم! چطور ممکنه شما منو ببینید ولی من نیبینتون؟!
شونه بالا انداخت و با بی خیالی کامل گفت:
_احتمالا چون ما مدت بیشتری که زندونی ابعاد شدیم!
با این حرفش مغزم سوت کشید. سه تا کلمه ی آخرش توی سرم تکرار شد! انگار یه نفر توی سرم نشسته بود و پشت سر هم می گفت:
_زندونی ابعاد شدیم...!
_زندونی ابعاد شدیم...!
_زندونی ابعاد شدیم...!
احساس کردم آسمون تیره شده و اون هلال کوچیک و بی نور ماه داره دور سرم می چرخه! ترسیده و گیج و منگ زمزمه کردم:
_زندونی ابعاد شدیم؟!
ساورا لب هاشو محکم به هم فشار داد و حرفی نزد. شارایل که توی فاصله ی چند وجیم بود به سمتم اومد و دقیقا کنارم ایستاد. دستشو روی بازوم گذاشت. نگاهش کردم. نگاهم کرد. توی چشماش حس مبهمی بود. نمی فهمیدم اون چشما بیانگر چه احساسیه! نمی فهمیدم چه اتفاقی رو پشت پلکاش مخفی کرده! بی اراده با دست چپم به دستش که روی بازوی راستم بود چنگ انداختم. از کارم شوکه شد ولی حرفی نزد؟! دوباره به ساورا نگاه کردم. ساعد دستاشو روی زانوهایش گذاشته بود. سرشو پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی می کرد. نفسم برای چند لحظه بند رفت. صدای تپش های قلبم رو توی گوشام می شنیدم. اون سه تا کلمه ی مزخرف دوباره توی سرم پیچیدند و شنیدم که فردی نامرئی یکسره توی سرم می گه:
_زندونی ابعاد شدیم!!
زیر لب زمزمه کردم:

__زندونی؟

معزم به کار افتاد و یاد شبی افتادم که با ساورا و شارایل توی غار کوچیکی روی کوه بودیم و من با صدای اون موجود نیمه مرئی از خواب پریدم! اون صدای سرد و وحشتناک توی سرم پیچید که صدام می زد:

__بناتریس؟!

لبمو گاز گرفتم. نفسمو بیرون فرستادم. یاد اون سرمای وحشتناک توی اتاق هتل افتادم! اون موجودی که شارایل صدایش می زد: «سوزان» و ساورا بهش می گفت: «زندونی!» نفس عمیقی گرفتم. یاد اون شب توی جنگل افتادم. اون خواب بی مفهومی که درباره ی ازدواج با شارایل دیدم! زندونی؟! ذهنم شروع کرد به تحلیل کردن این کلمه! زندونی ابعاد یعنی مخلوقی که به خاطر اشتباهاتش توی یکی از ابعاد، توی محیطی بین بعد خودش و بعد موازیشون زندونی میشه! فکرامو بی حواس به ذهن آوردم:

__یه موجود سرد و نیمه مرئی! یه مخلوق شیشه ای؟

از یاد آوری سرما و طرح شیشه ای بدن این مخلوقات، لرز به تنم افتاد. دستمو روی گونه م گذاشتم. دست من که سرد نبود! به دستم نگاه کردم. چرا نمی دیدمش؟ یاد سوران افتادم! اون منو نشونه گذاری کرد! اون نامرئی بود! به شارایل که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. اون که نامرئی نبود! سریع فکرمو به زبون آوردم و رو به شارایل گفتم:

__شما دوتا کاملاً مرئی هستین!

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

__زندونی ها خودشونو مرئی می بینن! این نفرین اوناست که جلوی بقیه مرئی نیستن!

دوباره به بدنم نگاه کردم و گفتم:

__پس چرا خودمو نمی بینم؟

به بدن خودش نگاه کرد و گفت:

__منم خودمو نمی بینم!

فکر کنم چشمام از شنیدن حرفش گرد شد. با دقت نگاهش کردم. من که داشتم می دیدمش! هم چشما و موهای مشکیش رو می دیدم و هم اون لباس خاکستری و شلوار مشکیش رو! با همون تعجب گفتم:

__ولی من که دارم می بینم!

به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

__منم دارم می بینم!

با نوک انگشتم گوشه ی ابروم رو خاروندم. گنجیم اندازه نداشت!

__یعنی زندونی ها خودشونو نمی بینن؟

ساورا غر زد:

__نه نمی بینن! حس نمی کنی زیادی داری سوال می پرسی؟

همین غر زدنش کافی بود تا یاد اون طره سفید شده ی موهام افتادم! رد بوسه ی

سوزان! به ساورا نگاه کردم که سرش هنوز پایین بود! سریع گفتم:

__این به خاطر بوسه ی سوزانه؟

اخم کرد و با تعجب پرسید:

__چی؟

دور خودم چرخیدم و دستمو روی لبام گذاشتم. انگار تازه می فهمیدم چه بلایی

سرم اومده! من زندونی شدم؟ زندونی ابعاد؟! یعنی من سرد شدم؟ یعنی دیگه

مرئی نیستم؟ لبمو گاز گرفتم. من؟ آخه چرا؟ چند دور، دور خودم چرخیدم؟؟ چند

بار دستمو جلوی لبم کشیدم؟ مگه من چی کار کردم؟ دست شارایل رو حس کردم که به بازوم چنگ انداخت. دقیقا وقتی که دستاش دورم حلقه شدن و سرم توی سینش فرو رفت، فهمیدم که دارم از سرما می لرزم! با حس کردن گرمای وجودش، اشکام از شدت ترس راهشون رو به بیرون پیدا کردن و روی گونه هام جاری شدن. فرو رفتن دستش رو توی موهام حس کردم. سرمو به سینه ش چسبوند. صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

__هیس!! لازم نیست بترسی!

حرفش موج شدیدتری از ترس رو به وجودم ریخت. بی اراده به لباسش چنگ زدم. پس آرامیان چی؟؟ بدون اون باید چیکار کنم؟ بدون اون؟؟ «بدون اون» عجیب ترین واژه بود!! بدون آرامیان که ممکن نبود! از این اشک ریختن بی دلیلم بیزار بودم! چرا من این قدر ضعیفم؟ لبامو محکم به هم فشار دادم. نه! من نباید ضعیف باشم! نفس عمیقی گرفتم و صدای آروم شارایل رو شنیدم:

__بهتری؟

آزش فاصله گرفتم. با چهار انگشتم اشکامو پاک کردم. سرمو تگون دادم و لب زدم: __ممنون!

پلکاشو به معنی «خواهش می کنم» باز و بسته کرد. لبخند زدم. شارایل خیلی شبیه آرامیان بود! نفس عمیقی گرفتم و به اطرافم نگاه کردم. با تعجب پرسیدم: __این جا کوهستانه؟

شارایل سرشو تگون داد و گفت:

__هست!

جوابش باعث شد با تعجب بیش تری اطرافمو نگاه کنم. یه کوهستان خشک و بی آب و علف؟! منطقه ی قبیله ها و دهکده ی تجلی گرهای توی قسمت پر درخت و سر سبز زمین بود! با اخم نگاهش کردم و پرسیدم:

__این جا کجاست؟ این کوهستان مال جنگل ما نیست! جنگل مخلوقات ناحیه ی ما همچین کوهستانی نداشت!

ساورا پوف کشید. به تخته سنگ بزرگی که سمت راستش بود اشاره کرد و گفت: __بشین! انگار یکم حرف داریم!

با حالت دو به سمت تخته سنگ رفتم و روش نشستم. شارایل وسط تخته سنگ های من و ساورا روی زمین نشست و زانوهاشو جمع کرد. اخم کردم و غر زدم: __هی! بیا کنار من بشین! این تخته سنگ بزرگ تر از این حرفاست!

خندید و بهم چشمک زد. لبخند زدم. آرامشش رو دوست داشتم! منو یاد آرامیان می انداخت! جواب داد:

__زمین بهتره!

شونمو بالا انداختم. دستامو به هم گره کردم و به زمین نگاه کردم. پرسیدم: __خب؟

ساورا با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

__دلم نمی خواد پیری وسط حرفم و سوال پیرسی!

__اخم کردم:

__باشه!

سرشو تگون داد:

__خوبه!

چند ثانیه مکث کرد. یه نفس عمیق کشید و شروع کرد:

__اولین سوالت شاید این باشه که چرا این جایی؟

لبخند زدم. ساورا حس ششم خوبی داشت چون واقعا هم اولین سوالم همین بود! وقتی لبخندمو دید، اونم لبخند زد و ادامه داد:

_ باید به چیزای محوی از به درگیری یادت باشه چون توی جنگ مخلوقات با زندونی ها دقیقا توی لحظه ی خورشیدگرفتگی گیرشون افتادی!

سعی کردم ذهنمو روی خاطراتم از اون لحظه متمرکز کنم. اون تاریکی محض و سه تا مخلوق و دوره شدنم توسط اونا یادم افتاد! با هم درگیر شدیم! پشت یکیشون به خاطر برخورد مشت من به کمرش آتیش گرفت ولی فوری خاموشش کردن! با گنجی خاصی وسط حرفش پریدم:

_ جنگ چی شد؟

ساورا به قسمتی از تاریکی پشت سرم خیره شد. البته مطمئنم که اونم به خاطر تمرکز کردنش روی روشنایی الان داشت محیط رو با روشنایی غیر قابل وصفی می دید! به آرومی گفت:

_ انگار مخلوقات بازنده ی این نبرد بودن!

با حرفش مغزم از کار افتاد. ترس نموم وجودمو در بر گرفت! با تنه پته پرسیدم:

_ یَ... یَ... یعنی چی؟

نفسشو بیرون فرستاد:

_ تو کلا در برابر فهمیدن مقاومت می کنی؟!

حرفش باعث نشد بهم بر بخوره! ترسیده تر از این حرفا بودم! اون قدر ترسیده بودم که ذهنم جایی برای دلخور شدن از ساورا نداشت! با هول و هراس گفتم:

_ این مهم نیست که من می فهمم یا نه!

_ پس مشکل تو چیه؟

با حرفش لیمو گزیدم و با استرس به شارایل نگاه کردم. چه قدر ساکت بود؟! با نگرانی پرسیدم:

_ کسی که...

ادامه ی حرفمو ناخواسته خوردم. انگار استرسم به ساورا هم منتقل شده بود چون داشت با نگرانی نگاهم می کرد. پرسید:

_ خب؟

با زبونم لیمو خیس کردم. انگار طرح صورت آرامیان قصد نداشت از جلوی چشمام کنار بره! با لرز حرفمو تکمیل کردم:

_ کسی که... تَمَر... نمرده؟!

نگاه سریعی که بینشون رد و بدل شد رو نتونستم ندید بگیرم! سکوتشون داشت لرز به تنم می انداخت! نگاه نگرانیشون به هم داشت اعصابمو به هم می ریخت! دلم شور می زد! دوتا دستامو روی معدم جمع کردم تا به کم از سوزشش کم کنم اما نشد! لرزش پاهامو حس می کردم وقتی که پرسیدم:

_ چ... چرا... چرا چیزی نمی گید؟

این بار ساورا سرشو پایین انداخت ولی شارایل برگشت و به صورتم نگاه کرد. توی چشماش تاسف رو می دیدم! درمونده شده بود! طرح چشمای آرامیان تموم دیدم رو گرفته بود! بی اراده پرسیدم:

_ آرامیان...؟ اون...؟!

خدا رو شکر که زبونم به گفتن ادامه ی حرفم نچرخید! حتی تصور نبودن آرامیان هم گناه بود!!! شارایل و ساورا دوباره به هم نگاه کردن...

کم کم داشتم به التماس کردن می افتادم.

با دلهره به حالت چهره هاشون چشم دوختم و تقریبا التماس کردم:

-یه چیزی بگید!

لحن پر آرامش شارایل رو شنیدم که گفت:
 _بئاتریس آروم! اون زنده ست و سالم!
 حرفش برام دقیقا مثل آبی بود که روی آتیش داغ استرسم ریخت و خنکم کرد!
 نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. سرمو به سمت آسمون تیره و کم نور
 بالای سرم بلند کردم. چشمامو باز کردم و با لیخند به ستاره های کم نور و هلال
 کم رنگ ماه بالای سرم نگاه کردم. حالا که ذهنم از فشار یه استرس آزاد شده بود
 بهتر می تونستم فکر کنم! شب قبل از شروع مبارزه هلال ماه این قدر هم نازک
 نبود! بدون این که بی خیال نگاه کردن به آسمون تیره و ستاره هاش بشم گفتم:
 _شب قبل از شروع جنگ هلال ماه این قدر نازک نبود! امشب، حتی شب بعد از
 خورشید گرفتگی هم نیست!
 ساورا به بینیش چین انداخت. انگار داشت فکر می کرد. نیم نگاه سریعی به
 شارایل انداخت و دوباره به من نگاه کرد. توی نگاهش ترس رو می دیدم اما اون
 ساورا بود! مردی نبود که تسلیم ترس و نگرانی هاش بشه! بعد از یه حساب کتاب
 سر انگشتی جواب داد:
 _حدود دو هفته!
 با حرفش موج جدیدی از تعجب به سمتم هجوم آورد. چشمام گرد شدن و با تعجب
 پرسیدم:
 _چه قدر؟
 خیلی ریلکس تکرار کرد:
 _دو هفته!
 هنوز گیج بودم و از پس درک کردن مدت زمانی که گفته بود برنیومده بودم که با
 تاسف پرسید:
 _نکنه توی این مدت بی هوشیت گوشات مشکل پیدا کرده؟
 اخم کردم. این مرد معنی درک کردن رو بلد نبود! با لحن تندی جوابشو دادم و گفتم:
 _گوشام کاملا سالم ساورا! من فقط انتظار نداشتم بیشتر از دو سه روز بی
 هوش بوده باشم!
 غر زد:
 _خودت که گفتی این تغییرات هلال ماه مال یکی دو روز نیست!؟
 اخمام غلیظ تر شدن. چرا قدرت درک این مرد این قدر کم بود؟ با حرص گفتم:
 _باشه کافیه! اگه خودت بی هوش شده باشی و وقتی بیدار میشی بشنوی
 بیشتر از دو سه روز بی هوش بودی چه حسی بهت دست میده؟
 اخم کرد:
 _فکر کنم قرار بود وسط حرفام نپری! مدت زمان تبدیل شدن به یه زندونی دو هفته
 است! خود ما هم همین اندازه بی هوش بودیم!
 با حرفش دوباره ابرو هام به هم گره خوردن و دوباره لبمو گاز گرفتم. دوباره بهم
 یادآوری کرده بود که من حالا یه مخلوق سرد و یخ زده ام! ذهنم ثبت کرد:
 _مدت زمان تبدیل شدن به یه مخلوق نیمه مرئی دو هفتست!
 شارایل صدام زد:
 _بئاتریس؟
 بدون این که بی خیال گاز گرفتن لبم بشم نگاهش کردم. گفتم:
 _یه چیزی هست که باید بهت بگم!
 سرمو تکون دادم و گفتم:
 _بکو!

به ساورا نگاه کرد. ساورا اخم کرده بود و به قسمتی از کوه های جلوی رومون خیره شده بود! شارایل به آرومی گفت:
 _من و ساورا توی جنگ گیر زندونی ها نیفتادیم!
 _یعنی چی؟
 بدون این که منتظر شنیدن جوابش باشم به ساورا اشاره کردم و گفتم:
 _تو شاید نه اما ساورا توی جنگ بود!
 ساورا بدون این که به من نگاه کنه جواب داد:
 _اون ساورایی که میگی من نبودم بناتریس!
 بی توجه به ساورا به شارایل گفتم:
 _تو که اصلا نبودی! قبل از جنگ برگشته بودی به قبیله!
 شارایل سرشو تگون داد و گفت:
 _من یادم نمیداد که به قبیله م برگشته باشم بناتریس!
 شونه بالا انداختم:
 _زده به سرت! من خودم رفتنتو دیدم! صدیده ازت خواست بری!
 ساورا کلافه سرشو به سمتم برگردوند و گفت:
 _اون شارایلی که می گی هم این شارایل نیست!
 عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:
 _خودت می فهمی چی می گی؟ اون ساورا که تو نیستی! اون شارایل هم که این شارایل نیست! شارایل شاید توی قبیله بود و من نمی تونستم بینمش اما تو تموم اون مدت زمان نزدیک به خورشید گرفتگی رو داشتی از بی حالی می مردی! دقیقا وقتی که گیر زندونی ها افتادم رو یادمه! اون مدت داشتم بی جونی ذهنتو درک می کردم!
 ساورا کسی بود که از حرفایی که برای توجیهشون می زدم خسته شد و با عصبانیت فریاد کشید:
 _بناتریس من دقیقا دو روز بعد از این که از شما جدا شدم و از شهر اومدم بیرون توسط زندونی ها دزدیده شدم و دو هفته بعدش وقتی به خودم اومدم دیدم که نمی تونم بدن خودمو بینم! یه زندونی با خنده بهم گفت دو هفته بی هوش بودم و من اون موقع بود که فهمیدم چه بلایی سرم اومده!
 من گیج سکوت بودم که اون دوباره غرید:
 _می فهمی چی میکم؟
 چشمام چند بار بین چهره ی عصبانی اون و چهره ی در غم فرو رفته ی شارایل چرخیدن تا در نهایت تونستم با تته پته بکم:
 _این...این اصلا امکان نداره!
 عصبی و با صدای بلند خندید! با ترس نگاهش کردم. از عصبانیت های ساورا بد می ترسیدم! با حرص ادامه داد:
 _البته که امکان داره! شارایل هم که طبق گفته ی خودش اون شبی که بعد از خارج شدنتون از شهر توی جنگل خوابیده بودین دزدیده شده! دقیقا چند دقیقه بعد از این که تو از خواب پریدی و گفتی که سوزان اون جا بوده!
 گیج و ویج داشتم نگاهش می کردم. این حرفایی که می زد حقیقت داشتن؟ ساکت شدن اون به معنی ساکت شدن هممون بود! چشمام با تعجب بینشون می چرخید. خیره به ساورا پرسیدم:
 _از روزی که از ما جدا شدی این جایی؟
 ساورا که آرنجای دستاشو به رون پاهاش تکیه داده بود و موهاشو بین دستاش گرفته بود، بدون این که سر برگردونه و نگاهم کنه جواب داد:

_با این که حساب ساعت و مکان از دستم در رفته ولی آره! آخرین بار اون روز بود که محیط بیرون رو دیدم!
صداش خسته بود! بی اراده لیمو گاز گرفتم. با احتیاط به شارایل نگاه کردم. اون خیره ی ساورا شده بود! صداش زدم:
_شارایل؟
به سمتم برگشت و به آرومی پرسید:
_بله؟
با تعجب پرسیدم:
_تو مطمئنی که اون شب آوردنت؟ بعد از این که من و نازنا دوباره خوابیدیم؟
سرشو تکون داد و گفت:
_آره! من مطمئنم!
تموم صحنه های بعد از اون شب با سرعت از جلوی چشمم گذشتن! اون آینده بین؟ شارایلی که با من پیش آینده بین اومد این شارایل نبود؟ اون دستبند؟!
موهامو چنگ انداختم و به آسمون خیره شدم. کم کم داشت سپیده می زد! بی حواس پرسیدم:
_پس اون شب چی؟
شارایل با تعجب پرسید:
_کدوم شب؟
ذهنم توی خاطرات شب جشن گیر کرده بود! شبی که در اثر اون دستبند های نفرین شده من و شارایل به جز هم کسی رو نمی دیدیم! ذهنم توی اون شب گیر کرده بود و باعث شد با گیجی بگم:
_همون شب جشن! بعد از ورودمون به دهکده ی تجلی گرها رفتیم جشن!
منظورم به اون شبه!
ساورا بالاخره رضایت داد به سمت من برگرده و با کنجکاوای پیرسه:
_اون شب چیشد؟
منم که بی حواس تر از هر وقت دیگه ای بلافاصله جواب دادم:
_بعد از جشن به خاطر اثر اون دستبند شارایل اومد توی کلبه ی من و...
به طرز کاملاً عجیبی توی یه لحظه مغزم شروع کرد به حلاجی کردن و باعث شد جلوی ادامه ی حرفمو بگیرم! اون شارایل نبود؟ چشمم گرد شدن. تموم حرفای شارایل و ساورا به این معنی بود که اون مرد شارایل نبود؟ با همون چشمای از حدقه در اومده با لحنی شبیه لحن خواب زده ها پرسیدم:
_اون شب...اون جا....توی...توی...توی اون اتاق...؟!
شارایل با چشمایی که احتمالاً از چشمای منم گردتر شده بودن پرسید:
_چه اتفاقی افتاده؟
آب دهنمو قورت دادم. همون طور مثل خواب زده ها گفتم:
_پس حتی صدیده هم اشتباهی خوابم و اون اتفاق رو تعبیر کرده! اونا هدفشون چیز دیگه س! اونا...اونا...اون دارن بازیمون می دن!
ساورا با عصبانیت دستاشو به نشونه ی سکوت بالا آورد:
_ساکت باش بناتریس!
از تن بلند صدایش توی یه ثانیه ساکت شدم. زمزمه وار گفتم:
_اما آخه...
شارایل بین حرفم پرید:
_بناتریس سعی کن دقت کنی!
لب زدم:

_به چی آخه؟

سریع جواب داد:

_به این که من و ساورا اصلا نمی دونیم داری درباره ی چی حرف می زنی!
چند بار پشت سر هم پلک زدم تا متوجه حرفش شدم. راست می گفت! اون دو نفر
هیچی نمی دونستن! اگه واقعا اون دو نفر توی دهکده نبودن پس شارایل نه
جریان اون شب رو می دونست و نه خوابم رو شنیده بود! شارایل حرفای صدیده رو
هم نشنیده بود! ساورا که کلا از همه چیز بی خبر بود! تازه گفتم:

_شما واقعا هیچی رو نمی دونید؟!

ساورا کلافه جواب داد:

_بگو تا بفهمیم!

اول به شارایل نگاه کردم و بعد به ساورا! اگه هر وقت دیگه ای بود از تعریف کردن
اون ماجراها حتما خجالت می کشیدم اما امشب...؟ من امشب از هیچ چیز خجالت
نمی کشیدم! امشب فقط از آینده ی نامعلومم می ترسم و برای نجات پیدا کردن از
این ترس همه کاری می کردم و فعلا گفتن همه چیز به اونا بهترین راه نجات از
ترسم بود! سریع گفتم:

_باشه! همه چیز رو می گم!

ساورا سرشو تکون داد و من یه نفس عمیق کشیدم. به شارایل نگاه کردم. تا حد
زیادی خجالت می کشیدم که جلوی اون از اتفاقات عجیبی که افتاده حرف بزنم!
معزم از فکر کردن به اون اتفاقا سوت می کشید اما بهشون فکر کردم و شروع
کردم به تعریف کردن. تموم ماجرای برخوردمون با اون آینده بین و ادامه ش! با
گفتن حرفای صدیده ساکت شدم و متوجه سکوت عجیبی شدم که بینشون حکم
فرما شده. با دقت نگاهشون کردم. هر دو توی فکر فرو رفتن. شارایل زانوهایش رو
از هم باز کرده بود. دستاشو روی زانوهایش گذاشته بود و به زمین خیره شده بود.
به طرز عجیبی توی فکر بود! ساورا بدتر از اون با تعجب به صخره های رو به روش
خیره شده بود و داشت فکر می کرد. چند لحظه بهشون اجازه دادم فکر کنن اما
بعدش با کلافگی پرسیدم:

_خب؟

شارایل ابروهایشو بالا فرستاد و پرسید:

_الان باید چی بگیم؟

اخم کردم و گفتم:

_نظرتونو!

ساورا به سمتم برگشت و خیلی سریع گفت:

_نظرمون؟ باشه! بین چی می گم! من و شارایل خیلی وقته این جا گیر افتادیم و
یه طلسم رومون اجرا شده که نتونیم از محوطه خارج بشیم! زندانی های قدرتمند
می تونن به شکل مخلوقات یا انسان های مرده در بیان ولی به شکل مخلوقات
زنده و یا زندانی های دیگه نه! در نتیجه هیچ زندونی دیگه ای خودشو به شکل ما
در نیاورده!

با گیجی گفتم:

_پس چی؟

اخم کرد و جواب داد:

_هیچی! مخلوقات بُعد موازی ما اون قدر قدرتمندن که تونستن مخلوقات ما رو با
آزمایش هاشون به وجود بیارن پس مطمئنا اون قدری هم قدرت دارن که بتونن
بیان این جا و خودشونو به شکل ما در بیارن!
من از پس درک کردن حرفاش بر نمیومدم اما شارایل غر زد:

_حرفت با عقل جور در نمیاد!
 ساورا هم غر زد:
 _عقل تو ناقصه و گرنه هیچ چیز دیگه ای ممکن نیست اتفاق افتاده باشه! روی
 زمین و توی بعد ما، مخلوق دیگه ای نیست که بتونه تغییر شکل بده!
 مات حرفاشون شده بودم! گیج و منگ پرسیدم:
 _خب که چی؟
 ساورا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد ولی حرفی نزد. شارایل به جای اون گفت:
 _که از نقشه هامون با خبر بشن! به عنوان من تونسته وارد قبیله م بشه و به
 عنوان ساورا تونسته از نقشه ی جنگ با خبر بشه و به همین ترتیب زندونی ها
 تونستن برنده ی جنگ بشن! اون خواب و اون دستبند هم برای نزدیک شدنت به
 اون شارایل تقلبی بود تا بتون با ایجاد یه رابطه ی جدید و خیانت کردن تو به
 آرامیان بینمون تفرقه بندازن!
 از شنیدن حرفش چشمامو بستم و به موهای نامرئیم جنگ انداختم. احساس می
 کردم که تموم حدسیاتشون عین واقعیه! دوباره به آسمون نگاه کردم. چرا سپیده
 نمی زد؟ سکوتشون داشت خفم می کرد! اگه بین شارایل و آرامیان اختلافی بیفته
 اختلافات دو قبیله شدید تر از قبل میشه! نفسمو محکم بیرون فوت کردم. هزار تا
 سوال توی ذهنم بود ولی نمی دونستم کدومو بپرسم! در نهایت هم گفتم:
 _من خیلی گیج شدم!
 ساورا زمرمه کرد:
 _ما هم گیج شدیم!
 شارایل انگار ذهنمو خوند چون گفت:
 _اگه سوالی داری بپرس!
 فوری جواب دادم:
 _سوال که دارم ولی کدومو بپرسم؟
 ساورا بین حرفمون پرید:
 _فقط بپرس!
 یکم فکر کردم و پرسیدم:
 _اون لحظه که گیر افتادم وقتی به کمر یکی از زندونی ها مشت زدم جای مشت
 آتیش گرفت! چرا؟
 ساورا که به صورتم خیره شده بود شونه بالا انداخت:
 _تو پریزاد بعدی هستی! اون اثر قدرت پریزاد روی زندونی ها بود!
 این خودش شد سوال بعدی و من بی فوت وقت پرسیدنش:
 _هنوزم میشه ازش استفاده کرد؟
 سرشو تکون داد:
 _نه! حالا خودتم زندونی هستی!
 اخم کردم و پرسیدم:
 _پس پریزاد بعدی چی؟
 با تاسف نگاهم کرد و جواب داد:
 _باور کن نمی دونم!
 نفسمو بیرون فرستادم. با انگشتام بازی کردم و از ذهنم کار کشیدم. رفتم سراغ
 سوال بعدی و پرسیدم:
 _از کجا فهمیدین جنگ چیشده؟ شما که این جا بودین؟!
 نیم نگاهی به شارایل انداخت و گفت:
 _بعد از جنگ این جا جشن بود!
 اخمام توی خم فرو رفتن و حق به جانب گفتم:

_خب آرامیان چی؟ چطور می دونین زنده است؟
 برای اولین بار در طول امشب لبخند زد! جواب داد:
 _خودشون می دونن کیا کشته یا زخمی شدن! ما فقط پرسیدیم!
 آهان کلافه ای گفتم و موهامو فرستادم پشت گوشم. جالب بود که حسشون می
 کردم ولی نمی دیدمشون! اضافه کردم:
 _و یا کسایی که زندونی شدن!
 سرشو به دو طرف تگون داد و خیره به من جواب داد:
 _تنها زندونی تو بودی!
 از حرفش یکه خوردم و با تعجب نگاهش کردم. امشب اگه سکنه نزنم و از شدت
 تعجب عمر چند قرنیم رو به آخر نرسونم جای تعجبه! با کیچی پرسیدم:
 _چی؟ آخه چرا؟ یعنی این که... خب... منظورم اینه که چه طور ممکنه؟
 شونه بالا انداخت و گفت:
 _نمی دونم چرا فقط تو؟!
 تازه می خواستم یه سوال دیگه بپرسم که صدایی مثل صدای رعد و برق توی
 محیط پیچید. با ترس از جا پریدم. دستامو بی اراده روی گوشام گذاشتم و به سمت
 چپم که منبع صدا بود برگشتم! بلافاصله چشمم به مرد و زن نیزه به دستی افتاد
 که دارن از دل کوه بیرون میان! انگار کوه داشت با صدای یه رعد و برق طولانی از
 وسط شکافته میشد تا اونا بیان بیرون! دستام از روی گوشام سر خوردن و روی
 دهنم قرار گرفتن. با تعجب داشتم به صحنه ی رو به روم نگاه می کردم که بالاخره
 اون دو نفر از وسط کوه رد شدن و با فاصله ی سه متر رو به روی من ایستادن! من
 متعجب بودم ولی کوه پشت سرشون دوباره جوش خورد و به شکل اولش در
 اومد! چند بار پشت سر هم پلک زدم تا اتفاقی که افتاده رو درک کنم و در نهایت
 چشمام روی اون مرد و زن که هر دو موهای بلوند و چشمای سبز رنگ داشتن
 خیره موندم! چه قدر شبیه بودن! پیراهن و شلوار قهوه ای رنگی که تنشون بود
 گیج کرده بود و اون نیزه های آهنی توی دستشون داشتن روی مخم رژه می
 رفتن! اون مرد با صدای محکمی گفت:
 _طبق فرمان ملکه مهلت زیادی بهتون داده شده!
 چند بار پشت سر هم پلک زدم و سعی کردم معنی حرفش رو درک کنم که البته
 موفق نشدم و هیچ چیز نفهمیدم! با تعجب پرسیدم:
 _چه...چه...چه مهلتی؟ ملکه دیگه کیه؟
 مرد با همون صورت صورت سرد و بی روحش جواب داد:
 _به زودی می فهمی تازه وارد!
 صدای قدم برداشتن ساورا و شارایل رو که چند قدم از من عقب تر بودن؛ به سمت
 خودم حس کردم. دست ساورا از پشت روی کمرم نشست. سرشو به گوشم
 نزدیک کرد و با صدای آرومی گفت:
 _بعدا بهت توضیح می دیم! فعلا فقط باید از این جا بریم بیرون و به خونه برسیم!
 _خیلی خب! باشه!
 نیم نگاهی به اون زن و مرد انداخت و زمزمه وار گفت:
 _خوبه! کاری که میگن رو انجام بده!
 نفسمو محکم بیرون فوت کردم و به اون زن و مرد نگاه کردم. زن با چهره ای بی
 روح تر از چهره ی مرد به کوه پشت سرش اشاره کرد و با لحنی سردتر از لحن مرد
 گفت:
 _از کوه رد می شیم!
 از حرفش وحشت کردم و با جیغ پرسیدم:

_چی کار کنیم؟
مرد با اون چهره ی منجمدش به شارایل که سمت راستم ایستاده بود نگاه کرد و دستور داد:
_بهبش بفهمونید خوشمون نمیداد زیاد سوال پرسه!
ساورا که سمت چپم بود و دستش هنوز روی کمرم بود؛ دوباره سرشو به سمت گوشم خم کرد و زمزمه کرد:
_اینا نگهبانن! سعی کن جلوی زبونت رو نگه داری تا وقتی که از این که کوه رد بشیم! بعدش بهت همه چیز رو توضیح می دیم! این نگهبانا برخورد خیلی خوبی ندارن!
قبول مردن حرفش برام سخت بود! کاملاً مطمئن بودم که خود رد شدن از این کوه به حد کافی عجیبه و هزارتا سوال برام پیش میاد! چطور سوال نپرسم؟ نفس عمیقی گرفتم و خیره به اون مرد و زن نگهبان، با لحن محکمی گفتم:
_باشه! دیگه سوال نمی پرسم!
زن سرشو به نشونه ی تایید تکان داد و گفت:
_خوبه!
به آسمون بالای سرم نگاه کردم. واقعا قرار نبود صبح بشه؟ اون مرد به سمتمون اومد و پشت سرمون ایستاد. زن برعکس اون دقیقاً جلوی رومون ایستاد و بهمون پشت کرد. حس زندونی رو داشتم که از هر طرف محاصره شده! مغزم پورخند زد و من صدای دلم رو شنیدم که می گفت:
_تو حالا زندونی ابعاد شدی!
چشمامو بستم و نفس عمیق گرفتم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای سرد زن رو شنیدم:
_ای کوه خفته؛ راه را بر ما نمایان کن!
چشمام رو با سرعت باز کردم و به زن نگاه کردم که پشت به من و رو به کوه ایستاده بود و نوک تیز نیزه ش رو با آرامش به قیمتی از کوه تکیه داده بود! به مخض تموم شدن حرفش، کوه از قسمتی که اون نیزه ش رو بهش تکیه داده بود؛ شروع به ترک خوردن کرد! با چشمایی گرد شده به اون ترک ها نگاه می کردم که رفته رفته بزرگ و بزرگ تر می شدن و در نهایت با وصل شدن به هم دیگه یه ترک بزرگ رو از بالا تا پایین کوه به وجود آوردن! با تعجب به صحنه ی رو به روم نگاه می کردم که دوباره اون صدای بلند رعد و برق تکرار شد و من تازه متوجه شدم که اون ترک بزرگ چقدر شبیه یه رعد و برق بزرگه! با پیچیدن صدای رعد و برق توی کوه آسمون تیره و تار شد و ماه ناپدید شد! ابر های سیاه بزرگی بالای سرمون ظاهر شدن و با برخورد به هم دیگه رعد و برق های بزرگی رو به وجود آوردن که به نوک کوه برخورد می کردن و باعث بزرگ تر شدن اون ترک بزرگ می شدن! دستامو از ترس این صدای وحشتناک روی گوشام گذاشتم که توی یه لحظه صدای رعد و برق شدید تر شد و آسمون از شدت رعد و برق ها روشن شد! اون ترک عمیق و عمیق تر شد و توی یه لحظه دو طرف کوه از هم فاصله گرفتن! با فاصله افتادن بین اون ترک بزرگ یه راه صاف و خیلی بزرگ وسط کوه ایجاد شد. صدای رعد و برق هنوز همون قدر بلند بود و من هنوزم داشتم با همون تعجب بیش از حدم به اون راه ایجاد شده بین کوه نگاه می کردم که پیچیده شدن دست ساورا رو دور بازوم حس کردم و شنیدم که گفت:
_راه بیفت بناتریس!

مات زده نگاهش کردم. انگار از طرز نگاهم فهمید چه قدر گیج شدم که به اون راهی که توی دل کوه باز شده بود اشاره کرد. نگاهم با این اشاره دوباره به سمت

اون راه برگشت و متوجه شدم که اون زن نگهبان داره یک قدم فاصله ش رو با کوه از بین می بره! فقط یک سانتی متر بین زن و راه باز شده وسط کوه فاصله بود که توی زمانی کم تر از زمان به نفس کشیدن ساده، رعد و برق ها از سر کوه به وسط کوه رسیدن و تموم فاصله ی بین دو طرف کوه رو پوشوندن! نفسم از شدت ترس بند رفته بود! نگران جزغاله شدن اون زن رو به روم بودم که در کمال تعجب دیدم دوباره نوک نیزش رو به سمت اون رعد و برق های وسط ترک گرفت و به محض برخورد نوک نیزش با اولین رعد و برق، در میون تموم تعجب های من کل اون رعد و برق ها به نوک نیزش هجوم آوردن و جذب اون نیزه شدن! فکر نکنم چشمام بیش تر از این بتونن گرد شن...!! به محض از بین رفتن اون رعد و برق ها زن وارد اون راه ایجاد شده بین دو طرف کوه شد. همزمان با حرکت کردن ساورا به سمت کوه و کشیدن من دنبال خودش، تعداد زیادی رعد و برق دوباره جلوی راهمون اومدن و فاصله ی بین دو طرف اون ترک بزرگ رو پوشوندن! با ترس به قدم عقب رفتم که ساورا با انگشتاش به بازوم فشار آورد و همزمان با کشیدنم به سمت اون رعد و برق ها غر زد:

_بیا! لازم نیست بترسی!

هنوز از پس درک این اتفاقات بر نیومده بودم که دوباره اون نیزه از بین رعد و برق ها بیرون اومد و تموم رعد و برق ها رو به خودش جذب کرد. ساورا دوباره با کشیدن بازوم مجبورم کرد تاتی کنان پشت سرش حرکت کنم و به سمت اون شکاف بزرگ برم! شارایل با دو قدم سریع خودشو به ما رسوند و ساورا با تند کردن قدماش منو هم به شروع اون راه بزرگ بین دو طرف کوه رسوند! اون زن نگهبان که کلافه و بی حوصله با چند قدم فاصله از ما دقیقاً وسط اون راه خاکی وسط کوه ایستاده بود غرغر کرد:

_بالا! زود باشید! نکنه منتظرین رعد و برق ها به بار دیگه پیداشون شه؟!

شارایل با شنیدن این حرف بلافاصله پاشو روی اون مسیر خاکی گذاشت و وارد کوه شد. من هنوز داشتم با ترس به اون مسیر تاریک رو به روم نگاه می کردم که ساورا با یه حرکت سریع وارد کوه شد و منو هم با خودش کشید! اون قدر سریع بود که من به محض وارد شدنم به کوه جیغ کشیدم و با ترس به دو طرف کوه که با فاصله ی دو متر از هم ثابت مونده بودن نگاه کردم. صدای رعد و برق بلندی از پشت سرم شنیدم که لرز به تنم انداخت و باعث شد با ترس پیرسم:

_این شکاف که قرار نیست به این زودیا بسته شه نه؟

زن نگهبان در حالی که جلوی رومون حرکت می کرد جواب داد:

_تا از این جا خارج نشیم بسته نمیشه!

سرمو تند تند تکون دادم و زمزمه کردم:

_خوبه! عالیه!

دستم از دست ساورا بیرون کشیدم. وقتی با دقت نگاهم کرد چشمامو باز و بسته کردم و لب زدم:

_من خوبم!

سریشو تکون داد و حرکت کرد. نگاه شارایل رو روی خودم حس کردم. دوباره گفتم:

_واقعا خوبم!

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

_راه بیفت تا زودتر از این جا رد بشیم!

سرمو تکوت دادم. نگهبان مرد پشت سرمون بود که نگهبان زن به سمت جلو حرکت کرد. ساورا و شارایل پشت سرش راه افتادن و من دستامو دور خودم حلقه کردم! هر کسی که منو می دید حتما حس می کرد که خودمو بغل کردم! با نگرانی به دو طرفم نگاه کردم. انتظار داشتم دیوارای نقاشی شده ببینم اما نه! این جا غار

نبود و من تنها چیزی که دورم می دیدم خاک و سنگای کوهی بود که از وسط شکاف خورده بود! قدمام رو تند کردم و پشت سرشون حرکت کردم. حضور نگهبان مرد رو چشت سرم حس می کردم. چند دقیقه رو به جلو حرکت کردیم اما صدای رعد و برق هنوز قطع نشده بود! انگار اون رعد و برق ها داشتن با ما جلو می اومدن! دو قدم دیگه که جلو رفتیم متوجه نوری شدم که از رو به روم می اومد! چشمام رو روی اون نور دقیق کردم و با قدم بعری متوجه شدم که اون نور از بیرون کوه میاد! پس بالاخره این مسیر مسخره داره تموم میشه؟! دو قدم دیگه جلو رفتیم و حالا...؟! حالا اون نور دقیقا جلومون بود! یه شکاف بزرگ دیگه که پایان راه بود و من از این طرف می تونستم یه نور زرد و سفید پررنگ رو بینم که داره از اون طرف میاد! اخم کردم. یه نور سفید با رگه های زرد؟ اون طرف که شب بود؟! زن نگهبان جلوی ما از اون شکاف رد شد و رفت! اینجا هنوزم صدای رعد و برق میومد ولی دیگه هیچ رعد و برقی جلوی شکاف رو نبوشونده بود! شارایل و ساورا هم از شکاف خارج شدن. من داشتم با دقت سعی می کردم اون طرف شکاف رو بینم ولی تنها چیزی که می دیدم نور بود و درخت و سبزه هایی که از اون طرف دیده میشد! نگهبان مرد با بی حوصلگی از پشت سرم پرسید:

_نمی خوای بری بیرون؟

سرمو تکون دادم و با سرعت گفتم:

_چرا! چرا! دارم می رم!

و بلافاصله با یه قدم سریع از شکاف خارج شدم! توی یه لحظه آن چنان نوری به چشمام خورد و چشمامو زد که فوری چشمامو بستم.

با شنیدن سر و صداها ی عجیب و غیر قابل باوری که میومد؛ سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نشد! چشمام به تاریکی عادت کرده بودن و حالا که به روشنایی رسیده بودم این نور داشت اذیتم می کرد! دستی روی شونه م نشست و صدای ساورا رو شنیدم که گفت:

_یالا بناتریس! فقط کافیه روی دیدن تمرکز کنی! تو الان یه زندونی هستی و جسم زندونی ها نمی تونه به تغییرات عادت کنه! خودت باید روی تغییرات تمرکز کنی... در حالی که با یکی از دستام برای چشمام حفاظ درست کرده بودم پرسیدم:

_یعنی چی؟

شارایل قبل از اون جواب داد:

_خیلی آسونه! اول روی روشنایی تمرکز کن و بعد ذهنتو روی دیدن توی روشنایی متمرکز کن!

سعی کردم با وجود دستم، چشمامو باز کنم؛ ولی نشد! انگار واقعا با وجود تغییر کردن نور محیط نمی تونستم چشمامو باز کنم! قبل از این که بتونم کاری رو که شارایل ازم خواست رو انجام بدم صدای جیغ خوشحال دختر جوونی از فاصله ای حدود دو سه متر اون طرف تر اومد...! بی حواس و بدون باز کردن چشمام به سر و صدای رفت و آمد هایی گوش دادم که از محیط این طرف کوه میومد! پرسیدم:

_این صداها چیه؟

ساورا گفت:

_به جای این حرفا کاری رو که شارایل بهت گفت، انجام بده! چشمات که باز بشن می فهمی این چه صداییه!

پوف کلافه ای کشیدم و با غرغر گفتم:

_فقط حرف زدن درباره ش آسونه ساورا! آخه چجوری روی روشنایی تمرکز کنم؟ تمرکز کردن روی یه چیزایی کاملا غیر ممکنه و روشنایی هم یکی از اوناست! آخه چجوری نور رو تصور کنم؟

صدای نفس کشیدن بی حوصله ی شارایل رو شنیدم. پس بالاخره شارایل هم حوصلش سر رفته!! با کلافگی گفت:
_ چرا به جای روشنایی روی خورشید تمرکز نمی کنی؟ تصور کردن خورشید آسون تر از نوره!
سرمو تکون دادم و مختصر گفتم:
_ امتحانش می کنم!

همون طور که چشمم بسته بود؛ ذهنمو خالی از هر فکری کردم. خود این کار هم به کم سخت بود چون اون سر و صدا و سوالایی که توی ذهنم بودن داشتن دیوونه م می کردن! تموم سعیم رو کردم و ذهنمو سفید نگه داشتم...! حالا نوبت خورشید بود! نفس عمیقی کشیدم و مثل بچه ها توی ذهنم به نقاشی از خورشید کشیدم! به نقاشی پر نور...! نقاشیم اون قدر نور داشت که برای به لحظه حس کردم توی سرم به پروژکتور پر قدرت روشن شده که قصد کور کردنم رو داره! حالا وقتش بود...! خودمو درحالی تصور کردم که دارم به خورشید نگاه می کنم. چند بار پشت سر هم تلاش کردم تا ذهنم به نگاه کردن به خورشید عادت کرد و بعد سرمو پایین انداختم و به آرومی چشمامو باز کردم! همزمان با باز کردن چشمم، نگاهم روی سبزه های خوش رنگ و زیبای زیر پام خیره شد. لبام از هم فاصله گرفتن و چشمم گرد شدن! زمین سر سبز؟؟ اون طرف کوه که فقط سنگ بود! آروم آروم سرمو بالا آوردم. نگام به شارایل و ساورا خورد که کنار هم و رو به روی من ایستاده بودن و با دقت نگام می کردن. شارایل پرسید:
_ می تونی بینی دیکه نه؟

با تعجب سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم و خیره ی منظره ی پشتشون شدم! این جا به دره ی بزرگ و شدیدا سرسبز بود و...! اون سر و صدا؟؟؟ چشمم به مردمی افتاد که پشت سر ساورا و شارایل داشتن راه می رفتن! می گفتن، می خندیدن، حرف می زدن و خرید می کردن!!! ذهنم از کار افتاده بود. دوباره به شارایل و ساورا نگاه کردم. شارایل داشت لبخند می زد اما ساورا نه! ساورا داشت با دقت نگاهم می کرد. وقتی نگامو روی خودش دید پرسید:
_ کیج شدی؟

دور خودم چرخیدم. سعی کردم چیزایی که می بینم رو توی ذهنم ثبت کنم...! این جا به دره ی بزرگ و سر سبز که چیزی حدود پونصد نفر رو توی خودش جا داده!! از فکری که توی ذهنم اومده بود جا خوردم. چیزی حدود پونصد نفر؟؟ با تعجب دور خودم چرخیدم. کوه های بلند دور تا دور دره رو پوشونده بودن! توی کوه های دور و اطرافم سوراخ های بزرگی شبیه به بیضی های بزرگ به صورت طبقه هایی از پایین کوه تا بالا حفر شده بودن! بیضی های که فاصله شون با بیضی های کناریشون چیزی حدود چهار متر و با بیضی های بالایشون چیزی حدود سه متر بود. جالب بود که خود کوه ها سنگای سختی بودن که هیچ گل و گیاهی روشون نبود ولی دره سرسبز و زیبا بود! شارایل که انگار رد نگاهمو گرفته بود گفت:
_ اونا ورودی خونهها هستن!
با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم:
_ چی؟

به اون بیضی ها اشاره کرد و گفت:
_ اون بیضی هایی که مثل سوراخای بزرگ حفر شدن! داخلشون بزرگ تره و ازشون به عنوان خونه استفاده میشه! می بینی که مثل طبقات آپارتمانای داخل شهرها با فاصله از هم حفر شدن!؟

دو باره به اون بیضی هایی که دور تا دورم حفر شده بودن نگاه کردم. با مزه بودن! کوه های دور و اطرافم انگار شبیه بقیه ی کوه ها نبودن!! بیش تر شبیه دیوار های صاف و یک دستی بودن که تا چند متر بالا تر از سطح زمین کشیده شدن و جنسشون از سنگ های خیلی سخته! نفسمو فوت کردم و پرسیدم:

چرا براشون در نداشتن؟
ساورا چند قدم جلو تر رفت و در حالی که به ما اشاره می کرد تا دنبالش بریم؛ گفت:

تو نمی تونی داخل حفره ها رو ببینی. می تونی؟
به حفره ها دقت کردم. نه نمی دیدم! فقط یه بیضی سفید می دیدم و بس! جواب دادم:
نه!
گفت:

خب پس در دارن! دراشون نامرئین.
ابروهام بالا پریدن. ساورا و شارایل داشتن تند تند به سمت کوه سمت چپمون می رفتن که از پایین تا بالاش پر بود از اون حفره ها! قدمامو کند کردم و به مردمی نگاه کردم که داشتن مثل ما وسط دره و روی سبزه ها قدم بر می داشتن. ردیف پایین بیضی های حفر شده روی هر سه تا کوه رو به رو، سمت راست و سمت چپ مغازه های مختلفی بود که مردم داشتن با خوشحالی ازشون خرید می کردن! صدای خنده های مردم باعث تعجبم شده بود. اونا واقعا زندانی ابعاد بودن؟ چند بار پشت سر هم پلک زدم. این جا شبیه یه زندون نبود!!! یاد اون کوهی افتادم که از وسطش رد شده بودیم. برای دیدن اون کوه بدون توجه به ساورا و شارایل که داشتن جلو می رفتن؛ برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. بازم یه کوه بلند بود! یه کوه بلند تر از سه تا کوه دیگه! همون قدر صاف و یک دست...! روی این کوه فقط یه سوراخ بیضی مانند حفر شده بود که دقیقا وسط کوه بود! همین؟ صدای قدم هایی رو شنیدم که داره به سمتم میاد. قدم ها دقیقا پشت سرم از حرکت

ایستادن و ساورا دقیقا از پشت سرم گفت:

اون خونه ی سوزانه! ملکه ی زندونی ها!

حرفش مثل پتک به سرم خورد. با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم:

سوزان؟ اون ملکه ست؟

سرشو تکون داد و گفت:

آره!

به آسمون بالای سرم نگاه کردم. نور خورشید دیگه چشمامو نمی زد اما آخه..؟؟

خورشید؟؟ دوباره به ساورا نگاه کردم. فاصله مون کمتر از یه قدم بود! پرسیدم:

چرا اون طرف شب بود و این جا روزه؟

قبل از این که ساورا بتونه جوابم رو بده، شارایل از فاصله ای حدود دو متر از ما صدامون کرد:

هی؟ شما دوتا نمی خواین بیاین؟ توی خونه بهتر می تونین حرف بزنین!

ساورا دستمو گرفت و در حالی که منو دنبال خودش به سمت کوه سمت چپمون

می کشید حرف شارایل رو تایید کرد و گفت:

راست می گه! فعلا بیا بریم!

باشه ای گفتم و ساکت شدم. اون داشت منو دنبال خودش می کشید و منم توی

مسیر رفتمون به مردم در حال رفت و آمد نگاه می کردم. صدای حرف زندشون رو

می شنیدم و با مغزی هنگ کرده جلو می رفتم. صدای جیغ بلند و بچگونه ای توی

محیط پیچید و باعث شد سرمو به سمت منشا صدا که چند قدم با من فاصله

داشت برگردونم و پسر بچه ای رو بینم مادرش دستشو گرفته و اونو دنبال خودش می کشه!! پسر بچه؟؟؟ لحن بچگونه ی پسر بچه خنده به لبم آورد:
_نه!!! نکن دیگه! بزار برم مامان!
با تعجب به پسر بچه نگاه می کردم که مامانش اونو دنبال خودش می کشید و بهش می گفت:
_هیس! ساکت باش!
ساورا دستمو محکم تر کشید و گفت:
_بعدا می تونی نگاه کنی! الان فقط بیا بریم! یکم استراحت بد چیزی نیست!
با شنیدن حرفش یکم تند تر راه رفتم. دوباره به اون پسر بچه نگاه کردم و بی اراده پرسیدم:
_یه بچه؟

ساورا همونطور که جلو می رفت؛ عاقل اندر سغیه نگاهم کرد و گفت:
_توی شیوه ی تولد بچه ها مشکلی داری؟ سوالی هست؟
چند لحظه طول کشید تا حرفش رو درک کنم ولی بعد بلافاصله اخم کردم و غر زدم:
_بی نزاکت!
شونه بالا و با لحن بی تفاوتی گفت:
_چه انتظار داری؟ جوری با تعجب پرسیدی: «یه بچه؟» که حس کردم چیزی درباره ی بچه ها نمی دونی!
دوباره غرغر کردم:
_من فقط انتظار نداشتم اینجاها بچه بینم!
بالاخره به اون کوه رسیدیم. به سمت وسطی ترین بیضی ردیف پایین کوه رفتیم به اندازه ی یه پله از زمین فاصله داشت! البته پله ای در کار نبود! شارایل که جلو تر از ما بود وارد بیضی شد. ساورا دستشو روی کمرم گذاشت و در حالی که منو به سمت داخل هل می داد گفت:
_برو تو! بهت توضیح می دم!

پوف کلافه ای کشیدم و پامو به اندازه ی یه پله از زمین بلند کردم. همین که پامو وارد اون بیضی کردم سرمای بی سابقه ای پام رو در برگرفت و به تموم وجودم منتقل شد...! سرمایش اون قدر طاقت فرسا بود که برای یه لحظه حس کردم اعصاب پام از کار افتاده و پام لمس شده...! انگار یه چیز نامرئی و خیلی سرد، سطح بیضی رو پوشونده بود. از شدت سرما برای یه لحظه تصمیم گرفتم خودمو عقب بکشم ولی ساورا که انگار قصدمو فهمیده بود؛ یکی از دستاشو روی کمرم گذاشت و با اون دستش منو محکم به داخل بیضی هل داد...! با برخورد بدنم به اون سطح نامرئی بیضی دوباره سرما شروع شد! انگار که داشتن سوزنای ریزی رو به بدنم فرو می کردن. سرم که به بیضی رسید نفسم بند رفت و پوست صورتم شروع به سوزش کرد. چشمم از شدت ترس گرد شدن و توی یه لحظه حس کردم دارم همه چیز رو اشتباه می بینم! دو طرفم رو دوتا تیکه یخ یه سره و بلند گرفته بودن؟! کف پام یخ بود! پشت کمرم یخ بود؟! به رو به روم نگاه کردم و دیدم که رو به روم خالیه اما اون دوتا تیکه یخی که دو طرفمو گرفتن تا بی نهایت ادامه دارن!! بی اراده و با تموم زورم جیغ کشیدم...! قبل از این که دست از جیغ کشیدن بردارم حس کردم هزار تا دست نامرئی دور تا دور بدنمو گرفتن و منو با سرعت نور به سمت جلو کشیدن. چشمامو بستم. دوباره و با صدای بلندتری جیغ کشیدم که حس کردم دوباره تموم بدنم به یه لایه ی سرد و نامرئی برخورد کرد و منو با بیش

ترین قدرت به بیرون پرتاب کرد! وقتی از دومین لایه ی سرد به بیرون پرت شدم هنوز داشتم جیغ می کشیدم و سرعتم اون قدری زیاد بود که پاهام پیچ خوردن و به طرز مسخره ای نقش زمین شدم...! آخ بلندی کشید و به زمین که توی فاصله ی نیم وحشی صورتم بود خیره شدم. در حالی که دستامو به زمین فشار می دادم تا بتونم بشینم؛ زیر لب غر زدم:

__آه! بد شانسی، یعنی شانس من! این دیگه چی بود؟! همین که تونستم بشینم صدای خنده ی بلند مردونه ای از فاصله ی دو قدم بلند شد که باعث شد چند لحظه با گیجی به کف دستای خاکیم نگاه کنم و بعدش سرمو بالا بیارم و به اون مرد نگاه کنم! شارایل بود که داشت با صدای بلند به وضعیت من می خندید. اخم کردم و با لحن طلبکارانه ای گفتم:

__چته تو؟ کجاش خنده دار بود؟ سرشو به دو طرف تکون داد و بین خنده هاش جواب داد:

__حاطرم شرط ببندم که اگه خودتم قیافه ی خودتو می دیدی خنده ت می گرفت! با اخم نگاهش کردم که لباشو به هم فشار داد و در حالی که سرشو بالا و پایین تکون می داد گفت:

__هی! باشه! باشه! نمی خندم! ولی بلافاصله بعد از این حرفش دوباره خندید! از شدت خنده ی شارایل منم با بیچارگی خندیدم که باعث شد خنده ی اون شدید تر بشه و خنده ی منو هم شدید کنه. هنوز داشتیم می خندیدیم که ساورا با سرعت نور از اون سطح نامرئی به بیرون پرت شد! سرعت اونم زیاد بود اما موفق شد جلوی زمین خوردنشو بگیره! در حالی که با تعجب به ما و اون رد خنده ای که روی صورتامون بود نگاه می کرد؛ پرسید:

__چه اتفاق خنده داری افتاده؟ شارایل فقط با لبخند نگاهش کرد و به سمت من اومد. دستشو به سمتم دراز کرد و در حالی که به دستش اشاره می کرد گفت:

__یالا! بلند شو!

سرمو تکون دادم و دستشو گرفتم. دستمو کشید و بلندم کرد. به محض این که ایستادم؛ دستمو از دست شارایل بیرون کشیدم و رو به ساورا گفتم:

__من وقتی از اون در عجیب غریب رد شدم نتونستم خودمو کنترل کنم و با سر افتادم زمین!

با تعجب به سر تا پام نگاه کرد و پرسید:

__جدی؟ این قدر سخته کنترل کردنش؟ با اخم نگاهش کردم و با حرص جواب دادم:

__نه خیر سخت نیست ولی وقتی ندونی داره چه اتفاقی میفته وضعیت فرق می کنه!

بی توجه به من به پشت سر شارایل نگاه کرد و رو به من گفت:

__خب مهم نیست این بار برات شد تجربه! چپ چپ نگاهش کردم ولی بی توجه به من در حالی که به پشت سر شارایل اشاره می کرد گفت:

__بریم بالا؟! رد نگاهشو گرفتم و...! وایی! آه از نهادم بلند شد! پشت سر شارایل به راه پله ی بلند و زیگزاگی بود که تا بالای کوه ادامه داشت! نفسمو بیرون فرستادم و پرسیدم:

__تا کدوم طبقه قراره بریم بالا؟

شارایل که داشت به سمت پله ها می رفت جواب داد:

_چهارم!

پوف کشیدم و با دقت به اطرافم نگاه کردم. پشت سرم اون بیضی عجیب غریب بود و دو طرفمون دیوارای بلندی از جنس کوه بودن که توی قسمتای پاگرد راه پله ها دوباره بیضی هایی روشن ایجاد شده بود! انکار روی هر پاگرد در دوتا خونه ساخته شده بود که رو به روی هم قرار گرفته بودن! فقط طبقه ی پایین بود که درهای ورودیش روی پاگرد نبودن، بلکه با کمی فاصله از در ورودی قرار داشتن. همون طور که داشتیم به اون راه پله و پاگردها نگاه می کردم پرسیدم:

_اینجا درهای خونه ها هستن؟

ساورا در حالی که پاشو روی اولین پله میذاشت جواب داد:

_آره! وقتی از بیرون به کوه نگاه می کنی یه سری در بیرون هستن ولی چندان به درد نمی خورن! به هر حال از بیرون، درهای اول و آخر کوه مال راه پله ان! دو تا در بعدش مال خونه ها هستن که اونام به خاطر رمزای ورودیشون فقط صاحب خونه می تونه واردشون بشه! در چهارم از هر دو طرف کوه بازم میشه راه پله و همین ترتیب رو تا آخر حفظ می کنه!

تقریباً پشت سرش دویدم تا تونستم بهش برسم و همزمان با اون روی پله ها قدم بردارم. همون طور که مراقب قدم برداشتم روی پله های سنگی بودم؛ پرسیدم:

_پس اونایی که بیرون بودن چی؟ اونا به چه دردی می خورن؟ منظورم اینه که...؟ اممم... خب زندونی ها که نمی تونن پرواز کنن! می تونن؟

سرشو به دو طرف تکون داد و جواب داد:

_نه! البته که نه! اونا از داخل خونه ها باز میشن و جلوشون برای ردیف پایین یه حیاط نامرئی و برای ردیفای بالا تراس های نامرئی ساختن! وقتی وارد اون تراس ها میشی کسای که بیرون هستن نمی تونن ببینن ولی تو از اون جا می تونی همه رو ببینی!

ابروهام بالا پریدن. اینا مگه زندونی نبودن؟؟ با اوج تعجبم گفتم:

_چه جالب! فکر می کردم زندونیای ابعاد زندگیای بدی دارن ولی انکار اشتباه می کردم! تا این جای کار که حس می کنم زندگی مرفه تری نسبت به بقیه ی مخلوقات دارن!

شارایل که دو تا پله بالاتر از ما بود با خنده جواب داد:

_اینجا برای اینه که ساکت نگهشون دارن! خودت تصور کن که کل عمرت محکوم باشی به زندگی کردن توی این محوطه! فقط توی این دره! فکر کن فقط روزایی بتونی بری بیرون که پریزاد بهت اجازه بده! نوبت بیرون رفتن ممکنه هر سه ما یه نصف روز باشه! بعدشم که میری بیرون اگه یه زندونی تازه وارد باشی به شکل شیشه می بینن و اگه قدیمی باشی کلا نامرئی میشی!

تموم شدن حرفش همزمان شد با رسیدنمون به پاگرد دوم. بی اراده سر جام ایستادم. شارایل که از من جلو تر بود به مسیرش ادامه داد ولی ساورا متوجه ایستادنم شد و خودش ایستاد. سوالی نگاهم کرد و پرسید:

_چیشد؟ چرا وایستادی؟

با غصه نگاهش کردم. انکار از دیدن قیافم گنج شده بود چون با لحن فوق العاده گنجی پرسید:

_چته؟

شارایل از صدای حرف زدنمون روی یکی از پله ها ایستاده بود و داشت نگاهمون می کرد. زمزمه کردم:

_این یعنی این که الان ما هم باید مثل زندونیا زندگی کنیم؟ فقط توی این دره باشیم تا نوبت بیرون رفتمون برسه؟

ساورا بدون هیچ حرفی فقط نگام کرد ولی شارایل به تندی جواب داد:

_شاید نه! ماها رو پریرزاد زندونی نکرده! ما دزدیده شدیم و به اجبار با اومدنمون به این جا تبدیل به زندونی شدیم چون کسی که بیاد این جا گیر میفته! پریرزاد تا به حال متوجه نبود من و ساورا نشده بود چون دو نفر به جای ما اون بیرون هستن که خیلی شبیهمون ولی حتما تا به حال متوجه نبود تو شدن!

به فکر نا امید کننده به ذهنم رسید و اشک رو تا پشت پلکام جلو کشید. با غصه گفتم:

_شاید به جای منم یه نفر اون بیرون باشه!

ساورا بالاخره سکوتشو شکست و گفت:

_اوه باشه سوزان بهت میگه! الان فقط باید بریم خونه! سوزان خودش به موفعش یه نفر رو می فرسته دنبالت!

سرمو تکون دادم. پرسیدم:

_اگه این طور باشه تموم امیدمون از بین میره! این طور نیست؟

ساورا سرشو تکون داد و به ارومی جواب داد:

_چرا هست!

نفسمو فوت کردم و توی سکوت بقیه ی پله ها رو باهاشون بالا رفتم. بالاخره به پاگرد چهارم رسیدیم و ساورا و شارایل جلوی بیضی ایجاد شده روی دیوار سمت چپ ایستادن. پرسیدم:

_پس بالاخره رسیدیم؟

شارایل سرشو تکون داد و گفت:

_رسیدیم!

ساورا که دقیقا جلوی در بیضی شکل ایستاده بود زمزمه کرد:

_15149...

با تعجب بهش نگاه می کردم که خودشو کشید عقب و رو به من گفت:

_اول تو برو داخل!

به در نگاه کردم و درحالی که یه قدم به جلو بر میداشتم گفتم:

_اینم مثل در قبلیه؟ سرده؟

سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:

_نه! این فقط یه نیروی نامرئی جلوشه که از ورود افرادی به داخل خونه که رمز ندارن یا رمز اشتباه می دن جلوگیری می کنه!

سرمو تکون دادم. خب از اون جایی که اون همین الان رمز رو گفته بود مطمئنم که مشکلی پیش نیاد! دو قدم جلو رفتم. اول یکی از پاهامو از در، رد کردم. واقعا هیچ اتفاقی نیفتاد! هیچ نیرویی نبود! با خیال راحت یه نفس عمیق گرفتم و وارد خونه شدم. همین که از در رد شدم، ایستادم و به دور تا دورم نگاه کردم و... وایی خدایا! این خونه محشر بود!! سقف و دیوارای سنگیش پر بودن از نقاشی های فوق العاده ای که روشن کشیده شده بودن! نقاشی هایی پر از موجودات عجیب و غریب! موجوداتی که می دونستم اسطوره های روم و یونان باستان هستن و...! بی اراده دور خودم می چرخیدم به خونه نگاه می کردم که صدای شارایل رو شنیدم:

_فشنگه؟

به سمتش برگشتم. متوجه اومدن اون و ساورا که کنارش ایستاده بود نشده بودم! دوباره به خونه نگاه کردم. اتاق پذیرایی و آشپزخونه با وسایل اشرافی زیبایی پر شده بودن! زمزمه کردم:

_فوق العاده ست!
 ساورا در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت؛ جواب داد:
 _زندانی ها برای ساختن همچین خونه هایی با پنج تا اتاق خواب خیلی وقت داشتن و دارن!
 به بقیه ی جاهای خونه نگاه کردم. شیش تا در مختلف و بیضی شکل روی دیوارای خونه بود که سر در هر کدوم طرح های خاصی داشت! شارایل به یکی از درها اشاره کرد و گفت:
 _به جز اون در بقیه اتاق خوابن! اون در دستشویی و حمومه!
 سرمو تکون دادم که به دو تا در دیگه اشاره کرد و ادامه داد:
 _این هم اتاق خوابای من و ساورا هستن! تو میتونی هر کدوم از اتاقای دیگه رو که دوست داری انتخاب کنی. بهتره یکم استراحت کنی!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
 _خب من تازه از دو هفته خواب بیدار شدم!
 ساورا که برای خودش از آشپزخونه به لیوان آب آورده بود گفت:
 _تازه بیدار شدی ولی بدنت هنوز به این محیط عادت نکرده و زود خسته میشی!
 لبامو جمع کردم. مشکلی با چند ساعت خواب نداشتم اما...؟ سرم پر بود از سوالات مختلف! بدون توجه به ساورا که خودشو روی یه مبل راحتی ول کرده بود؛ رو کردم به شارایل که کنارم ایستاده بود و پرسیدم:
 _اون کوهی که اونجا به هوش اومدم شب بود! این جا روزه! مشکل چیه؟
 شارایل لبخند زد:

_مشکلی نیست! هر کسی که قراره تبدیل به زندونی بشه اول به اون جا فرستاده میشه تا بدنش بتونه با گیر کردن توی محیطی بین دو تا بُعد کنار بیاد! اون جا کلا تاریکه! این تاریکی برای کنار اومدن جسم با این محیطه! توی تاریکه که بدن نامرئی میشه و قدرتای قبلیت رو از دست می دی و قدرتای زندونی ها رو به دست میاری!

برای چند لحظه به سقف زیبا و سنگی خونه خیره شدم و بعدش پرسیدم:
 _زندونی ها چه قدرتی دارن؟
 ساورا که لیوان خالی از آبش رو داشت روی میز چوبی و کنده کاری شده ی جلوی روش می داشت؛ جواب داد:
 _امروز به مقدار گنجی و کلی شوک بهت وارد شده! بعد از این که به چند ساعتی استراحت کردی و با سوزان حرف زدی بهت توضیح می دیم!
 سرمو تکون دادم. توی یه لحظه قیافه ی اون پسر بچه اومد جلوی چشمم و باعث شد دوباره بپرسم:

_زندونیا می تونن بچه دار بشن؟
 شارایل سرشو تکون داد و گفت:
 _آره! می تونن! در ضمن زندونی ها عمر ابدی دارن و دلیلش هم قانون مجازاتشونه! زندونی بودن اونا تا ابدیت ادامه داره!
 لب زدم:

_زندگی افتضاحیه!
 ساورا به یکی از اتاق خواب ها اشاره کرد و گفت:
 _برو یکم استراحت کن بناتریس! اگه سوالی مونده بعدا هم می تونی بپرسی!
 بدون توجه به سر در اتاقی که بهش اشاره کرده بود به سمتش رفتم. وقتی به در بیضی شکل اتاق رسیدم؛ گفتم:
 _من فعلا!

شارایل جواب داد:

_خوب بخوابی!

از در اتاق رد شدم. این در هم با به سطح نامرئی پوشونده شده بود که هم از داخل مانع دیدن بیرون می شد و از بیرون مانع دیدن داخل اتاق می شد! بدون توجه به دکوراسیون اتاقی که واردش شده بودم به تخت چوبیش چشم دوختم و یکرست خودمو روی تخت پرت کردم. روی تشک سرد تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. سقف این اتاق مثل بیرون طرح نداشت! سقف اینجا سنگی و ساده بود! پوف کشیدم و چشمامو بستم تا بخوابم اما از بس ذهنم درگیر بود، خواب به چشمام حروم شده بود! حدود ده دقیقه توی جام وول می خوردم که برای به لحظه حس کردم هوای اتاق داره سنگین و سنگین تر میشه و نفس کشیدن برام سخت و سخت تر! ترس برای مدت زمانی کم تر از به دقیقه وجودمو فرا گرفت ولی بعد تموم احساساتم از بین رفتن! دست و پام رو نمی تونستم حس کنم! پلکام به هم قفل شده بودن و حسی شبیه به خلسه ی بی دلیل بهم دست داده بود!! پلکام بسته بود ولی به جای تاریکی به سفیدی حوصله سر بر و کور کننده ای رو زیر پلکام می دیدم!! ذهنم تنها چیزی بود که داشت کم و بیش کار می کرد اما تموم حس هام از کار افتاده بودن! حس نمی کردم ولی ذهنم داشت فرمان بیداری می داد! مطمئنم که این خواب نیست ولی پس چیه؟؟ انگار دور تا دور بدنمو با به چسب محکم بسته باشن و مانع تکون خوردنم بشن! برای به لحظه با وجود اون بی حسی و با وجود این که چیزی رو نمی دیدم؛ حس کردم که دارم جا به جا میشم! چرا نمی ترسیدم؟ چطور ممکنه تمام حس هام از کار افتاده باشن؟ برای به لحظه فکر کردم که به به مکان جدید اومدم. توی به لحظه اون سفیدی پشت پلکام جاشونو به سیاهی دادن و حالتی شبیه بی هوشی بهم هجوم آورد و ذهنمو از هر فکری خالی کرد! نمی دونم چی شد اما انگار خوابم برد! به خواب عمیق، بدون هیچ فکر اضافه ای!

_هی بتاتریس؟

گوشام این صدای مردنه ی فوق العاده آشنا رو می شنیدن ولی ذهنم زیاد علاقه ای نداشت که دست از خواب برداره بنا براین اخم ریزی بین ابروهام نشوندم و سرمو بیش تر توی بالشت نرم زیر سرم فرو بردم! صدای مردونه دوباره تکرار شد:

_بتاتریس؟

با شنیدن این صدا احساس کردم ذهنم داره هوشیاریشو به دست میاره! انگار حس های مختلفم داشن کم کم به بدنم بر می گشتن و لمس شدگی اندامم داشت از بین می رفت؛ اما من هنوزم قصد باز کردن چشمامو نداشتم. شاید ذهنم بی دلیل سعی کرده هوشیار بشه!! نشستن انگشتای مردونه ای رو روی گونم حس کردم! به نفر داشت با پشت دستش گونمو نوازش می داد!! دوباره سعی کردم اخم کنم اما وقتی اون دست نوازش وارانیه از روی گونم به سمت پیشونیم بالا رفت و موهامو از روی پیشونیم کنار زد بی هوا لبخند زدم! انگشتاش به سمت گوشم رفتن! از لاله ی گوشم به بالا کشیده شدن و گوشمو نوازش دادن! این نوازش رو دوست داشتم! این کار حسی شبیه آرامش رو بهم منتقل می کرد اما...؟! صبر کن بینم...!! کی به جز آرامیان این موضوع رو می دونست؟؟ توی اوج گنجی و خوابالودگیم ذهنم فعال شد! هنوز چشمامو باز نکرده بودم اما ذهنم درست مثل به کامپیوتر شروع کرده بود به بررسی کردن هزاران فایل از فکرای که توی سرم بودن و در نهایت من فقط به چیزو فهمیدم...!! به جز آرامیان هیچکس، مطلقا هیچکس از این موضوع خبر نداشت!! به جز آرامیان کسی نمی دونست که

من از نوازش شدن گوشام لذت می برم! به جز آرامیان...؟! به جز آرامیان...؟! صدای آشنای مردونه گفت:

_این اخم ریز یعنی این که خانوم خانوما بالاخره متوجه به چیز اشتباه شدن! نه؟ به چیز اشتباه؟؟ این صدا...؟؟ این...؟؟ ذهنم شروع کرد به تحلیل کردن! اسمش مثل پاندول ساعت با تیک تاک توی سرم تکرار شد:

_آرامیان...! آرامیان...! آرامیان...!

فقط به لحظه طول کشید تا نفسم بند بیاد و چشمام سریع باز بشن! به محض باز شدن چشمام، نگاهم افتاد به سقف آشنای به کلیه ی چوبی!! کلیه ی اون..؟! کلیه ی ...؟! جرئت نداشتم نگاهمو از سقف بگیرم و دنبالش بگردم! من خیالاتی شدم!! آره!! آره!! دوباره چشمامو بستم و با خودم زمزمه کردم:

_تو خیالاتی شدی بناتریس! خیالاتی شدی!

صدای خنده ی سنگین و مردونه ش به گوشم رسید. تپشای قلبم چیشدن؟؟ قلبم از کار افتاد؟؟ همون صدای آرامش بخشش بود که گفت:

_اما تو خیالاتی نشدی بناتریس!!

حاضرم شرط ببندم که به ثانیه هم نشد!! به ثانیه هم طول نکشید که من مثل برق گرفته ها سر جام نشستم و خیره شدم به صورت مردی که لبه ی تخت نشسته بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد! مغزم هنوز درست درک نکرده بود چیشده؟! گیج و ویج نگاهش می کردم. همون بود!!

همون موهای مشکلی!

همون چشمای مشکلی!

همون نگاه همیشه خمار!

همون لبخند متین!

همون چهره ی لبریز از آرامش!!

اون بود! خودش بود! رو به روم نشسته بود و داشت نگاهم می کرد! ناباورانه صدایش زدم:

_آرامیان؟

لبخندش پررنگ تر شد و مثل همیشه جواب داد:

_بله؟

خدایا خودش بود!! این به تصور نبود؟ به توهم؟ مثل همیشه انگار ذهنمو خوند که به بینش چین انداخت و گفت:

_من تصور نیستم بناتریس!

ذهنم انگار لود شد چون بی حواس لبخند زدم و متوجه اشکی شدم که تا پشت پلکام خودشو رسونده! آرامیان اخم کرد و با لحن آرومی گفت:

_گریه نکنیا!

حرفش برام حکم پارچ آب یخی رو داشت که روی سرم خالی شده! با این حرفش بالاخره تونستم از خیره شدن بهش دست بردارم! با همین به جمله ی کوتاهش با سرعتی که از خودم بعید می دونستم خودمو به سمتش کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم. حلقه شدن دستاشو دور کمرم حس کردم و بی فوت وقت بوسه ی ربزی روی گردنش کاشتم. من پیشش بودم! مگه مهم بود که چه اتفاقی افتاده؟؟ مگه مهم بود که چطور توی اتاق خواب اون ظاهر شدم؟؟ نه نبود! البته که نبود! تنها چیزی که برام مهم بود؛ لمس گرمای آغوش اون بود و بس! انگار متوجه اوج دلتنگیم شده بود که با به فشار سریع منو از پشت روی تشک تخت انداخت و خودش با فاصله ی یک وجب از من روی تخت افتاد! سریع به سمتش برگشتم و روی پهلوام دراز کشیدم. لبخندشو به جون خریدم و دوباره دستامو دور

گردنش حلقه کردم. یکی از دستاش به آرومی بین موهام فرو رفت و توی یه لحظه گرمای بوسه ش به وجودم تزریق شد...!

چه مدت گذشت روو نمی دونم؛ چون من مست بودم از بوسه های ریزی که روی جای جای بدنم به جا می موند...! گذر زمانو حس نمی کردم! از برخورد نفسای داغش با گردنم قفلکم گرفت و ریز خندیدم. زمزمه کرد:
_ خنده هات می تونن مستم کنن!
دستم روی گردنش نشست و لب زدم:
_ برای من فقط بودنت بسه! خنده هاتو نمی خوام...! تو فقط باش تا از بودنت پر بشم!

سرشو عقب کشید و به چشمام نگاه کردم. لبخند روی لباشو دوست داشتم؛ اما شیطنت توی چشماشو بیش تر...! نگاش با مکث به سمت لبام کشیده شد. به چشماش خیره بودم که برگشت و دوباره به چشمام نگاه کرد. توی چشماش چیزی مثل کلافگی رو دیدم و لبخند زدم. انگار همین لبخندم براش کافی بود؛ چون خیلی سریع گرمای بوسش رو حس کردم و توی آغوش مردونش حل شدم...!
بودن آرامیان کنارم برابر بود با داشتن تموم دنیا توی دستم! من نیازی نداشتم که کسی تموم دنیا رو بده دستم...! من فقط نیاز داشتم آرامیان باشه و حالا به طرز عجیبی از لمس گرمای وجودش مست و مدهوش بودم...! سرم روی سینه ی مردونه ش بود و داشتم با یکی از انگشتام روی سینه ش طرح های فرضی می کشیدم که بوسه ی ریزشو روی موهام حس کردم. لبخند زدم. انگشتاشو میون موهام می کشید...! چشمامو بسته بودم و گیج آرامش بودم. یه حس موزی توی وجودم بود که داشت بهم می گفت این جا یه چیزایی اشتباهه!! همون طور که داشت با موهام بازی می کرد با لحن آرومی گفت:
_ چیشده خانوم کوچولو؟ ساکتی!

از اون حس موزی متنفر بودم. دلم شور گرفته بود و حس بدی داشتم. صداش زدم:

_ آرامیان؟

جواب داد:

_ بله؟

چرا نمی گفت: «جانم؟»؟؟ نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

_ دقیقا چه قدر دیگه می تونم این جا باشم؟

با لحن گیجی پرسید:

_ این چه سوالیه؟

سرمو از روی سینه ش بلند کردم و مستقیم به چشماش نگاه کردم. چشماش گیج بودن! انگار واقعا منظورمو نفهمیده بود و منتظر بود بهش توضیح بدم. نفس عمیقی کشیدم و بدون این که بی خیال نگاه کردن به چشماش بشم توضیح دادم:
_ آرامیان؟! من توی دنیای مخلوقات بزرگ نشدم و بنابراین قبول دارم که شاید چیزای خیلی زیادی رو درباره ی دنیای مخلوقات ندونم اما توی همین چند وقتی که این جا بودم اتفاقات خیلی زیادی برام افتاده و چیزای عجیب زیادی دیدم...! شاید هنوزم تک به تک اتفاقا برام اون قدری عجیب باشن که با رخ دادن هر کدومشون بیشتر از قبل تعجب کنم اما حداقل الان، اون قدری چیزای عجیب توی این دنیا دیدم که بدونم توی چه مواقعی باید منتظر شنیدن یه توضیح عجیب غریب باشم! حالا دیگه می تونم حس کنم چه جور مواقعی قراره یه اتفاق عجیب بیفته و جالبیشم اینه که تموم دونستنم باعث نمیشه که تعجب نکنم! جالب ترشم اینه که با وجود

تموم این مدتی که این جا بودم هنوز هیچ کدومتون نمی تونین بفهمین چه واقعی توضیح نیاز دارم...!

لبخند پر آرامشی روی لباش نشست و زمزمه وار گفت:
_ ما نمی تونیم بفهمیم کی نیاز به توضیح داری و کی نداری چون دنیای ما اون قدر پر از اتفاقات عجیب هست که حتی خودمونم نمی دونیم کجاش رو باید بهت بگیم و کجاش رو نباید بگیم! می دونی چیه؟ تا به حال برات اتفاق افتاده که درباره ی به چیزی اون قدر بدونی که نتونی به کسی توضیح بدی؟
_ شده!

لبخندش پررنگ تر شد و ادامه داد:
_ خب وضع ما همینه! اون قدر می دونیم که ندونیم از کجا باید شروع کنیم و چی باید بگیم! دقیقا اون لحظه ای که تو سوال می پرسی ما به جواب سوالت فکر می کنیم و می بینیم که جواب تو همه ی اون چیزی نیست که ما می دونیم! دقیقا اون لحظه ای که تو ازمون سوال می پرسی ما می تونیم بهت جواب بدیم بناتریس! قبلش مطمئن باش می دونیم که تو نیاز به توضیح داری ولی نمی دونیم دقیقا چیه نمی دونی و این باعث میشه حتی به روی خودمونم نیاریم که تو توضیح می خوای!

خیلی سریع گفتم:
_ ولی من الان توضیح می خوام!
_ چرا بناتریس؟
بهش نگاه کردم و زمزمه وار جواب دادم:
_ چون این جا کاملا واقعی نیست! اگه واقعیت بود نمی تونستی این قدر راحت باهام برخورد کنی! تو هرگز نمی تونی با به زندونی مثل بقیه برخورد کنی...!

لب زد:
_ به زندونی؟
با تعجب نگاش کردم که پرسید:
_ این اتفاقیه که برات افتاده؟
آب دهنمو قورت دادم. اون نمی دونست؟؟ سریع گفتم:
_ این اتفاقیه که برام افتاده! برای من، ساورا و شارایل!
_ چی؟ منظورت چیه؟
شونه بالا انداختم و تا اونجایی که می تونستم همه چیز رو براش توضیح دادم. حرفام که تموم شد متوجه چینی شدم که بین ابروهاش افتاده...! لبخند زدم و انگشتمو روی اون خط بین ابروهاش گذاشتم و گفتم:
_ اخم بهت نمیداد!

لبخند زد و جوری با دقت به صورتم نگاه کرد که پرسیدم:
_ چیه؟ بد نگاه می کنی!

لبخندش تبدیل به تلخ خند شد و زمزمه وار گفت:
_ کاش می تونستم یکم بیشتر این جا نگهت دارم!
چشمامو باز و بسته کردم و به نفس عمیق کشیدم. حرفش برام مثل یه وزنه ی صد کیلویی بود که روی قفسه ی سینه م افتاده و قصد خفه کردنم رو داره...! انگار با این حرفش تموم غصه های عالم به دلم ریخته بودن. این جا واقعی نبود چون من داشتم بدنمو می دیدم و اونم با من مثل یه موجود نیمه مرئی برخورد نمی کرد؛ اما این جا تخیلی هم نبود...! شبیه یه خواب خوب به نظر نمی رسید چون همه چیز واقعی تر از این حرفا بودن! برای یه لحظه با دقت به لباسام نگاه کردم.

یه تاپ آستین حلقه ای سفید و جذب تنم بود با یه شلوار مشکی...؟! احم کردم. اینا همون لباسایی بودن که شب قبل از جنگ تنم بود...! مشکوک به آرامیان نگاه کردم. از نگاه مشکوکم گیج شده بود ولی برام مهم نبود! لباسای اون کاملاً جدید بودن ولی مال نه! به اتاق نگاه کردم. همه چیز شبیه قبل بود...! با لحن کلافه ای پرسید:

_مشکل چیه؟

با تردید پرسیدم :

_تو یه کاری کردی نه؟ اینا به خاطر کار توعه؟

از طرز نگاهش معلوم بود گیج شده و اخرشم با لحن گیجی پرسید:

_منظورت چیه؟ چیکار؟

چند دور پلک زدم تا بالاخره موفق شدم ذهنمو متمرکز کنم و اخرش گفتم:

_این جا رو تو ساختی؟

با این حرفم انگار فیتیله ی مغزش روشن چون نفسشو با خیال راحت بیرون

فرستاد و جواب داد:

_خداایا! تو به قصد سخته دادنم از نگرانی ازم سوال می پرسی بناتریس! آره! من

این جا رو ساختم البته نمی تونم بگم این یه تصویره! این یه طلسمه قدیمیه که

معمولاً فرد محافظ موفق میشه انجامش بده...! خب منم محافظم! فقط کلبه م رو

توی محیطی بین دو بعد تصور کردم! یعنی دقیقاً همونجایی که زندونی ها توش

گیر افتادن البته با این تفاوت که الان ما خارج از محوطه ی مخصوص اونا هستیم

ولی توی همون مکانیم! توی فضایی بین ابعاد! من این کلبه رو تصور کردم و برای

اوردن تو به این جا هم باید تصور می کردم و روحتو به این جا می کشیدم! با

تصور خودم!

_روحمو؟

سرشو تگون داد و ادامه داد:

_آره! خب تو الان روحی! ولی روحی که به شکل تصور من این جا اومده! تو این جا

واقعی هستی منم واقعیم فقط مکانه که تصویره!

لب زدم:

_برای همین که نه شبیه واقعیت نه شبیه تصویر!

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد. به چشمام نگاه کرد و گفت:

_نگران نباش! من بیشتر از سه ساعت نمی تونم این جا نگهت چون روح

تواناییشو نداره ولی وقتی که بری این برخوردمونو یادت میمونه! منم یادم میمونه

و بهت قول میدم که یه راهی برای نجات دادن تو، ساورا و شارایل پیدا می کنم! یه

راهی برای بهتر کردن اوضاع گیر میارم! اینو قول میدم!

با دقت داشتم به حرکت لباس نگاه می کردم که گفت:

_یه من اعتماد نداری؟

_البته که دارم!

لبخند زد:

_پس مطمئن باش که من درستش می کنم!

تازه می خواستم لبخند بزنم که صدای محکم در هر دومیونو از جا پروند. انگار کسی

داشت به در مشت می کوبید!! با ترس به آرامیان نگاه کردم و وقتی ترس رو توی

چشمای اونم دیدم بیشتر ترسیدم! حس می کردم یه عرق سردی روی ستون

فقراتم نشسته و داره پایین و پایین تر میره! با لکنت پرسیدم:

_مگه... مگه نمی گفتی که... که این مکان یه تصویره؟

لب زد:

_می گفتم!

از سکوتش موج شدید تری از سرما به وجودم ریخت که صدای سرد و یخ زده و نیمه آشنای زنی توی خونه پیچید:

_بهره بیای بیرون آرامیان! اجازه نده که تصمیم بگیرم کار خطرناکی انجام بدم...!

رنگ از صورت آرامیان پرید و همینم رنگ منو پروند. با نگرانی به من خیره شد و گفت:

_هر چیزی که شد نیا بیرون!

داشتم با دلهره نگاش می کردم که از روی تخت بلند شد. از شدت ترس دستشو کشیدم و گفتم:

_نرو آرامیان! لطفا!

نگرانیم باعث شد لیخند بزنه ولی این بار لیخندش بیشتر از این که بهم آرامش بده داشت سخته م می داد. با دیدن نگرانی و ترسم خم شد و خیلی سریع منو بوسید. وقتی ازم فاصله گرفت فقط گفت:

_چیزی نیست! تو نترس!

اما من می ترسیدم!! با همون لحن ترسیده گفتم:

_مواظب باش!

دوباره تکرار کرد:

_قول میدی نیای بیرون؟

با شک نگاش کردم. این سری بهم دستور داد:

_قول بده!

تند تند سرمو تگون دادم و گفتم:

_باشه! نمیام بیرون!

اونم سرشو تگون داد و بی هیچ حرفی به من پشت کرد و به سمت در رفت.

یه حس ترس مبهمی توی دلم بود. اون قدر ترسیده بودم که جرئت چشم برداشتن از آرامیان رو نداشتم...! داشتم با ترس نگاش می کردم و اونم با آرامش از اتاق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش از اتاق، دیگه نتونستم بینمش! نفسمو حبس کردم و چشمامو بستم. خدایا فقط اجازه نده اتفاق بدی براش بیفته...! برای یه لحظه دوباره اون صدای سرد و منجمد شده توی خونه پیچید:

_کافیه آرامیان! من کسی نیستم که ارزش بررسی!

چشمامو با ترس باز کردم و به در باز اتاق خیره شدم. آرامیان توی دیدم نبود...!

برای چند لحظه ی کامل صدای ضربان قلب ترسیده ی من تنها صدایی بود که توی اتاق می پیچید و توی همین چند لحظه دهنم تونست فعالیت کنه...!

اون صدای سرد برای چند لحظه توی خاطراتم تکرار شدن و من متوجه شدم که اون صدا، صدای یه زن بوده...!

اخمم توی هم رفتن و ترس بدتر به جونم ریخت. انگشتای یخ زدمو برای کاهش دادن ترسم توی هم فرو کردم و لبمو گاز گرفتم. برای کند تر شدن ضربان قلب باید چیکار کرد؟؟؟ گوشام منتظر بودن که صدای باز شدن در ورودی کلبه رو بشنون اما به جاش صدای واضح و رسای آرامیان رو شنیدم که داره توی خونه می پیچه:

_تو دقیقا همون کسی هستی که باید ارزش ترسید. پشت در این کلبه چی می خوای؟

این مکالمه ی بین آرامیان و اون زن یه مکالمه ی ذهنی بود؟! دقیقا برای همین بود که من صدای هردوشونو این قدر دقیق می شنیدم وگرنه امکان نداشت صدای زنی که پشت در ورودی ایستاده این قدر خوب به من برسه...! زن دوباره حرف زد:

_چرا نمی پرسی پشت در تصورات چی می خوام؟

_این بحث ما نیست! چرا فقط نمیگی چی می خوای و قال قضیه رو نمی کنی؟

_تو چرا در رو باز نمی کنی تا رو در رو حرف بزنیم مرد؟
با این سوالش رسماً قلم از جا دراومد و دستام شروع کردن به لرزیدن! چرا این قدر حس بدی داشتم؟ کاش تبدیل به یه زندونی نمی شدم...! اگه من زندونی نبودم الان می تونستم خیلی راحت با ذهنم به آرامیان بگم که نمی خوام بره اما حالا...

بی اراده لب زدم:

_کاش میشد نری!

مطمئنم که صدامو نشنید چون من صدای باز و بسته شدن در ورودی کلبه رو شنیدم! به محض بسته شدن در ورودی دوباره سکوت تموم کلبه رو در هم گرفت...! سکوتی که ارزش بیزار بودم...

ویرایش:):

برای جلوگیری از استرس و نگرانیم شروع کردم به شمردن اعداد توی ذهنم اما نه...! چند دقیقه گذشت و آرامیان برگشت!! با دلهره پاهامو روی زمین گذاشتم. بی اراده تا دم در اتاق رفتم ولی صدای آرامیان توی سرم پیچید:

_قول میدی نیای بیرون؟

نفسمو کلافه فوت کردم و شروع کردم به قدم زدم توی اتاق. بیزار بودم از این وضعیت...! من تموم عمرم آدم استرسی و ترسویی بودم. دختری مثل منو چه به دنیای عجیب غریب مخلوقات؟؟ کاش زمان برمی گشت عقب و من احمق هیچ وقت با آرامیان وارد جنگل نمیشدم...! کاش می تونستم با اون و به خاطر شناختن خودم از شهر بیرون نیام تا هیچ وقت با این اتفاقات رو به رو نشم! دستامو جلوی سینه م به هم گره کردم و با چشمایی که به زمین دوخته بودم؛ شروع کردم به تند تر کردن قدمام. چرا نمیومد؟ چرا نمیومد؟ چرا من بهش قول دادم نرم بیرون؟ لیمو گاز گرفتم و رو به در اتاق ایستادم. اگه قولمو بشکنم واقعا چه اتفاقی ممکنه بیفته؟ خب فکر کنم هیچی مگه این که با بیرون رفتنم خودم یا آرامیان رو به کشتن بدم! یه نفس عمیق کشیدم و توی یه لحظه با سرعت نور از اتاق بیرون رفتم و در عرض چند ثانیه خودمو جلوی در ورودی کلبه دیدم. لبامو به هم فشار دادم. امیدوارم این تصمیم بی فکرانه و از سر ترسم هیچ کدوممون رو به کشتن نده... دستگیره ی در رو توی دستم گرفتم و خیلی سریع در رو باز کردم اما...! در باز شد و من پامو روی زمین خاکی بیرون کلبه گذاشتم. اولین چیزی که توجهمو به خودش جلب کرد هوای نیمه تاریک دم غروب بود و بعدش متوجه شدم که دور تا دور کلبه پر از درختای مختلفه، دور خودم چرخیدم و به اون جنگلی که فاصله ش از من کمتر از سه متر بود خیره شدم. دقیقاً مثل این بود که وسط جنگل یه دایره به مرکزیت کلبه ی آرامیان و به شعاع دو متر و نیم ایجاد شده که توش خبری از درخت نیست! نسیم مسخره ای توی هوا می وزید که باعث میشد موهام روی صورتم بریزن و جلوی دیدمو بگیرن...! به موهام جنگ انداختم و اونارو از جلوی صورتم کنار زدم و پشت گوشم فرستادم. دوباره با دلهره دورمو نگاه کردم. اون چیزی که الان برام مهم بود؛ محیط نبود! مهم نبود کجام؟! مهم این بود که آرامیان کجاست؟؟ اون زنی که صداس داخل خونه میومد چی؟ اونو آرامیان کجا غیبشون زده؟

نفسمو با حرص بیرون فرستادم. از شدت استرس یخ بسته بودم و این نسیم سرد هم شده بود یه دلیل محکم، تا از سرما به خودم بلرزم...! دستامو دور خودم حلقه کردم و کف دستامو روی بازو هام حرکت دادم تا یکم گرم بشه. بی اراده فیافه ی آرامیان یادم اومد...! کاش این جا بود تا آغوش گرمش جای سرمای هوا رو بگیره اما... داشتم فکر می کردم از کجا باید پیداش کنم که ذهنم به گذشته برگشت...!

یادمه توی اون مدتی که توی دهکده ی تجلی گرها بودیم؛ به بار از آرامیان پرسیده بودم:

_ چرا مخلوقات توی تموم این مدت به جای مبارزه با انسان های عادی و مخلوقات بعد موازی، به به بعد دیگه پناه نبردن؟ باور نمی کنم که مخلوقات تموم بعدهای موازیمون باهامون سر جنگ داشته باشن!

خود آرامیان کسی بود که در جوابم گفته بود:

_ به خاطر این نیست که ما هنوز این جاییم بناتریس! تنها دلیل این که مخلوقات هنوز تصمیم قطعی نگرفتن که به به بعد دیگه پناه ببرن تفاوت توی محیط ابعاده! انسان های عادی فکر میکنن بعد موازی با ما بعدیه که کپی برابر اصل بعد ماست و موجوداتشون همزاد تک به تک انسان ها، مخلوقات، حیوانات و حتی گیاه های بعد ما هستن؛ اما این واقعیت نداره! واقعیت چیز دیگه ایه! واقعیت اینه که حتی توی اون فضای بین دو بعدی که زندونی ها اونجا هستن هم همه چیز فرق میکنه دیگه چه برسه به خود بعد های دیگه! البته این حرفم به این معنی نیست که ما اونجا قدرتامونو از دست میدیم یا چهره هامون عوض میشن؛ فقط به این معنیه که اون جا توانایی هامون به به شکل دیگه ظاهر میشن و بدنمون ممکنه ویژگی های جدیدی بگیره!

با این یادآوری ذهنم خیلی سریع به کار افتاد و شروع کرد به بررسی...! توانایی هامون به به شکل دیگه ظاهر میشن؟؟ آره خودشه!! اون موقع که توی کلبه بودم آرامیان و اون زن داشتن با هم به طور ذهنی حرف می زدن و منم به خاطر توانایی "مه گرفت ها" می تونستم حرفاشونو بشنوم! برای همین همه ی صحبتاشون این قدر برام واضح بود! اگه می تونستم صدای حرف زدن ذهنیشونو اون موقع بشنوم ولی الان نه، حتما برای اینه که اونا الان دارن به صورت عادی با هم حرف میزنن! لبخند روی لبام اومد و بازومو از حصار دستام آزاد کردم. چشمامو بستمو سعی کردم تمرکز کنم. اگه می تونستم صدای ذهنیشونو بشنوم پس باید بتونم با ذهنم پیداشون کنم! مثل همیشه ذهنمو از هر فکری خالی کردم و به قیافه ی آرامیان فکر کردم که برای به لحظه حس کردم سرم با به جرقه ی آتیش گرم و پر نور شد...! چشمامو از ترس باز کردم که دیدم به تیکه آتیش داره از پیشونیم جدا می شه و روی زمین میوفته. بی اراده به قدم عقب رفتم ولی بعد متوجه شدم که اون گلوله ی آتیش داره روی زمین و به سمت جنگل حرکت میکنه ولی هیچ چیزی رو نمی سوزونه!! لبخند زدم. ویژگی جدید این توانایی این بود! توی حالت عادی ذهنم مسیر رسیدن به کسی که دنبالش بودم رو به خاطر می سپرد ولی الان به گلوله آتیش شده بود راهنمام!! پشت سر اون آتیشی که داشت با کمی فاصله از زمین، روی هوا حرکت می کرد و به سمت جلو می رفت، حرکت کردم. به محض حرکت کردن من اون گلوله آتیشی سرعتشو بیش تر کرد و من مجبور شدم پشت سرش بدوم!

گلوله با سرعت حرکت می کرد و من با سرعت پشت سرش می دویدم که خیلی ناگهانی با کم شدن سرعت گلوله، سرعت منم کم شدو به محیط دورم نگاه کردم. جایی توی جنگل بودم...! مدت زیادی نگذشته بود...! شاید فقط به ربع دویده باشم ولی نه بیستر...! گلوله جلوی پام ایستاده بود و تکون نمی خورد. یعنی الان رسیدیم؟ اما من هنوزم به جز به عالمه درخت چیزی نمی دیدم!! رو به اون گلوله ی آتیش با حرص گفتم:

_ تو مطمئنی که بیش تر از این نباید حرکت کنی؟

هیچ حرکتی نکرد! با کلافگی به رو به روم نگاه کردم. واقعا فقط درخت می دیدم!!! دوباره به اون آتیش نگاه کردم و با غرغر گفتم:

_خب آخه این جا که چیزی نیست!
 بازم حرکتی نکرد...! شونه بالا انداختم و دوباره موهامو پشت گوشم فرستادم. اگه حرکتی نمی کرد لابد به مقصد رسیده بودیم دیگه!! همون طور کلافه سر جام ایستاده بودم که یه صدای زنونه ضعیف شنیدم:
 _دارم ازت می پرسم آرامیان؟! چرا این جایی؟
 با شنیدن اسم آرامیان، اون قدر استرس گرفتم که تپش های قلبم به طرز عجیبی تند شد ...! به عقب برگشتم که چشمم افتاد به سه ردیف از سبزه های فوق العاده بلندی که کاملاً مرتب و ردیفی رشد کرده بودن و مانع دیدم میشدن! برای یه لحظه با تعجب نگاشون کردم و بعد با سرعت به سمتشون حرکت کردم. هر چی جلو تر می رفتم صداشونو راحت تر می شنیدم! شنیدم که آرامیان گفت:
 _مشکل تو با این جا بودن من چیه سوزان؟
 سوزان؟ همون ملکه ی زندونی ها؟؟ سرعتمو بیشتر کردم و فاصله ی حدوداً چهار متریم رو با اون سبزه های عجیب غریب به صفر رساندم. دوباره آرامیان بود که گفت:
 _نگران این بودی که من بتاتریسو بینم! این طور نیست؟ می ترسیدی بهم بگه قانون شکنی کردی و سه نفرو دزدیدی!
 دقیقاً وقتی که داشتم سبزه ها رو با دستام کنار میزدم و از بینشون رد میشدم صدای خنده ی پر آرامش اون زن رو شنیدم که لا به لای خندش گفت:
 _واقعاً فکر می کنی مشکل من این بود؟
 آرامیان با تمسخر گفت:
 _آره! واقعاً این فکریه که می کنم!
 صدای خنده ی پر آرامش زن رو شنیدم که بین خنده هاش گفت:
 _پس خوبه که این قدر زرنگی!
 با گفتن این حرفش به ردیف اخر سبزه ها رسیدم و با یکی از دستام یکی از سبزه ها رو کنار زدم. سرمو جلو بردم و از بین فاصله ی ایجاد شده بین سبزه ها به اون طرف نگاه کردم..! اون جا یه محوطه ی خالی از درخت بود و به نظر می رسید که تا بی نهایت هیچ درختی نباشه!! به سمت راستم نگاه کردم و آرامیان رو دیدم که یه مرد پشت سرش ایستاده بود و دستای آرامیان رو توی یه گلوله از انرژی سفید رنگ عجیبی حبس کرده بود! کنار آرامیان هم یه مرد دیگه ایستاده بود که توی دستش یه دایره ی دیگه از انرژی رو نگه داشته بود و با اون آرامیان رو تهدید می کرد! با دیدنش توی اون وضعیت کم مونده بود جیغ بکشم که به جاش لیمو به دندون گرفتم و سعی کردم هیچ صدایی ازم در نیاد. نگاه آرامیان خیره به رو به روش بود و باعث شد منم مسیر نگاهشو دنبال کنم ولی با چیزی که دیدم بی اراده دستمو روی دهنم گذاشتم...! رو به روی آرامیان زن عجیبی ایستاده بود!! اون سوزان بود؟؟ همه ی زندونی ها توی بعد اصلی به شکل شیشه دیده میشن و توی این محیط به شکل عادیشون اما سوزان توی بعد اصلی اصلاً دیده نمیشد و این جا هم...؟! این جا هم به شکل یه تیکه ابر بود!! یه تیکه ابر به رنگ آبی تیره! حس می کردم اون جا یه ابر ایستاده که به شکل اندام و صورت بی نقص زنی فوق العاده زیبا با یه لباس اشرافی و دنباله دار تراشیده شده...! داشتم گیج و ویج نگاش می کردم که دیدم رو به مردی که پشت سر آرامیان بود گفت:
 _یه چی نگاه می کنی؟
 با تعجب به مرد نگاه کردم اما دیدم که اون از قبل داره به من نگاه می کنه! همون طور که من اشاره می کرد گفتم:
 _به اون!

به خودم اومدم و متوجه شدم که همون طور که با حیرت داشتم به سوزان نگاه می کردم نصف بدنم از پشت اون سبزه ها بیرون اومده و...! با ترس به سوزان نگاه کردم. داشت با لبخند نگام می کرد. صدای ترسیده ی آرامیان رو شنیدم که با فریاد گفت:

_فرار کن بناتریس!

من اما اون قدر گیج بودم که برگشتم و به اون نگاه کردم. رنگ به صورتمش نبود!! با ترس به من نگاه می کرد. برگشت و رو به سوزان گفت:

_با اون کاری نداشته باش!

به سوزان نگاه کردم. لبخند به لب داشت نگام می کرد...! با آرامش گفت:

_خوش اومدی بناتریس!

و توی یه لحظه با دو به سمتم اومد که جیغ بلندی کشیدم و دوباره بین سبزه ها دویدم تا از دستش فرار کنم...! صدای بلندشو شنیدم:

_می دونی که راه فراری نداری بناتریس!!

به حرفش واکنشی نشون ندادم و بی توجه به صدای قدماش به سمت همون مکان قلیم دویدم...!

از اون ردیف سبزه های بلند گذشتم و به محض رسیدنم به اون قسمت پر درخت جنگل، سرعت قدمامو بیشتر کردم و با سرعت بیشتری دویدم...! صدای قدمای بلند و سریعش رو پشت سرم می شنیدم! همون طور که بی هدف می دویدم صداشو شنیدم که گفت:

_هی! جدا که فکر نمی کنی می تونی از دستم فرار کنی؟؟

حرفش ترسم رو بیش تر کرد و باعث شد سرعتمو بیشتر کنم. صدای ضربان قلیم توی سرم بود و نفسم داشت بند می اومد که با صدای بلندی رو به اون که پشت سرم بود گفتم:

_اما من دقیقا همین فکر رو می کنم!

صدای خنده های سردش رو شنیدم و با سرعت از کنار یه درخت رد شدم. لا به لای خنده هاش با صدای بلند گفت:

_خب! که این طور!

بلافاصله بعد از این که این حرف رو زد صدای پاش از بین رفت!! برای یه لحظه با این قطع شدن ناگهانی صدای قدماش تصمیم گرفتم که سر جام و ایستم و فوری و ایستادم! به رو به روم نگاه کردم. چیزی تا تاریک شدن هوا نمونده بود اما الان این چیزی نبود که برام مهم باشه! چیزی که مهم بود این بود که بفهمم سوزان بی خیالم شده یا نه؟! من هنوز استرس داشتم! قلیم هنوز تند میزد و دستام هنوز داشتن می لرزیدن...! با یه تصمیم ناگهانی نفسمو حبس کردم و برای این که بینم سوزان هنوزم اون جا هست یا نه به پشت سرم برگشتم اما نه!!! با دیدن جای خالیش واقعا گیج شدم. موهامو که دوباره توی صورتم ریخته بودن پشت گوشم فرستادم و با تعجب به تموم محیط رو به روم نگاه کردم. واقعا نبود!! اخمام توی هم رفتم. اون آرامیان رو به خاطر من داشت بازجویی می کرد پس چطور ممکنه این قدر راحت دست از سرم برداره؟؟ خب واقعیتش اصلا برام مهم نبود!! مطمئنم که اون دست از سرم بر نمی داره و الانم احتمالا یه جایی قایم شده...! ولی آخه کجا؟ داشتم گیج و ویج دور و برم نگاه می کردم که صدای سرد و یخ زده ی زنونه ای از پشت سرم گفت:

_داری دنبال من می گردی؟؟

با شنیدن این صدا اول چشمم از تعجب گرد شدن و بعدش خیلی سریع به سمت صدا برگشتم. با دیدنش توی فاصله ی یه وجیم هین بلندی کشیدم و سریع یه

قدم عقب رفتم. دوباره خندید! دوباره از ترس به نفس نفس افتادم! دوباره داشتم با دلهره نگاش می کردم و دنبال راه فرا می گشتم! بعد چند ثانیه خنده ی اون بند اومد اما ترس من، نه! با همون سرمای بی اندازه ش پرسید:
_از چی می ترسی بناتریس؟
همون طور که به صورت عجیبش نگاه می کردم، با صدای آرومی گفتم:
_از تو!
با شنیدن جوابم چند لحظه به چشمام نگاه کرد و یه قدم جلو اومد که من سریع یه قدم عقب رفتم. احم کرد. با همون احم روی پیشونیش تهدید وار گفت:
_این رفتار مسخره رو تموم کن! من قصد کشتن تو رو ندارم!
خیره خیره نگاش کردم و پرسیدم:
_پس چرا اون جوری دویدی سمتم؟
گردنشو صاف کرد. طرز ایستادنش کاملاً شبیه ملکه ها بود! یا حداقل اگه ملکه نه، شبیه اشراف زاده های قدیمی بود! لباس عجیبش که جنسشو درک نمی کردم هم از جنس بدنش بود! این واقعا ابر بود؟ نسبت به طرز نگاهم به خودش حس بدی نداشت! جواب داد:
_به سمتت دویدم چون می خواستم برت گردونم به اتاق خواب خونه ی ساورا و شارابل!

منم احم کردم و با لحن مشکوکی پرسیدم:
_واقعا که امیدوار نیستی حرفتو باور کنم نه؟
اخمش غلیظ تر شد و با تشر گفت:
_من اگه می خواستم مردنت رو ببینم همون اولش بهشون می گفتم توی اون جنگ بکشت! تو این جایی چون من خواستم زنده باشی بناتریس! کشتن تو برای من سخت نیست! دو هفته توی قلمرو من بی هوش بودی! اگه هدفم کشتن تو بود؛ تموم اون دو هفته رو برای این کار وقت داشتم...!
بی راه هم نمی گفت اما این باعث نمی شد بتونم بهش اعتماد کنم! با احم گفتم:
_تو منو نشونه گذاری کردی!
پوزخند زد و جواب داد:
_بله! من نشونه گذاری کردم چون این خواسته ی پدر و مادرت بود! و البته اجازه ی پریزاد!
حرفش برای چند لحظه گیجم کرد. واقعا داشتم رامش می شدم که یه صدایی توی ذهنم گفت:
_این قدر احمق و ضعیف نباش بناتریس! اون داره با حرفای مسخرش گولت می زنه!
انگار همین صدا برام کافی بود تا به سوزان پوزخند بزنم و بگم:
_داری چرت میگی سوزان! پدر و مادر من مردن و پریزاد هم هرگز اجازه نمیده یه بی گناه زندونی بشه!
اونم به این حرفم پوزخند زد و گفت:
_پریزاد توی مواقع حساس این اجازه رو میده!
اخم غلیظ تر شد. پرسید:
_کی بهت گفته پدر و مادرت مردن؟
_آرامیان!
تک خنده ای کرد و گفت:
_بهت دروغ گفته!
سرمو به دو طرف تکون دادم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

_اون به من دروغ نمی گه!
لبخند زد و جواب داد:
_الان شاید بهت دروغ نگه چون عاشفته اما اون قبلا عاشقت نبوده و احتمالا با خودش فکر کرده که این کار درسته!
با اصرار سرمو به دو طرف تگون دادم. آرامیان هیچ وقت دروغ نمی گفت! لب زدم:
_باور نمی کنم!
پوزخند زد و گفت:
_من می توئم بهت ثابت کنم!
به سرتاپاش نگاهی انداختم.
_چجوری؟
به قدم جلو اومد و گفت:
_می فهمی عزیزم!
دوباره برای حفظ فاصله م ازش، به قدم عقب رفتم که این بار با کلافگی نگام کرد!
طرز نگاش منو می ترسوند! مشکوم پرسیدم:
_چرا این جوری نگام می کنی؟
در حالی که با تاسف نگام میکرد دست چپشو به سمتم گرفت و کف دستشو کامل باز کرد. با استرس به دستش نگاه کردم. داشتم تصمیم می گرفتم دوباره از دستش فرار کنم که با همون لحن سرد و بی حسش گفت:
_می خوام که تو از جات تگون نخوری!
بلافاصله با گفتن این حرف موجی از به انرژی سفید رنگ از کف دستش خارج شد و محکم به قفسه ی سینم برخورد کرد! برای به لحظه حس کردم نفسم رفت...!
قلیم انکار از تپش ایستاد و پاهام بدون شک به زمین قفل شدن! دستشو پایین انداخت و با لبخند به من نگاه کرد. سعی کردم تگون بخورم اما متوجه شدم که نمی توئم! چشمام از ترس گرد شدن. می خواست باهام چیکار کنه؟ این بار به قدم جلو اومد و دقیقا رو به روی منی ایستاد که دیگه نمی توئمست حرکت کنم و عقب برم! نوی چشمام زل زد و گفت:
_می خوام تا دوساعت دیگه نوی قصر من باشی! به ساورا بگو بیارنت! دلم نمی خواد اون شارایل مزخرف رو اون جا ببینم! نمی دوئم می تونی بفهمی چی میگم یا نه؟! اما شارایل واقعا موجود حوصله سر بریه!

با عصبانیت نگاش کردم. شارایل اعصاب خورد کن نبود! کاملا برعکس...! اون نسبت به ساورا واقعا دوست بهتری بود! خواستم جوابشو بدم که دیدم هرچی سعی می کنم صدایی از گلوم بیرون نییاد! با حرص بهش نگاه کردم. فعلا که مثل سنگ به زمین چسبیده بودم و واقعا دلم می خواست بفهمم دیگه چه بلایی می خواد سرم بیاره؟ با دقت به چشمام نگاه کرد و زمزمه کرد:

_چیزی برای ترس وجود نداره!
واقعا اگه خودشم مثل سنگ چسبیده بود به زمین همین حرفو می زد؟ با عصبانیت نگاش کردم که دستشو به سمت پیشونیم بالا برد. دلم می خواست خشک نشده بودم تا بتوئم حداقل سرمو عقب ببرم و از شرش خلاص بشم! اما...
خیره به چشمام لب زد:

_فعلا خدانگهدار بنائریس!
هنوز منظورشو نفهمیده بودم که برخورد انگشت اشاره شو با پیشونیم حس کردم و نوی به لحظه چشمام بی اراده بسته شد و همون حس هایی بهم دست داد که موقع اومدن به این جا بهم دست داده بود! یعنی دوباره پشت پلکامو به سفیدی

کور کننده گرفت و تموم حس هام از کار افتادن! وقتی صداشو شنیدم حس کردم
داره از فاصله ی چند کیلومترم باهام حرف می زنه و میگه:
_حرفام یادت نره بناتریس!

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش تموم صداها ی اطرافم قطع شدن و دیگه هیچ
نوع صدایی نشنیدم! فکر کنم شنواییم هم مثل بقیه حس هام از کار افتاد چون
دیگه مطلقا هیچ صدایی نشنیدم تا این که حس کردم از پشت روی تخت پرت
شدم. فقط توی یه لحظه اون سفیدی از بین رفت و حس هام برگشتن! با برگشتن
حس هام یه جیغ بلند کشیدم و خیلی سریع روی تخت نشستم. چشمامو باز کردم
و به اتاقی که توش بودم نگاه کردم. این جا اتاق خواب آرامیان نبود! این اتاق اون
نبود...! لیمو گاز گرفتم. من دلم نمی خواست سر از این اتاق در بیارم! صدای
ترسیده ی ساورا رو از پشت در بیضی شکل اتاق شنیدم که می گفت:
_بناتریس می تونم پیام توی اتاق؟

سریع جواب دادم:

_آره! بیا!

همین که حرفم تموم شد از در نامرئی اتاق رد شد و اومد تو. با دیدنم یه پوف
عصبی کشید و با غرغر گفت:
_چته تو؟ وقتی سالم و سلامت سر جات نشستنی مرض داری جیغ می کشی؟
عذرخواهانه نگاش کردم و لب زدم:

_بیخشید!

با طرز نگام انگار آروم تر شد چون با لحن کلافه ای پرسید:

_فقط بگو چیشده!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_دقیقا نمی دونم ساورا! آرامیان با تصورش یه محیط ساخته بود و منو برده بود
اونجا!

یه لحظه با دقت نگام کرد و بعد گفت:

_آهان! این قابلیت ذهن محافظه! یه جایی توی همین فضای بین دو بعد!

_آره! فقط این که...

با دقت نگام کرد و چند قدم جلو اومد. لبه ی تخت نشست و پرسید:

_این که چی؟

سرمو تند تند به دو طرف تگون دادم و گفتم:

_نمی دونم! پیشش بودم که سر و کله ی اون سوزان پیدا شد!

_کامل بگو!

چند لحظه نگاش کردم و بعدش همه چیز رو بهش توضیح دادم! مو به مو!! بعد از

این که حرفم تموم شد گفت:

_گفت من ببرمت؟

سرمو تگون دادم و لب زدم:

_آره!

چینی به بینیش انداخت و دوباره پرسید:

_این یعنی این که شارایل نباید بیاد؟

_اون می گفت که شارایل حوصله سر بره!

ابروهاش بالا پریدن:

_شارایل؟ نصف بیشتر مدت زمانی که با شارایل با هم دوست بودیم؛ مردم می

گفتن شارایل کسیه که حوصله رو سر نمیره و من...

حرفشو کامل کردم:

_ به آدم سرد و بی روحی که به نظر نمی رسه اصلا هیچ احساسی داشته باشه؟!
 تک خنده ای کرد و جواب داد:
 _ بگی نگی به همچین چیزی! حالا واقعا این منم؟
 به نفس عمیق کشیدم و همزمان با باز و بسته کردن چشمم گفتم:
 _ آره تویی! البته فکر می کنم تو باشی!
 لبخند زد و جوابی نداد. منم لبخند زدم ولی بعد، بلافاصله با یادآوری حرفای سوزان اخم کردم. ناخواسته رفتم توی فکر و به خودم جرئت دادم تا صداش بزنم:
 _ ساورا؟
 واضح بود از اون دودلی واضحی که توی لحنم بود گنج شده چون با اکراه پرسید:
 _ مشکلی پیش اومده؟
 سرمو به دو طرف تگون دادم. صدای سوزان توی سرم می پیچید:
 _ من نشونه گذاربت کردم چون این خواسته ی پدر و مادرت بود!
 زیر لب تکرار کردم:
 _ خواسته ی پدر و مادرم؟
 صدای گنج ساورا ذهنمو از صدای سوزان خالی کرد:
 _ تو الان چی گفتی؟
 حواسم برگشت سر جاش و خیلی سریع گفتم:
 _ هی...هیچی! هیچی!
 با لحن کلافه ای اصرار کرد:
 _ اما تو همین الان به چیزی گفتی بناتریس! نمی خوای که به سلامت عقلت شک کنم؟
 با چشمای گرد شده نگاش کردم:
 _ عقل من سالم و سلامته!
 پوزخند زد و تقریبا دستور داد:
 _ پس چرا نمیگی داشتی به چی فکر می کردی؟
 شونه هامو بالا انداختم. موهامو دوباره فرستادم پشت گوشم. لیمو گاز گرفتم و بعدش خیلی یهوپی پرسیدم:
 _ پدر و مادر من زنده ان؟
 انتظار داشتیم از شنیدن این سوالم شوکه بشه و با تعجب نگام کنه!! یا مثلا مثل تموم مواقعی که به سوال نا به جا می پرسم جوری نگام کنه که به سلامت عقلم شک کنم...! اما نه! اون هیچ کدوم از این واکنش ها رو از خودش نشون نداد!!
 خیلی راحت به چشمم خیره شده بود و داشت نگام می کرد. برای چند لحظه سوالی به چشماش خیره شدم اما انگار تیر نگاش که به چشمم خورد سوالم از ذهنم پرید...! واقعا دلیل این طور خیره شدنش به چشمم باید برام مهم باشه؟؟
 اما نه...! مهم نبود! این برام مهم نبود چون توی چشمای اون هیچ چیزی رو نمی تونستم ببینم! آرامیان و شارایل پر بودن از احساس و آرامش...! توی چشمای اونا همیشه احساسشون مشخص بود اما توی چشمای ساورا انگار هیچ چیزی نبود!
 بدون این که بی خیال نگاه کردن به چشمم بشه جواب داد:
 _ این یکی از حرفای سوزان بود؟
 جوابشو ندادم چون توی تاریکی چشماش گیر افتاده بودم...
 خودش بود که دوباره گفت:
 _ می تونی یکم دیگه این سوال رو از خودش بپرسی!

سرمو به نشونه ی "آره" تکون دادم ولی بازم دست از سر چشماش برنداشتم. به سوال؟! چشمای اون همیشه این قدر زیبا به نظر می رسیدن؟ بی حواس زمزمه کردم:

_مثل تاریکی شب!

بین ابروهاش به گره به نشونه ی گیجی افتاد. چشماش واقعا به اندازه ی تاریکی شب ترسناک و در عین حال زیبا بودن! حتی ذهنم از این اظهار نظرم تعجب کرد...!خدایا تو مطمئنی که این جا همه چیز درسته؟؟ تو مطمئنی خدا؟ کاش تو مطمئن باشی چون من نیستم! من مطمئنم که این جا به چیزی اشتباهه چون تا قبل از این هیچ وقت چشمای هیچ مردی به جز آرامیان به نظرم زیبا نیومده بود اما الان...؟! چرا تا این حد حس می کردم چشمای اون خوش رنگ ترین رنگ سیاه روی زمینه؟ صداشو شنیدم:

_چی مثل سیاهی شبه؟

با این سوالش انکار به پتک محکم خورد توی سرم و منو به خودم آورد چون لبمو محکم گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. همزمان با پایین انداختن سرم موهام از پشت گوشم بیرون اومدن و ریختن روی صورتم. چشمامو محکم بستم و پلکامو به هم فشار دادم. فکر کنم واقعا گند زدم!! دوباره پرسید:

_جریان چیه بناتریس؟ تو حالت خوبه؟

بدون این که چشمامو باز کنم یا سرمو تکون بدم زمزمه کردم:

_خوبم فقط... فقط فکر کنم به مقدار گرسنه م شده!

نگاه دقیقشو روی خودم حس می کردم. چرا من این قدر مسخره ام؟ به نفس عمیق کشیدم و توی به لحظه متوجه شدم دستشو به طرفم صورتم داره حرکت میده...! فوری چشمامو باز کردم که اون با دوتا از انگشتاش موهامو فرستاد پشت گوشم...!

برای به لحظه از کارش مسخ شدم و داشتم مثل مسخ شده ها نگاش می کردم که از روی تخت بلند شد و با فاصله ی به قدم کنار تخت ایستاد. دستشو به سمتم دراز کرد. با تعجب نگاش کردم. چطور این همه بی حس و آروم بود؟ به دستش اشاره کرد و رو به من گفت:

_یالا دختر!

خیره به دستش که به سمتم دراز شده بود پرسیدم:

_چیکار کنم؟

اخم کرد و جواب داد:

_مگه نمیگی گرسنه ای؟ بلند شو بریم به چیزی از توی آشپزخونه گیر بیاریم تا بخوری!

لبخند زدم. باورم نمیشد ولی واقعا گرسنه بودم!! دستشو گرفتم و اجازه دادم اون از روی تخت بلندم کنه. به محض این که ایستادم دستمو ول کرد و به سمت در اتاق حرکت کرد. پشت سرش راه افتادم و برای از بین بردن این سکوت بی مزه ی بینمون گفتم:

_یعنی من الان دو هفته اس که چیزی نخوردم؟!

همون طور که از در اتاق رد میشد جواب داد:

_نه نخوردی ولی بدنت توی اون مدت نیاز به آب و غذا نداشت! این قانون بیهوشی توی این فضای بین ابعاده! این که الان گرسنه یا تشنه ای به خاطر اینه که چند ساعت از به هوش اومدن میگذره و با توجه به رفتنت به اون فضایی که آرامیان برای دیدنت ساخته بود و رو به رویت با سوزان، باید بگم که گرسنه بودن طبیعی تر از طبیعیه!

آهان خلاصه ای گفتم و پشت سر اون وارد آشپزخونه شدم! فضای آشپزخونه باعث شد ابرو هام بالا بپره! آشپزخونه پر بود از انواع و اقسام لوازم شیک و مدرن! پر از وسایلی که فقط توی شهر دیده بودمشون! صدای عقب کشیده شدن یکی از صندلی ها باعث شد بیخیال همه چیز بشم و به ساورا نگاه کنم که داره یکی از صندلی های پشت میز غذاخوری رو عقب می کشه. لبخند زدم. به صندلی اشاره کرد:

_ بشین تا من بینم توی یخچال چیزی هست یا نه!
به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. دستامو روی میز گذاشتم و انگشتای دوتا دستامو توی هم گره کردم. به ساورا نگاه کردم که در فریزر رو باز کرده بود و به مواد غذایی داخل فریزر نگاه می کرد. بدون این که نگام کنه پرسید:
_ ماهی می خوری؟

_ چرا که نه؟!
بلافاصله یه پلاستیک پر از تکه های ریز شده و یخ زده ی به ماهی رو درآورد و به سمت گاز رفت. وقتی داشت ماهی تابه رو روی گاز میذاشت با خنده پرسیدم:
_ امروز یکم زیادی مهربون نشدی؟
پشتش به من بود و من شونه بالا انداختنشو دیدم. جواب داد:
_ بگی نگی دلم برات سوخته...!

از جوابش شوکه شدم و با لحن گيجی پرسیدم:
_ چرا دلت باید بسوزه؟
برگشت؛ یه نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:
_ چون توی یه روز بیشتر از کوپنت برات اتفاقای عجیب غریب افتاده!
از لحن مسخرش خندیدم که با اخم گفت:
_ شارایل بهم سفارش کرده اگه قبل از اومدنش بیدار شدی برات غذا درست کنم ولی میدونی الان که دقت می کنم و می بینم سالم و سلامتی یکم زورم میاد برات آشپزی کنم!

با لبخند از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. تیکه های ماهی رو از دستش گرفتم و همون طور که مشغول سرخ کردنشون بودم پرسیدم:
_ شارایل کجا رفته؟
شونه بالا انداخت و جواب داد:

_ مردم این جا هم زندگی میکنن! کار میکنن وتفریحای مختلفی دارن!
آهان مختصری گفتم و مشغول ادامه ی کارم شدم. بعد از این که غذا رو همراه با صحتای بی دلیل و روزمره مون با ساورا خوردم اون کسی بود که گفت:
_ فکر کنم دیگه وقتشه بریم پیش سوزان!

سرمو به نشونه ی باشه تگون دادم و از پشت میز بلند شدم. ساورا هم اون طرف میز نشسته بود ولی چیز زیادی نخورده بود! بدون این که از جاش بلند شه به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

_ توی این مدت که بیهوش بودی شارایل یه سری لباس برات خریده که توی اتاق خودشه! چون ما نمی دونستیم تو کدوم اتاق رو می خوای! فکر کنم بهتره اول لباساتو عوض کنی این لباسایی که تنتن یکم داغون شدن!

لبخند زدم.
_ هزار مرتبه به مرام شارایل وگرنه نیست که تو اصلا اهل این چیزا نیستی بعدش باید با همین لباسایی که تنمن زندگی می کردم!
بهم چشم غره رفت و از روی صندلی بلند شد. در حالی که به سمت اتاق شارایل حرکت می کرد غر زد:

یکم بیش از حد حرف می زنی و سوال می پرسی بناتریس!
 همون طور که کنارش حرکت می کردم جواب دادم:
 _اوه آره! ببخشید ولی یادم نبود که تو آرامیان یا شارایل نیستی!
 _پس خوب شد بهت یادآوری کردم!
 برآش زبون در آوردم. من آدم کلکل کردن نبودم اما کل انداختن با ساورا واقعا مزه می داد! اون که خودش بی اعصاب بود؛ وقتی هم باهاش کل می نداختم عصبی تر و بی حوصله تر از قبلش می شد...! با چشم غره ای که بهم رفت یه لبخند دندون نما زدم که باعث شد اخم کنه. ریز خندیدم. پشت در اتاق شارایل ایستاده بودیم. نمی فهمیدم چرا نمی روی اتاقش...! خیلی راحت پرسیدم:
 _چیشد؟ نمیریم تو؟
 به در نگاه کرد و عدد 0109001 رو زمزمه کرد. برای یه لحظه گیج شدم اما در نامرئی اتاق شارایل هفت بار پشت سر هم برق زد و بعد به حالت اولش برگشت! برق زدنش مثل لامپ خرابی بود که چشمک میزنه. مغزم شروع کرد به تحلیل کردن...! عددی که ساورا زمزمه کرد هفت رقمی بود و در اتاق شارایل هم هفت بار چشمک زد!؟ این عدد مطمئنا رمز در اتاق بود! بعد از این که چشمک زدنا در تموم شد ساورا وارد اتاق شد. منم پشت سرش حرکت کردم و وارد اتاق شدم. همین که رفتم داخل اتاق ایستادم و به چیدمانش نگاه کردم اما همه چیز عادی بود! مثل اتاق خودم بود. یه تخت با یه رو انداز عادی و کمد لباس و میز دراور! همین...! کف خونه هم که کلا سنگ بود و همونطور که تموم اون پذیرایی بزرگ فقط دوتا فرش داشت، اتاق من و اتاق شارایل هم فقط یه فرش وسطشون پهن شده بود. صدای بی حوصله ی ساورا رو شنیدم:
 _داری به چی نگاه می کنی بناتریس؟ به جای دید زدن اتاق بیا اینجا و این لباسا رو ببین!
 لیمو گاز گرفتم. انگار عصبی شده بود! با چند تا قدم بلند خودم رو بهش رساندم که کنار کمد لباسای شارایل ایستاده بود. کنارش ایستادم و به داخل کمد نگاه کردم. با دیدن نظم کمدهش چشمام برق زد. لباسای خودش یه طرف آویزون بودن و لباسای دخترونه یه طرف دیگه! دو دست لباس برای خونه بود و سه دست برای بیرون! دستمو به سمت لباسا دراز کردم و بهشون دست کشیدم. ناخواسته گفتم:
 _خیلی قشنگن!
 ساورا دستشو به سمت کمد دراز کرد و در حالی که داشت تموم لباسایی که به اسم من خریده شده بودن رو توی دستش می گرفت گفت:
 _آره قشنگن! به نظرم سلیقهش توی تموم چیزایی که به خانوما مربوط میشه عالیه!
 خندیدم و لب زدم:
 _فکر کنم آره!
 لباسا رو توی دستم گذاشت و در حالی که به در اتاق اشاره می کرد گفت:
 _بالا! برو توی اتاق و حاضر شو! من نمی دونم آرامیان چه اخلاقی داره و اخلاق شارایل هم اصلا برام مهم نیست ولی من عادت ندارم زیاد منتظر بمونم!
 سرمو تکون دادم و در حالی که به سمت در اتاق می رفتم جواب دادم:
 _نگران نباش! منم عادت ندارم زیاد لغتش بدم!
 بدون این که برگردم و نگاش کنم از اتاق شارایل بیرون رفتم و به سمت اتاق خودم رفتم. یه دست از لباسای بیرونی رو که یه بلیز آستین بلند جذب با شلوار لی بود روی تخت نداختم و بقیه ی لباسا رو توی کمد جا به جا کردم. بعد از این که لباسام رو عوض کردم به سمت میز دراور رفتم و به آینه نگاه کردم. واقعا انتظارش رو

نداشتم ولی تونستم خودمو توی آینه بینم!!! توی اوج تعجبم لبخند زدم. حس خوبی بود که تونسته بودم خودمو بینم! اولش با خودم فکر می کردم آینه به چه درد زندونیا می خوره وقتی که نمی تونن خودشونو بین ولی الان با دیدن خودم توی آینه انگار داشتم می فهمیدم. لبخندم رفته رفته، پررنگ و پررنگ تر میشد...! واقعا حس خوبی داشتم که می تونستم خودمو بینم البته از دیدن این قیافه ی بی رنگ و رو و موهای پریشونم اصلا لذت نمی بردم ولی خب...؟! یه برس روی میز بود که خیلی سریع توی دستم گرفتمش و افتادم به جون موهای به هم ریختم. بعد از اون با تاسف به قیافه ی رنگ پریدم نگاه کردم. حیف شد که هیچ نوع لوازم آرایشی با خودم نداشتم! خیره به قیافه ی توی آینه به خودم دلداری دادم: _باز خوبه تونستم موهامو مرتب کنم!

یه نفس عمیق کشیدم و به سمت در اتاق رفتم. همین که وارد پذیرایی شدم چشمم افتاد به ساورا که روی مبل نشسته بود و با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود. بهش نیشخند زدم ولی با یه لحن عصبی گفت: _خوبه گفتی لغتش نمیدی!

شونه هامو بالا انداختم و حق به جانب جواب دادم: _من که لغتش ندادم! کسی لغتش میدره که یه ساعت لباس بپوشه! یه نفس عصبی کشید و از روی مبل بلند شد. در حالی که به سمت در می رفت گفت:

_لااقل الان دیگه تند تند راه بیا! یه باشه ی سریع گفتم و پشت سرش راه افتادم. یه جفت کفش اسپرت جدید جلوی در بود.

_اینا هم کفشای جدیدت! اون قبلیا توی جنگ و بعدش دو هفته بیهوش بودنت به گند کشیده شدن! با خوشحالی کفشای جدیدمو پوشیدم و همراه ساورا از خونه خارج شدم. اون هزارتا پله رو پشت سر گذاشتیم و دوباره از اون در عجیب ورودی گذشتیم و وارد محوطه ی سرسبز دره شدیم. از شلوغی جمعیت گذشتیم و به سمت همون کوهی رفتیم که مخصوص سوزان بود! با تعجب به کوه نگاه کردم. این کوه بلند مثل اون دوتا کوه دیگه نبود! به جز یه در که دقیقا وسط کوه بود و چندین متر با پایین کوه فاصله داشت هیچ در دیگه ای نداشت!! غر زدم: _ججوری میشه رفت داخل؟ این جا که هیچ دری نداره! _کل این کوه دره! با تعجب و یه لحن بلندی پرسیدم: _چی چیه؟

به اون کوه رسیدیم و ایستادیم. ساورا یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت که باعث شد دوباره شونه هام رو بالا بندازم. برگشت و با کف دستش چند ضربه ی محکم به کوه زد. بعدش دستشو کشید عقب و بدون هیچ حرفی منتظر موند. چند لحظه بعد اون قسمتی که ساورا بهش ضربه زده بود مثل یه در کشویی به یه سمت دیگه کشیده شد. داشتم با چشمای گرد شده به حرکت آهسته ی در نگاه می کردم که ساورا گفت: _منظورم این بود!

یه آهان گیج گفتم. بالاخره اون قسمت کوه کامل کنار رفت و یه مرد چهارشونه ی قوی هیکل با پوست گندمی و موها و چشمای مشکی پشت در ظاهر شد. چند لحظه با دقت به ما نگاه کرد. منم به لباسای تنش خیره شدم. یه دست کت و شلوار فوق العاده راحت ولی شیک تنش بود. یکی از ابروهامو بالا انداختم. شبیه بادیکاردای خونواده های ثروتمند شهری لباس پوشیده بود...! رو به ما پرسید:

_چی می خواهید؟
 ساورا که مستقیماً به چشمای مرد خیره شده بود جواب داد:
 _دو ساعت پیش ملکه به این دختر گفتن که همراه من به این جا بیاد!
 مرد به دور دیگه با دقت بررسیمون کرد و بعد رو به من پرسید:
 _اسمت چیه دختر؟
 لجنش باعث شد اخم کنم ولی جواب دادم:
 _بناتریس!
 رو به ساورا پرسید:
 _تو هم باید ساورا باشی درسته؟!
 ساورا سر تکون داد:
 _آره مرد!

مرد قوی هیکل بعد از این حرف از جلوی در کنار رفت و در حالی که به داخل کوه اشاره می کرد با لحن محکمی گفت:
 _ملکه منتظرتون!
 آگه دروغ نگم از این که با سوزان رو به رو بشم تا حد زیادی می ترسیدم و استرس داشتم و از شدت استرس ناخودآگاه به ساعد دست ساورا چنگ انداختم که باعث شد برگردد و با دقت نگام کنه. اون مرد هیکلی هم با دقت به دستامون نگاه می کرد. ساورا با دست آزادش انگشتامو از ساعدش جدا کرد و دستمو توی دستش گرفت. انگشتام یخ بسته بودن. به داخل کوه اشاره کرد و گفت:
 _بریم تو!
 سرمو تکون دادم. اون از کنار اون مرد گذشت و همون طور که منو پشت سر خودش می کشید وارد اون حفره شد. به محض این که وارد کوه شدیم چشمام خیره ی ابهت و زیبایی سالن بزرگی و طویلی که رو به روم بود شدن! یه سالن بزرگ و سنگ فرش جلوی روم بود که با چلچراغ های بزرگ و پر نوری روشن شده بود و دو طرف سالن چندین مرد با هیکلایی شبیه اون مرد جلوی در ایستاده بودن. نظمشون جالب بود!! مهم ترین چیز اینجا این بود که سقف سالن خیلی بلند نبود و واضح بود که طبقه ی بعدی بالای این جاست. رو به رومون هم یه در بزرگ و سنگی زیبا بود که ما داشتیم به سمتش می رفتیم. ساورا پچ پچ کنان پرسید:
 _جریان چیه؟ چرا دستت این قدر سخته؟
 سرمو به دو طرف تکون دادم و لب زدم:
 _نمی دونم چرا اما خیلی می ترسم!
 _از چی؟
 _از این که با سوزان رو به رو بشم!
 لباشو به هم فشار داد و گفت:
 _در واقع سوزان اصلاً ترسناک نیست بناتریس! وقتی موفق بشی بشناسیش حتماً می فهمی چی می گم! من حس می کنم اون فقط به خاطر دلسوزی و احساسات خیلی زیادشه که این جاست!
 اخم کردم:
 _احساسات؟ کوتاه بیا ساورا! احساسات باعث نمیشه که کسی زندونی بشه!
 اونم به این طرز فجیع!
 قبل از این که بتونه جوابم رو بده به اون در سنگی رسیدیم. صحبتامون قطع شد و ساورا دوباره در زد. روی این در پر بود از شکل های خیلی عجیب...! کنده کاری هایی به شکل ازدها و...

در باز شد. این بار به زن پشت در بود که به پیراهن مجلسی کوتاه و سفید رنگ تنش بود. با دیدن ما لبخند زد و در حالی که از جلوی در کنار می رفت گفت:
_بفرمایید داخل!

وارد سالن شدیم. این سالن دایره ای شکل بود و پر بود از هزاران خدمه که مشغول گردگیری چند دست مبل و میزها و اشیای قیمتی و تزئینی داخل سالن بودن. همون خانومی که در رو برامون باز کرده بود رو به ما گفت:
_ملکه در طبقه ی بالا منتظرتون هستن!

من چیز زیادی نفهمیدم به جز این که نگام به راه پله ای افتاد که سمت چپ سالن بود و چسبیده بود به دیوار! به ادامه ی راه پله نگاه کردم که به صورت مارپیچی بالا می رفت و به محض رسیدن به سقف تموم می شد! ساورا رو به همون خانوم پرسید:

_ملکه نوی سالن اجتماعات هستن؟
اون خانوم سر تکون داد:
_پله آقا!

ساورا ازش تشکر کرد و به سمت راه پله راه افتاد. دست منو هم کشید و مجبورم کرد هم قدم باهاش حرکت کنم. دوباره پچ پچ وار گفت:
_رفته ی کلام از دستمون در نره! جاشه بکم پله! احساسات در طول تاریخ سر نصف مردمو به باد داده! سوزان بد نیست فقط زیادی میدونه و زیادی دل میسوزونه! مردم این جا دوستش دارن! اونا اونو بد نمی بینن!
همون طور که روی پله ها حرکت می کردیم با دلخوری گفتم:
_واضحه که چرا تو رو خوب می بینه و شارایل رو حوصله سر بر! مطمئنم که اگه شارایل این جا بود همچین حرفایی نمی زد!
_من شارایل نیستم!

_آره می دونم!
به طبقه ی دوم رسیدیم و من فهمیدم که در مورد راه پله ها اشتباه می کردم چون اونا به سمت طبقه ی سوم می رفتن! وارد سالن طبقه ی دوم شدیم. به سالن بزرگ و مستطیلی شکل مثل همون اولین سالن! این جا هم پر از مردای هیكلی بود و انتهای این جا هم به در بزرگ بود! به در باشکوه تر از در قبلی! ساورا به سمت جلو حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم. همون طور که به سمت اون در می رفتیم گفت:
_خودت می فهمی چی میگم!

شونه بالا انداختم. بعید میدونم روزی برسه که حرفشو قبول کنم! وقتی به در جدید رسیدیم ساورا در نزد! ازش نپرسیدم چرا چون بلافاصله در خود به خود باز شد. با شک به در نگاه کردم که ساورا دست پشت کمرم گذاشت و هلم داد و من پرت شدم داخل! این یکی سالن...؟! با اخم به رو به روم نگاه کردم. اینم به سالن مستطیلی بود با این تفاوت که رو به روم به تخت پادشاهی می دیدم که سوزان روش نشسته بود! با دیدنمون از روی تخت اشرافیش بلند شد:
_منتظرتون بودم!

ساورا چند قدم جلو رفت و گفت:
_تو گفتی بیایم! اگه منتظر نبود ی بی شک به ابله بودی!
انتظار داشتم ساورا رو به خاطر این حرفش خفه کنه ولی به جاش با صدای بلند خندید و گفت:
_راست می گی!

حال و حوصله ی دیدن بگو بخندشون رو نداشتم برای همین با یه لحن کلافه پرسیدم:

چرا گفتی بیایم اینجا؟

با این حرفم نگاش به سمتم برگشت. لبخند زد و چند قدم به سمتم اومد. توی فاصله ی دو قدمیم ایستاد و با لحن محکمی جواب داد:

چون تو توضیح می خواستی!

خب پس به جای خوش و بش کردن توضیح بده!

اول از همه درباره ی پدر و مادرت؟! باید بگم که اونا زنده هستن! و تو نشونه گذاری شدی چون به محض اینکه درباره ی آینده ای که تو قراره به وجود بیاری براشون گفتم ازم خواستن به پریزاد اطلاع بدم! این خواست پریزاد بود که تو بیای این جا! دور از اون دنیای بیرون!

پوزخند زدم:

پدر و مادر من مردن!

ساورا بود که گفت:

به محض این که از این جا بریم میرمت بینیشون!

تو... تو نمی تونی! اونا مردن ساورا!

نه! بناتریس در مقابل حقیقت مقاومت نکن! اونا زنده هستن!

ذهنم یه جورایی باور داشت که ساورا آدم دروغ گفتن نیست اما قلبم نه...! به هر حال مغزم بود که پیشنهاد کرد فعلا بی خیال این ماجرا بشم! پرسیدم:

پریزاد خواسته من پیام این جا؟ که چی بشه؟

که تا وقتی که لازمه این جا بمونی! البته به شرط این که آرامیان نفهمه تو کجایی اما متاسفانه ما نتوانستیم کسی رو گیر بیاریم که بتونه خودشو به شکل تو در بیاره چون تو جانشین پرزادی! ما خواستیم کاری کنیم آرامیان نتونه پیدات کنه اما متاسفانه اونم یه محافظه!

هدفتون این بود که من از آرامیان دور بشم؟

نگاه متاسفی بهم انداخت و جواب داد:

آره! تو نباید کنار آرامیان باشی!

از حرفش جا خوردم. چرا نه؟

چرا؟ چه مشکلی هست؟

سرشو به طرفین تکون داد و جواب داد:

مشکل چیزیه که ما نمی دونیم! تنها چیزی که از آینده معلومه اینه که ازدواج تو و آرامیان باعث نابودی جمعیت زیادی میشه!

چییی؟ یه پیشگویی؟ تو می خوای من باور کنم؟ شما به خاطر یه پیشگویی منو این جا آوردین؟

این یه پیشگویییه که درست و غلطش تا دو هفته ی دیگه مشخص میشه!

مطمئنم که تا اون موقع آرامیان میره پیش پریزاد و پریزاد هم تا اون موقع موفق میشه به طور کامل این اتفاق رو در آینده ببینه!

نفسمو محکم فوت کردم. من گیر یه مشت بی عقل افتاده بودم که می خواستن زندگیم رو نابود کنن! لب زدم:

فکر می کردم پریزاد عاقله!

البته که هست! این تویی که علم اونو نداری بناتریس! فقط دو هفته بهش مهلت بده تا اون خودش بهت توضیح بده چه اتفاقی قراره بیفته!

می تونست منو نفرسته این جا! می تونست بزاره این دو هفته اون بیرون باشم! ساورا دخالت کرد:

علم پریزاد چیزی نیست که من و تو بفهمیم!

_من جانشین پریزادم!
 خود سوزان جواب داد:
 _اما نه خود پریزاد!
 می خواستم حرفی بزنم که سوزان رو به ساورا گفت:
 _از این جا برین!
 ساورا سر تگون داد و من داد کشیدم:
 _چی؟ توضیحت این بود؟ می گی می خواین زندگیمو نابود کنین بعد بدون هیچ
 توضیح بیشتری برم؟
 ساورا بازومو کشید و منو به سمت در برد که اعتراض کردم:
 _نمی خوام بیام!
 _می ریم پیش پدر و مادرت!
 غر زدم:
 _اونا مردن!
 دستور داد:
 _بریم!
 به همین سادگی از سالن اجتماعات اومدیم بیرون! تموم شد! توضیح تموم شد! رو
 به ساورا گفتم:
 _این حرفاشون یعنی این که من نباید با آرامیان باشم؟
 _فقط بیا بریم بناتریس!
 ()

"سه هفته بعد"
 به محض این که وارد کلبه ی آدارایل شدم چشمم افتاد به ساورا که روی مبل
 نشسته بود. لبخند خوشحالی زدم و با دو به سمتش رفتم. از روی مبل بلند شد و
 اجازه داد دوستانه بغلش کنم، گونه م رو بوسید و به محض این که دستامو از دور
 گردنش رها کردم با دقت به چشمام نگاه کرد. با لبخند گفتم:
 _خوش اومدی! مرسی که اومدی!
 سرشو تگون داد:
 _ممنون!
 لحن کلافه ش گیجم کرد اما قبل از این که بتونم چیزی بگم خودش پرسید:
 _این پیغامی که آدارایل برامون فرستاده بود جریانش چیه؟
 با خجالت جواب دادم:
 _ببخشید! نمی خواستم تو رو بکشونم این جا ولی آدارایل گفت که...
 خود آدارایل بود که حرفمو قطع کرد:
 _بناتریس؟ بشین!
 به سمت یکی از میلای تکی رفتم و روش نشستم. آدارایل هم که تازه از اتاقش
 بیرون اومده بود به طرف مبل دو نفره ای که ساورا روش نشسته بود؛ رفت و طرف
 دیکه ی مبل نشست. نگام کرد و با همون لحن قدرتمندش گفت:
 _بناتریس من طبق خواسته ی تو برای شارایل پیغام فرستادم و بهش اطلاع دادم
 که تو می خوای به قبیله ی "مه گرفت" بری! جوابی که گرفتم این بود که اجازه ی
 ورود به اون قبیله رو داری و اون برای همراهیت ساورا رو به این جا می فرسته!
 جواب دادم:
 _لطف بزرگی بهم کردی آدارایل!
 _این لطف نیست بناتریس! من با توجه به رابطه ای که بین تو و آرامیان هست...

برای به لحظه حرفش رو قطع کرد و به من نگاه کرد. لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم اما سنگینی نگاشو روی خودم حس کردم. بین من و آرامیان مگه ارتباطی هم هست؟ ادامه داد:

_شاید بهتر باشه بگم با توجه به رابطه ای که بینتون بود؛ من از پریزاد خواستم بعد از برگردوندنت به حالت عادی بفرستت به دهکده ی ما! نه به عنوان مهمان! آرامیان از مردم ما حساب میشه و کسی که با اون ازدواج کنه هم به طور کاملاً موجهی از ما حساب میشه...!

خیلی سریع گفتم:

_من کسی نیستم که آرامیان قراره باهاش ازدواج کنه!

صدای متعجب ساورا رو شنیدم:

_این دیگه چیه؟

با بیچارگی نگاش کردم که آدارایل دوباره گفت:

_بله! با توجه به اوضاعی که بینتون پیش اومده؛ واقعا فکر نمی کنم بتونم انتظار این ازدواج رو داشته باشم! اگرچه که هنوزم نمی دونم چرا؟! بگذریم! مسئله اینه که من حتی با این وجود هم با موندنت توی این دهکده مشکلی ندارم. بناتریس؟! درسته که والدینت فرزندان قانون شکن جنگل بودن و در نهایت هم به خاطر این قانون شکنیشون زندونی ابعاد شدن اما تو هنوزم فرزند جنگلی! از مخلوقات جنگل...! تو می تونی توی سانت به سانت این جنگل زندگی کنی و من بهت قول می دم که خود جنگل مراقبت باشه؛ اما همیشه مخلوقاتی که تو از نسلشون باشی نسبت به جون تو قسم خورده ان و همیشه مراقبت خواهند بود! تو از نسل "خورگرفت" ها و "مه گرفت" ها هستی و اونا همشون قسم خورده های تو هستن! تو فقط بین اوناست که به آرامش حقیقی می رسی وگرنه این جا بودنت برای من سخت نیست!

لبخند زدم و گفتم:

_من می دونم آدارایل! تو همیشه به من لطف داشتی اما به قول خودت این جا خونه ی من نیست! من قبلاً بین خورگرفت ها بودم اما موقع بیرون اومدن از اونجا خونم رو جلوی دیوار محافظ قبیله ریختم و قسم خوردم که دیگه به اون جا بر نمی گردم؛ بنابراین فقط قبیله ی "مه گرفت" باقی میمونه! جایی که واقعا خونه ی منه! این ساورا بود که پرسید:

_چرا بناتریس؟ چیشده که تو و آرامیان دیگه نمی خواین با هم باشین؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_پدر و مادرم تموم این مدت زنده بودن ولی زندونی! قبل از اونم داشتن یواشکی زندگی می کردن! خونواده ی خود آرامیان هم این طوری بودن! ما تصمیم گرفتیم که از گذشته درس بگیریم!

نفسشو محکم فوت کرد. حرفمو باور نکرده بود! حق داشت چون من بهش دروغ گفتم! از روی مبل بلند شدم:

_من دیگه میرم! می خوام زودتر وسایلم رو جمع و جور کنم!

آدارایل جواب داد:

_به سلامت دختر جون! من با ساورا به مقدار کار دارم...! بعدش میاد سراغت! سرمو تکیه دادم و با سرعت نور کلبه ی آدارایل رو ترک کردم. به سمت کلبه ی خودم راه افتادم ولی وسط راه بی اراده جلوی یه کوچه ایستادم. کوچه ای که سومین کلبه ی سمت راستش، کلبه ی آرامیان بود!! ناخواسته سرمو برگردوندم و به کوچه نگاه کردم اما با چیزی که دیدم حس کردم قلمم از کار افتاد...!

اون آرامیان بود که جلوی در کلبه ش ایستاده بود؟ اون دختری که کنارش ایستاده بود چی؟! خیره شدم به اون دختری که بازوی آرامیان رو چسبیده بود. چشمامو بستم. اون توی زمانی کمتر از یه هفته برام جایگزین پیدا کرده بود؟ صدای خنده ی اون دختر بلند شد. چشمامو باز کردم و دیدم که آرامیان سرشو به سمت اون دختر برگردوند. لبخند روی لباشو همیشه دوست داشتم اما حالا...؟! دستای اون دختر دور گردن آرامیان حلقه شدن! روی پنجه هاش بلند شده بود تا بتونه قدشو بلند تر کنه. یکی از دستای آرامیان که دور کمرش حلقه شدن؛ جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم. با دست آزادش در کلبه رو باز کرد و می خواست وارد کلبه بشه که بوسه ی اون دختر غافلگیرش کرد...! نفسم قطع شد وقتی که دیدم آرامیان هولش داد داخل کلبه. بی اراده به سمت کلبه ی خودم دویدم. با بیش ترین سرعتم می دویدم و با بیش ترین قدرتم سعی داشتم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم! به کلبه م رسیدم. در کلبه رو باز کردم و با سرعت وارد اتاق خوابم شدم. در اتاق خواب رو بستم و بهش تکیه دادم. چشمامو بستم. تموم اون لحظاتی که با اون دختر دیدمش داشتن جلوی چشمام رژه می رفتن! خدایا آرامیان؟؟ آرامیان این قدر سریع ازم گذشت؟ توی کمتر از یه هفته؟! به همین سرعت؟؟ اولین قطره ی اشک که از گوشه ی چشمم پایین افتاد چشمامو باز کردم. اشکام راه خودشونو پیدا کردن و من با نگاه تارم به در حموم خیره شدم. اون حموم رو خود آرامیان این جا ظاهر کرده بود چون می دونست من بلد نیستم تجلی کنم! با حرص لباسامو از تنم در آوردم و پرتشون کردم وسط اتاق. به سمت حموم رفتم و آب رو تنظیم کردم. زیر دوش آب که ایستادم حالم بهتر نشد! اون آبی که داشت روی بدنم می ریخت بیشتر حالمو بد می کرد...! تموم لحظه های با هم بودنمون داشتن از جلوی چشمام می گذشتن. توی یه لحظه دستامو دو طرف سرم گذاشتم و به همون دیواری که پشت بهش، زیر دوش ایستاده بودم؛ تکیه زدم. کنار همون دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. آب ولرم هنوز داشت روی بدنم می ریخت ولی زمین سرامیکی حموم سرد بود! از این اشکای مسخره ای که از چشمام پایین می ریختن بی زار بودم! به موهام چنگ انداختم. خدایا چرا من این قدر ضعیفم؟؟ زانوهایم جمع کردم و سرمو روی زانوهایم گذاشتم. بی اراده هق می زدم...! چرا زندگی قصد نداشت بی خیال من بشه؟ همون طور که موهامو توی چنگم گرفته بودم ذهنم به یه هفته ی پیش برگشت. اگه اون روز پریزاد اون حرفا رو نمیزد...! ****

"شش روز پیش"

با آرامیان روی دوتا صندلی، پشت یه میز مجلل نشسته بودیم. من هنوز یه زندونی بودم! خودمو نمی دیدم اما آرامیان رو چرا! داشتم به محیط این قصر بزرگی نگاه می کردم که محل زندگی پریزاد بود! روز قبلش برای سوزان پیغام فرستاده بود که من باید هرچه سریع تر به قصر اون بیام و امروز صبح بعد از این که نگهبانای سوزان منو به بُعد اصلی فرستادن با آرامیان هم سفر شدم! از کوه بالا اومدیم تا به این قصر سنگی رسیدیم! کلافه از آرامیان پرسیدم:

_ پس چرا نیاد؟

_ میاد بالاخره!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_ نمی شد شارایل و ساورا رو هم بیاریم این جا تا آزادشون کنه؟

_ بناتریس؟ نکنه یادت رفته که اون در طول یه روز فقط به یه زندونی می تونه اجازه بده که به بعد اصلی بیاد!

کلافه نگاش کردم. چرا لحن زدنش این طوری شده بود؟؟ با حرص گفتم:

_باشه فهمیدم! فقط نمی فهمم تو چرا تا این حد بی حوصله ای؟!
 _آخم کرد و به به طرف دیگه نگاه کرد:
 _چیزی نیست!
 _نفس عمیقی کشیدم که صدای قدم های محکم مردی توی سالن پیچید! سرمو بلند کردم که نگام افتاد به مرد جوونی که تازه از در رو به رومون وارد سالن شده بود! مردی با موهای بور و چشمای آبی. آرامیان که از جاش بلند شد منم ایستادم. مرد جوون جلوتر اومد و در حالی که با دستاش به صندلی ها اشاره می کرد گفت:
 _راحت باشین! خوش اومدین!
 _لبخند زد. قد بلند بود و خوش هیکل. اما اون...؟! من و آرامیان دوباره روی صندلی هامون نشستیم. اون هم روی یه صندلی دیگه، درست رو به روی ما نشست. با دقت به من نگاه کرد. این دقتش معذبم کرده بود! چند لحظه ی بعد پرسید:
 _تو بناتریسی؟
 _سرمو تکون دادم:
 _بله اما شما...؟!
 _جواب داد:
 _شاروشین!
 _ذهنم شروع کرد به کار! این اسم رو قبلا توی اینترنت دیده بودم! چند لحظه فکر کردم و بعدش لب زدم:
 _پادشاه مقدس!؟
 _لبخند زد:
 _این معنیسه!
 _آرامیان کسی بود که گفت:
 _بناتریس؟ ایشون پریزادن!
 _تقریبا فریاد کشیدم:
 _چی؟
 _سوالی شدن قیافشو دیدم ولی خود پریزاد کسی بود که پرسید:
 _مشکل چیه؟
 _نگاش کردم. موهایش از شدت بوری سفید به نظر می رسیدن و چشماش انگار بیش تر از آبی، یخی بودن! با تته پته گفتم:
 _خب...خب من...من انتظار داشتم... انتظار داشتم که پریزاد یه...یه...
 _خودش تکمیل کرد:
 _یه زن باشه؟
 _از جوابش جا خوردم ولی بعد سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. لبخند نیمه جونی زد و دوباره پرسید:
 _این انتظار رو هم داشتی که مثل پری ها بال داشته باشم؟
 _دوباره و با خجالت سرمو تکون دادم که گفت:
 _این انتظار اکثر افرادی که با من رو به رو میشن!
 _چشمم به طرح لبخندش موند! لبخنداش واقعا کم جون بودن! نگاهمو به سمت پیشونیش بالا کشیدم و با دیدن یه لکه ی کوچیک و کبود رنگ روی پیشونیش آخم کردم. موهایش که روی پیشونیش ریخته بودن تا حد زیادی لکه رو پوشونده بودن اما نه کامل! آخمم شدید تر شد. اون لکه کاملا شبیه لکه ی اصیل زاده ها بود!!
 _متوجه نگام شده بود اما بی توجه به طرز نگام من گفت:
 _خب بناتریس؟! فکر می کنم وقتشه که بابت زندونی شدن بی دلیلت ازت عذر خواهی کنم! اگرچه که هنوزم فکر می کنم این بهترین کار بود!
 _با عصبانیت جواب دادم:

_بهترین کار بود؟ شما فقط به خاطر به پیشگویی مزخرف منو زندومی ابعاد کردین!
 شما کارتون محافظته! این طور نیست؟
 _کاملا همین طوره! و منم داشتم همین کار رو می کردم!
 برای چند لحظه چشمامو بستم و سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم. بعد چند
 لحظه چشمامو باز کردم و گفتم:
 _دیروز همون تاریخی بود که سوزان بهم گفته بود! چی فهمیدین؟
 نگاش رو از من گرفت و به آرامیان دوخت. برگشتم و به آرامیان نگاه کردم که به میز
 خیره شده بود. جواب داد:
 _ترجیح می دم اول به حالت اصلیت برت گردونم و بعد در مورد بقیه ش باهات
 حرف بزنم!
 حرفش باعث شد گل از گلم بشکفه و با خوشحالی بگم:
 _جدی؟ منو به حالت اصلیم برمی گردونی؟
 از روی صندلیش بلند شد و گفت:
 _بلند شو! این کاریه که می خوام انجام بدم!
 با خوشحالی برگشتم و به آرامیان نگاه کردم. اونم لبخند زد و من از روی صندلیم
 بلند شدم. آرامیان هم بلند شد! پریزاد به همون دری که ازش اومده بود اشاره کرد
 و گفت:
 _دنبالم بیان!
 هر دومون پشت سرش حرکت کردیم. از اون در رد شدیم و به یه سالن دیگه ی
 قصر رسیدیم. برام عجیب بود که به جز پیر مردی که در رو برامون باز کرده بود هیچ
 خدمتکار دیگه ای رو تا به حال ندیده بودم! پریزاد جلوی یه در دیگه ایستاد. در رو باز
 کرد و گفت:
 _این جا می تونم آزادت کنم!
 نفسمو حبس کردم. هم خوشحال بودم هم نگران! اول خودش وارد اتاق شد.
 همون طور که پشت سرش می رفتم رو به آرامیان پرسیدم:
 _تو نمیای؟
 _وقتی می خواد یه زندونی رو آزاد کنه به جز خود پریزاد و زندونی که قراره آزاد
 بشه؛ کسی حق نداره وارد اتاق بشه! کارش که تموم شد میام!
 لبخند زدم. همین که از در اتاق رد شدم صدام زد. به سمتش برگشتم که گفت:
 _وقتی وارد اتاق شدم دوست دارم بناتریس عادی خودمو ببینم!
 لبخندم پر رنگ تر شد و لب زدم:
 _امیدوارم!
 وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. با دقت به اتاق نگاه کردم. یه اتاق تاریک
 و تقریباً خالی بود! شاروشین برق اتاق رو زد. یه میز کوچیک سه طرف اتاق بود که
 روش یه گوی پیشگویی بود.
 _برو وایستا اون وسط!
 صدای پریزاد بود. جایی رو که بهش اشاره کرده بود نگاه کردم. کف زمین با رنگ
 مشکی یه دایره کشیده بود و از وسط دایره هم یه خورشید کشیده بودن! اون
 دایره ماه بود؟ به سمت اون نقاشی رفتم که دوباره گفت:
 _می خوام توی مرکز خورشید وایستی! دقیقاً اون وسط!
 سرمو تکیه دادم و وسط خورشید ایستادم. برق رو خاموش کرد. اتاق توی تاریکی
 مطلق فرو رفت. جلو اومد و دقیقاً رو به روم ایستاد. وقتی به چشمام نگاه کرد
 حس کردم چشمای یخیش دارن توی تاریکی اتاق برق میزنن. طرز نگاه کردنش
 برام آشنا بود! رنگ چشماش نه اما فرمشون واقعا برام آشنا بود! بی حواس گفتم:

_ شما شبیه به کسی هستین که فکر می کنم قبلا دیدمش!
 آخم کرد و با دقت پرسید:
 _ شبیه کی؟
 حس کردم با این حرفم به حس امیدواری بهش دست داده اما چرا!!؟ سرمو تکون دادم و گفتم:
 _ نمی دونم! واقعا نمی تونم بفهمم شبیه کی؟!
 با این حرفم به نفس عمیق کشید. به نفس از سر ناامیدی که باعث شد پرسم:
 _ این خیلی مهم بود؟
 بدون این که بی خیال نگاه کردن به چشمام بشه جواب داد:
 _ نه خیلی! اما همیشه دوست دارم بفهمم که آیا شبیه کسی هستم یا نه؟!
 در واقع نفهمیدم منظورش چیه اما چندان هم برام مهم نبود! به دم عمیق گرفت و پرسید:
 _ آماده ای؟
 _ آره!
 دو تا دستاشو بالا آورد و دو طرف سرم گذاشت. چشماشو بست و زمزمه کرد:
 _ تو فعلا چشمتو باز نگه دار!
 اطاعت کردم. بلافاصله صدای زمزمه کردن زیر لبش اومد اما متوجه نمیشدم داره چی میگه؟! انگار به ورد بود؛ یا شاید به نفرین یا حتی به دعا...
 واقعا نمی دونستم چیه اما هرچی که بود باعث شد توی چند لحظه نور سفید و کورکننده ای از دور تا دور اون ماه زیر پامون بتابه! صدای زمزمه های زیر لبش بلند تر شدن اما من هنوزم معنیشون رو نمی فهمیدم! حتی تلفظشونو هم نمی تونستم بفهمم...! صداش بلند تر شد و توی به ثانیه به نور طلایی و فوق العاده زیبا از خورشیدی که وسطش ایستاده بودم شروع کرد به تابیدن! صدای زمزمه های شاروشین یا همون پریزاد قوی تر و بلند تر از قبل شد و باعث شد اون دوتا نور طلایی و سفید با هم ترکیب بشن و به ترکیب کور کننده رو به وجود بیارن! می خواستم از شدت نور چشمامو ببندم که حس کردم تموم اون رگه های نور دارن به من هجوم میارن! باور کردنش سخته اما برخورد نور رو با بدنم حس کردم و متوجه شدم که نور داره دور من می چرخه و با تموم قدرتش خودشو به بدنم می کوبه...!
 چشمامو محکم بستم که حس کردم دستای پریزاد از دور سرم برداشته میشن و من دارم روی هوا شناور میشم! زمزمه های پریزاد هنوز قطع نشده بودن و من روی هوا شناور بودم!

چند دقیقه ی کامل پریزاد ورد می خوند و من روی هوا شناور بودم تا این که خیلی ناگهانی زمزمه های پریزاد قطع شدن. انتظار داشتم همون قدر ناگهانی پرت شم روی زمین اما خیلی آروم کف پاهام روی زمین قرار گرفت و برخورد نور ها با بدنم از بین رفت. چشمامو با چند ثانیه مکث باز کردم. برق اتاق دوباره روشن شده بود! به پریزاد نگاه کردم که با فاصله ی چند قدم اون طرف تر از من ایستاده بود. لبخند نزد اما خیلی آروم گفت:
 _ الان دارم مثل به مخلوق عادی می بینمت! مثل مردم عادی...!
 با خوشحالی لبخند زدم. دستامو بالا آوردم و جلوی چشمم نگاه داشتم. انتظار نداشتم دستامو ببینم اما دیدم! کاملاً واضح و مثل قبل! با هیجان پرسیدم:
 _ واقعا؟ یعنی... یعنی... الان دیگه... دیگه زندونی نیستی؟
 سرشو به دو طرف تکون داد:
 _ نه! الان کاملاً عادی هستی!
 _ میشه بهم به آینه بدین؟

به سمت در رفت و گفت:
 _من یه ایده ی بهتر دارم!
 بلافاصله متوجه منظورش شدم و با لبخند نگاش کردم که در اتاق رو باز کرد و بدون بستن در از اتاق بیرون رفت. آرامیان رو نمی تونستم جلوی در بینم اما مطمئن بودم که همون جاست! صدای زمزمه های پریزاد و آرامیان رو می شنیدم اما نمی تونستم دقیقاً حرفاطون رو بفهمم! چند دقیقه طول کشید اما بعد قامت مردونه ش جلوی در اتاق ظاهر شد. به محض دیدنش لبخند زدم و پرسیدم:
 _نظرت؟ مثل قبل شدم؟
 با این حرفم لبخند زد و توی لحظه جلوم ظاهر شد. لبخندم پررنگ تر شد. این توانایی ظاهر شدن مه گرفت ها رو کم کم داشت یادم می رفت! دستشو نوازش وار روی گونه م حرکت داد. انگار می خواست از واقعی بودنم مطمئن بشه...! لب زدم:
 _مشکل چیه؟
 یه چشمک شیطون حوالم کرد و توی یه لحظه بوسه ی داغش روی لب هام نشست. با این کارش یا شیطنتم سر و کله ش پیدا شد؛ یا کنترلم رو در برابر حضور اون از دست دادم چون خیلی سریع به موهایش چنگ انداختم و همراهیش کردم... با آرامش ازم فاصله گرفت و با دقت نگام کرد. زمزمه وار و با لحن هوس آلودی گفت:
 _به طرز عجیبی، حس می کنم از قبل هم خوشگل تر شدی! فکر کنم زندونی بودن بهت اومد!!
 با دقت به چشماش نگاه کردم. حرفاشو دوست داشتم! با شیطننت لب زدم:
 _الان حوصله ت برگشته؟
 دوباره چشمک زد و همون طور که انگشتاشو میون انگشتام گره می کرد جواب داد:
 _عالیم! ولی فکر نکنم این جا جای مناسبی برای نشون دادن حس و حالم باشه!
 خندیدم. دستمو کشید و مجبورم کرد باهاش به سمت در حرکت کنم. باهاش هم قدم شدم و پرسیدم:
 _بر می گردیم دهکده؟
 _نه! یعنی امشب نه! یکی دو ساعت دیگه شب میشه و توی تاریکی نمی تونیم برگردیم! امشب این جا می مونیم و فردا برمی گردیم!
 باشه ی آرومی گفتم و باهاش هم قدم شدم. به سالنی برگشتیم که اولش همون جا نشسته بودیم. یه چیزی حدود یک یا دوساعت کامل رو داشتیم به حرف زدن با پریزاد می گذروندیم. برام جالب بود چون فکر نمی کردم پریزاد هم بتونه این قدر عادی و با صحبتای دوستانه و روز مره وقت بگذرونه! بهم توضیح داد که به خاطر من تا هیجده سالگیم نمی تونست پدر و مادرم رو مجازات کنه. انگار اینم از قوانین مخلوقات بود! می گفت به خاطر همین فردای روز تولدم به پدر و مادرم خبر داده که می خواد اونا رو ببینه...
 تازه دلیل رفتارای عجیب پدر و مادرم رو توی روز بعد از تولد هیجده سالگیم می فهمیدم. اونا دو روز بعد از تولدم برای دیدن پریزاد اومدن و پریزاد مجازاتشون کرد! تموم این مدت اونا زنده بودن اما زندونی...!
 با این که شام تموم شده بود اما هنوز روی صندلی ها و پشت میز نشسته بودیم که یه خانم نسبتاً مسن و یه دختر جوون وارد سالن شدن. به سمت میز اومدن و مشغول جمع کردن بشقاب ها و وسایل شام بودن که پریزاد رو به دختر جوون گفت:

_آدورینا؟! مهمونامون رو به اتاق خوابشون راهنمایی کن!
_البته پریزاد!
_من و آرامیان از روی صندلی هامون بلند شدیم. آرامیان رو به اون خانوم مسن
گفت:
_شام خوبی بود!
_نوش جانتون!
_پشت سر اون دختر راه افتادیم و به یه سالن دیگه رفتیم. آرامیان دوباره دستمو
گرفت و سرعتمون رو کم کرد. زمزمه وار گفت:
_چه عجلیه حالا؟ بزار اون یکم جلوتر باشه!
_پوف کشیدم. تموم طول روز اون قدر راه رفته بودیم که دیگه از خستگی نای نفس
کشیدم نداشتم. جواب دادم:
_من خوابم میاد!
_اخم کرد:
_هنوز سر شبهه!
_همین یه حرفش کافی بود تا اخم کنم و غر بزنم:
_ولی من خوابم میاد!
_من نگفتم نخواب!
_اعتراض کردم:
_ولی گفتم تازه سر شبهه؟!
_شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
_این یعنی این که هنوز زوده برای خواب...!
_می خواستم جوابشو بدم که اون دختر گفت:
_همین اتاق!
_تازه بعد از چند دقیقه یادم افتاد که پشت سر اون داریم حرکت می کنیم و نگاش
کردم. جلوی در یه اتاق ایستاده بود و منتظر بود که بهش برسیم. کنارش ایستادیم
که در اتاق رو باز کرد و با آرامش جواب داد:
_بفرمایید!
_بهش لبخند زدم:
_خیلی ممنون!
_خواهش می کنم اگه چیزی لازم داشتین صدام بزنین!
_سرمو تکیه دادم و اونم از کنارمون رد شد. به محض دور شدنش آرامیان دستمو
کشید و باعث شد پرت بشم توی اتاق. با دقت به اتاق اشرافی نگاه می کردم که
اون در رو بست و به سمت تخت حرکت کرد. هنوزم دستمو توی دستش نگه
داشته بود پس منم پشت سرش راه افتادم. کنار تخت که رسیدیم دستمو ول کرد
و خودشو پرت کرد روی تخت. ابروهامو بالا انداختم:
_یه نفر همین چند لحظه ی پیش داشت می گفت هنوز برای خواب زوده!
_به بینش چین انداخت و دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم که گفت:
_برای خواب زود هست ولی خب دلم برای یه خانوم خوابالویی میسوزه!
_خندیدم:
_نه بابا!
_چشمک زد:
_آره بابا!
_دستمو کشید و منم با آرامش خودمو پرت کردم روی تخت. دقیقا کنار اون...!

روی پهلوش چرخید تا بتونه به من نگاه کنه. منم روی پهلوم چرخیدم و به دستمو زیر گونه م گذاشتم. لبامو جمع کردم:
_خوبه که زیاد طول نکشید!
سوالی نگام کرد:
_چی؟
_زندونی بودنم!
اخمش پررنگ تر شد و به دستش بین موهام نشست:
_احتمالا پیش ساورا و شارایل بیش تر بهت خوش گذشته! چون از نظر من، برخلاف تو، این مدت واقعا طولانی بود!
خودمو به سمتش کشیدم تا فاصله ی بینمون کم تر بشه. به دستمو روی گوش گذاشتم و بعد انگشتم رو از روی گونه ش به سمت سینه ش حرکت دادم و لب زدم:
_جایی که تو نباشی بهم خوش نمی گذره!
دستشو از روی موهام به سمت گونه م سر داد و از اونجا روی لبم...! برخورد انگشتش با لبم باعث شد لیخند بزنم که خیلی سریع سرشو جلو آورد و با بوسه های ریزش غافلگیرم کرد. دستامو که دور گردنش حلقه کردم دستاش دور کمرم نشستن و توی آغوشش حل شدم...
سرم روی بازوش بود و صدای زمزمه های پر احساسش توی گوشم بود که پلکام روی هم افتادن و خوابم برد.
با برخورد نور خوشید به چشمام، سر جام غلت زدم و پلکامو باز کردم. همون دختر جوون، آدورینا، جلوی پنجره ایستاده بود و داشت پرده رو جمع می کردم. به جای خالی آرامیان اخم کردم ولی چندان مهم نبود. حتما مثل همیشه زودتر از من بیدار شده. رو به آدورینا گفتم:
_صبح بخیر!
از صدام ترسید چون خیلی سریع واکنش نشدن داد و به سمتم برگشت. وقتی منو دید به نفس عمیق کشید:
_وای خدا...! صبحتون بخیر!
خندم گرفت:
_ببخشید ترسوندمت!
_مشکلی نیست!
به جای خالی آرامیان اشاره کردم و پرسیدم:
_اون آقای که همراهم بود...؟! نمی دونی کجاست؟
_از قصر رفتن بیرون ولی کجا نمی دونم!
با این حرفش سریع سر جام نشستم و هول زده پرسیدم:
_یعنی چی؟
به سمت میزی رفت که کنار پنجره قرار گرفته بود و به گلدون روش بود. توجهم به میز جلب شد و سینی صبحونه رو روش دیدم. سینی رو توی دستش گرفت و به سمتم اومد. سینی رو جلوی من، روی تخت گذاشت و گفت:
_من نمی دونم کجا رفتن ولی پریزاد گفتن بهتون بگم اول صبحونه تون رو بخورین و بعد برین پیش ایشون! خودشون بهتون توضیح میدن! توی کتابخونه هستن.
سرمو تکون دادم. دیروز به سر به کتابخونه ش زده بودیم و می دونستم کجاست. از اتاق رفت و من عجله ای به مقدار از صبحونه ی مفصلم رو خوردم و از جام بلند شدم. بی دلیل دل شوره گرفته بودم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که آرامیان بدون خبر دادن به من رفته بود؟ با عجله از اتاق بیرون رفتم و به سمت کتابخونه حرکت

کردم. پشت در کتابخونه ایستادم. اول به نفس عمیق کشیدم و بعد در زدم.
صداشو شنیدم:

_بیا تو!

با دستایی که از نگرانی می لرزیدن در کتابخونه رو باز کردم و وارد کتابخونه ی بزرگ و پر از قفسه ی قصر پرزاد شدم. روی یکی از میلای تک نفره ای که جلوی دیوار شیشه ای کتابخونه ش بود نشسته بود و به کتاب دستش بود. با دیدنم سرشو از روی کتاب برداشت به میل رو به روش اشاره کرد:

_بیا بشین!

جلو رفتم و روی میل رو به روییش نشستم. به میز وسط دو تا میل بود و روی میز به نامه بود. با دیدنش اخم کردم. به حس خاصی داشتم که بهم می گفت اون نامه مال منه! پرزاد نفسشو با صدا فوت کرد. با آرامش خاصی شروع کرد به حرف زدن:

_دلم نمی خواد این نگرانی رو توی صورتت ببینم! تو الان حدود به ساله که بین مخلوقات هستی و اتفاقات زیادی هم طی این به سال برات افتاده! هنوز خیلی چیزا رو نمی دونی اما حداقل اینو می دونی که دنیای ما مخلوقات هیچ نظم خاصی نداره...

حرفاش بهم استرس منتقل می کردن. با صدای لرزونی پرسیدم:

_مشکلی پیش اومده! نه؟

سرشو تکون داد:

_آره! اونم نه به مشکل! در واقع ما مدت هاست که مشکلاتی داریم. اما حالا... مکث کرد. مکثشو دوست نداشتم پس شکستمش:

_حالا چی؟

لبخند کم جونی زد. لبخندش باعث شد ذهنم شروع کنه به فعالیت. نوع لبخندش شبیه ساورا بود...! سرد و کم رنگ! انگار مجبور بود کاری رو انجام بده که بهش علاقه ای نداره...

نامه رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت. با تعجب به نامه نگاه کردم:

_مال منه؟

_آره! آرامیان نوشتنش!

سرمو سریع بلند کردم و با دقت نگاش کردم:

_آرامیان؟ اون...چه..چه دلیلی داره که برام نامه بنویسه؟

با این حرفم کتابش رو بست و روی میز گذاشت. با دست دیگه ش دوباره نامه رو به دستم داد و دستور داد:

_اینو بخون! بهش گفتم تا حد ممکن همه چیز رو برات توضیح بده ولی در نهایت، اگه هر مشکلی وجود داشت؛ من این جام!

با دستای لرزون نامه رو از دستش گرفتم و بازش کردم. دست خطش بغض به گلوم آورد و من شروع کردم به خوندن متن نامه...

خط به خط بغض بیش تر و بیش تر به گلوم چنگ می نداخت و اشک با سرعتی بیش تر و بیش تر به پلکام هجوم می آورد. وقتی نامه تموم شد هم هیچ چیزی نفهمیده بودم و هم بیش از حد فهمیده بودم. آخرین جمله این بود:

_می بینی؟ هیچ راهی جز این نیست؛ پس غروب کن خورشید زندگی من...

چیشد که اشکام بالاخره راهشونو پیدا کردن و روی گونه هام جاری شدن؟ دستام می لرزیدن اما نامه هنوز توی دستم بود!! سرمو بالا گرفتم و به پرزاد نگاه کردم. داشت نگام می کرد اما توی چشماش هیچ ترحمی نمی دیدم! این رفتارشم آشنا بود...

با صدای لرزونی گفتم:
_این... این یعنی... یعنی این که...؟
من چون تکمیل کردن جمله م رو نداشتم اما اون داشت! جمله م رو تکمیل کرد:
_یعنی این که اون رفته!
()

"شش روز بعد"
هنوز زیر دوش آب نشسته بودم و در حالی که سرم روی زانو هام بود گریه می کردم که در حموم با شدت باز شد و کوبیده شد به دیوار. با ترس و استرس سریع از جام پریدم و به دیوار تکیه دادم که ساورا هم با حالتی بین نگرانی و دلهره جلوی روم ظاهر شد. با نگرانی پرسید:
_چشده؟
با دیدنش چشمم گرد شد. چی شده بود مگه؟؟ سریع خودمو با دستام پوشوندم و تقریبا جیغ کشیدم:
_به جای زل زدن به من برو بیرون!
انگار با صدای جیغ من تازه به خودش اومد چون خیلی سریع پشتشو به من کرد و رو به دیوار ایستاد. اونم با صدای بلند غر زد:
_لغت به تو! نشستی تو حموم با صدای بلند گریه می کنی که چی آخه؟ فکر کردم چه بلایی سرت اومده!
حضورش داشت استرسم رو بیش تر می کرد. تقریبا التماس کردم:
_برو بیرون!
دستاشو به حالت تسلیم بلند کرد:
_باشه! خوبه کاریت ندارم حالا!
بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش از حموم بیرون رفت. با دیدن در باز حموم دوباره جیغ کشیدم:
_در رو ببند!
جوابی نگرفتم اما همین بیرون رفتنش باعث شد با یه دستم به موهام چنگ بندازم و همون طور که به سقف حموم نگاه می کردم یه نفس راحت بکشم که بلافاصله متوجه دست ساورا شدم که یه حوله توی دستش بود. خودشو نمی دیدم اما بازم چیزی نمونده بود دوباره جیغ بکشم که با تهدید گفت:
_وای به حالت اکه یه دور دیگه جیغ بکشی بناتریس! این حوله رو می گیری و میای بیرون! من علاف تو نیستم!
اعتراض کردم:
_شاید نخوام بیام بیرون! به تو چه که مثل چی سرتو انداختی پایین و پریدی توی حموم!؟
_فقط بیا بیرون بناتریس!
لحن صدایش اون قدر عصبی بود که بدون هیچ حرف اضافه ای آب رو بستم و از پشت دیوار حوله رو از دستش گرفتم. با همون عصبانیت گفت:
_خوبه دختر خوب!
و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم. یه نفس آسوده کشیدم و همون طور که حوله رو دور خودم می پیچیدم وارد اتاق شدم. همون طور که زیر لب غرغر می کردم؛ لباسام رو پوشیدم. حوله رو آویزون کردم تا خشک شه و بی توجه به موهای خیسم به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن ساورا که با خیال

راحت داره به خوراکی های توی یخچال نگاه می کنه موج وحشتناکی از عصبانیت رو توی وجودم حس کردم و با لحن بدی سرش غر زدم:

_ با اجازه ی کی اومدی توی خونه م ساورا؟ من در رو برات باز کردم؟

بی توجه به من ظرف شیر رو از توی یخچال در آورد و در یخچال رو بست. با آرامش به سمت کابینت رفت و یه لیوان برداشت. وقتی رفت و پشت این ایستاد تا برای خودش شیر بریزه، با کلافگی بازوش رو کشیدم:

_ دارم با تو حرف می زنم ساورا!

با تکون دادن بازوش کاری کرد بازوشو ول کنم. انگشتشو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_ خوب گوش کن بین چی میگم بناتریس! من شارایل نیستم! نمی دونم چه اتفاقی بین تو و آرامیان افتاده اما خوبه این موضوع رو هم بهت یاد آوری کنم که من آرامیان هم نیستم! نمی تونی وقتی مقصری سر من داد بکشی و انتظار داشته باشی ساکت بشینم و نگات کنم. تا حالا چون شارایل همیشه بود؛ مجبور بودم برای نشنیدن نصیحتاش اعصابمو کنترل کنم ولی اون الان این جا نیست و منم هیچ دلیلی برای تحمل کردنت ندارم!

با دستم انگشتشو عقب فرستادم:

_ نه بابا! تو بی اجازه اومدی توی خونه م و من مقصرم؟ تو بی اجازه در اتاقم رو باز کردی و مثل یه موجود نفهم پریدی توی حموم! حالا من مقصرم؟

پوزخند زد و با همون عصبانیتش جواب داد:

_ قرار بود بعد از این که حرفای آدارایل باهام تموم شد پیام این جا!

_ آره! قرار بود بیای ولی قرار نبود سر خود در خونه مو باز کنی و بیای! اصلا چجوری اومدی؟ من که...

با بلند کردن یه دستش به نشونه ی سکوت پرید بین حرفم:

_ در خونه ت باز بود بناتریس! گفתי میای وسایلت رو جمع کنی؛ اومدم ببینم اگه کمکی لازم داری کمکت کنم! در زدم؛ در رو باز نکردی. دستمو گذاشتم روی دستگیره و با اولین تکونی که بهش دادم در باز شد. تا پامو گذاشتم توی خونه صدای هق هفتو شنیدم! ترسیدم بلایی سرت اومده باشه دویدم سمت اتاقت! صدات از داخل حموم می اومد و منم گفتم پس صد در صد دیگه یه بلایی سرش اومده و...

می خواست ادامه بده ولی یهو ساکت شد و برای چند لحظه نگام کرد. لیمو گاز گرفتم. شاید واقعا تند رفته بودم؟! به سمت این برگشت و برای خودش یه لیوان شیر ریخت. لیوان رو جلوی دهنش نگه داشت و با کمی مکث گفت:

_ فکر نمی کردم این قدر بی مزه باشی که بخوای بری توی حموم گریه کنی! دقیقا مثل دخترای لوس...

می خواستم جوابش رو بدم اما بی خیال شدم. واضح بود که از دستم عصبی شده. هر چند که من کاری نکرده بودم اما انکار ناخواسته نگرانش کرده بودم! لیوان خالی رو که روی این گذاشت؛ گفتم:

_ متاسفم. نمی خواستم نگرانیت کنم!...

نگام نکرد ولی گفت:

_ پیش میاد. چیز مهمی نیست!

نمی دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم. گیج شده بودم! با انگشتم بازی می کرد که گفت:

_میرم سراغ صدیده! می خوام به مقدار باهاش حرف بزنم چون آدارایل می گفت صدیده و مارتین متوجه شواهدی شدن که آمادگی مخلوقات بُعد موازی رو برای جنگ نشون میده! می خوام همه چیز رو از خودش ببرسم! _باشه!

از کنارم رد شد ولی قبل از این که از آشپزخونه خارج بشه ایستاد و با به لحن تقریبا دستوری گفت:
_تو هم به جای گریه کردن برو وسایلت رو جمع کن! من توی قبیله کلی کار دارم! فردا صبح راه میوفتیم!
دوباره لب زدم:
_باشه!

حرکت لبامو ندید پس جوابم رو هم نفهمید ولی توی چند لحظه متوجه شدم غیب شده!

نمی تونستم نگاهمو از اون پیراهن مجلسی قهوه ای رنگی که توی کمد بود بردارم. همون لباسی که روز اول اومدم به دهکده، توی جشن پوشیده بودمش! وقتی زندونی بودم به کوله پشتی بزرگ تر خریده بودم و اون چند دست لباسی رو هم که اون جا خریده بودم با خودم آورده بودم. به کوله پشتی روی میز نگاه کردم. مطمئنم که این لباس مجلسی توی کوله جا نمیشه! به نفس عمیق کشیدم. حاضر بودم همه ی لباسام رو این جا بزارم ولی اون پیراهن رو با خودم ببرم...! به لحظه یاد توانایی غیب و ظاهر شدن ساورا افتادم. یعنی می تونست کمکم کنه غیب و ظاهر بشیم؟ صدای در زدن کسی رو شنیدم و اخمام رفت توی هم. برگشتم و به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم. ساعت یک نیمه شب بود!! کلافه به سمت در حرکت کردم. دستم رو که روی دستگیره ی در گذاشتم انتظار داشتم ساورا رو پشت در ببینم اما با باز شدن در و دیدن کسی که پشت در ایستاده بود چشمام از تعجب گرد شدن. اون...؟ با همون لحن آروم همیشگی گفت:
_می تونم پیام داخل؟

لب زدم:
_آرامیان؟
لبخند کم جونی زد که باعث شد نگاهمو به تاریکی پشتش بدوزم. از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم بیاد داخل کلبه. در رو نبستیم و از جلوی در هم کنار نرفتم! با عصبانیت پرسیدم:

_چی می خوای؟
_چیزی نمی خوام بناتریس! من فقط فکر کردم باید یکم با هم صحبت کنیم!
_در چه مورد؟
اخم کرد:

_در مورد همین برخورد تو! بناتریس؟! منم نمی خواستم این طوری بشه! خودت خوب می دونی که چه حسی بهت داشتم؟! حتی هنوزم دارم... تقریبا التماس کردم:

_نمی خوام درباره ش حرف بزنم!
_می دونم! منم نمی خوام اما راهی نداریم...! هیچ وقت نمی خواستم حرفای پریزاد رو باور کنم اما وقتی که بهش فکر کردم دیدم راست میگه!! اگه این عشق می تونه باعث نابودی قبیله های "خور گرفت"، "مه گرفت" و تجلی گرها بشه؛ پس خواستن تو، خودِ خودخواهی! بغضی رو که توی گلویم نشست حس کردم. وقتی جمله ی بعدیم رو گفتم صدام بغض آلود بود:

_شاید واقعا مجبور نباشیم به ازدواج فکر کنیم!
با این حرفم مکت کردم. حرفم احمقانه بود!! دستاشو روی دو تا بازو هام گذاشت و به چشمام خیره شد. وقتی به چشماش نگاه کردم چیزی شبیه درد رو تونستم توی چشماش ببینم. شاید واقعا برای اون سخت تر بود اما...
_بناتریس؟ پیوند قلبی ربطی به ازدواج نداره! ازدواج محکم ترش می کنه اما ازدواج نکردنمون باعث نمیشه پیوند محکم نشه! یکی از ما باید این پیوند رو بشکنه...! مهم نیست چقدر سخته؛ اگه تو نمی تونی من می شکنمش! اگه این پیوند محکم شه اونا میمیرن! می تونی بفهمی؟ راهی نیست! ما اگه این حس رو ادامه بدیم اونا نابود میشن! اما اگه تو می خوای که من خودخواه باشم...
برای یه ثانیه مکت کرد و به چشمام نگاه کرد. واقعا چیزی نمونده بود تا گریه کنم که با درموندگی گفت:
_برای من، خودخواهی کردن سخت نیست...
متوجه منظورش نشده بودم تا این که برخورد لب های گرمش رو با لبام حس کردم.

از حضورش گر گرفتم اما...
حس مالکیت وجودش رو دوست داشتم اما اون نامه ی لعنتی از جلوی چشمام کنار نمی رفت! صدای پریزاد که داشت همه چیز رو برام توضیح می داد توی سرم می پیچید و صدای آرامیان هنوز توی گوشام بود. دستامو روی سینه ی مردونه ش گذاشتم. می خواستمش اما نمی شد! داشتم قبول می کردم که اگه حتی آرامیان بتونه خودخواه باشه من نمی تونم...
با دستام به سینه ش فشار وارد کردم و از خودم دورش کردم. بدون هیچ مقاومتی ازم فاصله گرفت. اشکام رو حس کردم که دارن روی گونه هام می ریزن. به چشمامش نگاه کردم. اوج ناراحتی توی چشماش داشت دیوونم می کرد! صدای قدمای مردونه ای رو جلوی در شنیدم. نگاه کردم. این بار واقعا ساورا بود! آرامیان هم برگشت و یه نگاه سریع به ساورا انداخت اما بعد دوباره به من نگاه کرد. به نظر داغون میومد اما داغون تر از من؟؟ با صدای لرزونی گفت:
_می بینی بناتریس؟ من می تونم خودخواه باشم اما تو نه! من اگه خودخواهی کنم بعدش. پشیمون نمی شم اما تو میشی!
سرعت ریزش اشکام بیش تر شد. لب زدم:
_مناسفم!

نفسشو فوت کرد بیرون. زمزمه وار جواب داد:
_منم هستم! نمی خوام با عذاب وجدان نابودت کنم!
پشت دستمو روی دهنم گذاشتم تا جلوی هق زدنم رو بگیرم. با لرزش عجیبی توی صدام گفتم:
_خوشحال باش!

سر تکون داد. لیخند بی جونی زد و با لرزشی بدتر از لرزش صدای من جواب داد:
_تو هم همین طور! سفر به سلامت!
میون تموم گریه های من اون رفت! پشتش رو به من کرد و رفت! کسی که تموم آرزوم بود رو به همین راحتی داشتم از دست می دادم و کاری ازم بر نمیومد... رفت...

از در خونه رفت و من کنار دیوار سر خوردم. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم. تپش های قلبم یا زیادی تند بودن یا زیادی کند...
دست ساورا رو جلوی صورتم دیدم. یه لیوان آب دستش بود. در حالی که به لیوان آب اشاره می کرد با عصبانیت گفت:

_این آب رو بخور و اشکاتو پاک کن!
_سرمو تکنون دادم لیوان آب رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. لیوان خالی
رو روی زمین گذاشتم و اشکامو پاک کردم.
_وسایلت رو جمع کردی؟
_آره! چیز زیادی نبودن!

_خوبه!
دوباره برای چند لحظه مکث کردیم. هنوز نتونسته بودم ذهنم رو جمع و جور کنم
که لحن مردد ساورا رو شنیدم:
_اگه خواستی می تونی بهم بگی جریان چیه! مجبور نیستی ولی معمولاً وقتی یه
نفر دیگه هم رازت رو می دونه تحمل کردنش برات آسون تر میشه!

به جای این که جوابش رو بدم لیمو گاز گرفتم. واقعا چی باید بهش بگم؟ بگم که
ممکنه باعث نابود شدن خودش و قبیله ش بشم؟ وقتی دید چیزی نمی گم گفت:
_مجبور نیستی بناتریس! فقط بدون شاید تو و آرامیان فقط چون داخل ماجرایین
نمی دونین دارین چی کار میکنین! شاید یه راهی باشه ولی فقط کسی که از
بیرون داره ماجرا رو می بینه بتونه اون راه رو بهتون نشون بده!
انگشتمو به هم گره کردم و زمزمه کردم:

_هیچ راهی نیست!
_شاید شما نمی بینین!
_نه! پریزاد نفر سوم بود! اون داخل ماجرا نبود و از هر مخلوق دیگه ای توی این
بُعد قوی تره ولی چیزی نگفت! اگه راهی بود اون می گفت.
_پس جدیه! اون قدری که پریزاد در جریان باشه؟
_پریزاد کسی بود که این موضوع رو بهمون گفت!
با نگاه دقیقی که بهم انداخت پرسید:
_این یعنی این که راهی نیست؟
_فکر نکنم!

لیخند زد و در حالی که به سمت یکی از اتاقای خونه می رفت گفت:
_پس شاید واقعا راه حلی نداشته باشم اما هنوزم مطمئنم که اگر در موردش
حرف بزنی حس بهتری بهت میده!
وارد اتاق خواب شد و در رو پشت سرش بست. یه نفس عمیق کشیدم و به در
بسته ی اتاق چشم دوختم. شاید بزرگترین گناه من این بود که به دنیا اومدم! من،
مخلوقی هستم که تولدش خلاف قانون مخلوقات بود!! همین...
احتمالا بزرگترین گناهم همین بود! من نباید به دنیا میومدم!
سرمو روی زانو هام گذاشتم. اگه به ساورا می گفتم واقعا چه اتفاقی میوفتاد به
جز این که من سبک می شدم؟ چند دقیقه ی کامل رو با خودخوری کردن گذروندم
و در نهایت تصمیمم رو گرفتم...

دستمو به دیوار گرفتم و ایستادم. به سمت اتاقی که ساورا برای استراحت به اون
جا رفته بود؛ حرکت کردم. با فکر کردن به این که ممکنه خوابیده باشه در رو خیلی
آروم باز کردم و از لای در به داخل اتاق سرک کشیدم. روی تخت دراز کشیده بود!
خواستم دوباره در رو ببندم و برگردم به اتاقم که گفت:

_بیدارم! بیا تو!
در رو پشت سرم بستم و رفتم داخل اتاق. روی تخت نشست:
_بیا بشین!
رفتم جلو تر و لبه ی تخت، درست رو به روی اون، نشستم. با لحن شرمنده ای
گفتم:

_خسته نیستی؟
 _هستم ولی تو حرفتو برن! می شنوم!
 لبخند زدم و به رو تختی سفید اتاق نگاه کردم. متن اون نامه اومد جلوی چشمم...
 با انگشتم روی روتختی طرح های فرضی کشیدم و بی مقدمه پرسیدم:
 _تو در مورد پیوند قلبی می دونی؟
 _در مورد پیوند قلبی؟
 سرمو تگون دادم که: «آره!» جواب داد:
 _بین مخلوقات وقتی دختر و پسری از هم خوششون میاد و نسبت به هم احساس
 تعهد میکنن به مرور زمان به پیوند طبیعی بینشون به وجود میاد به اسم پیوند
 قلبی. این پیوند با ازدواج خیلی سریع کامل میشه ولی در غیر اون صورت به مدت
 بیش تر طول می کشه! نگاهم کرد. شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:
 _خوب این نیرو، توانایی های اون دو نفر رو به هم پیوند میزنه و باعث میشه بتونن
 از قدرت های هم دیگه استفاده کنن...
 لبخند زدم. ساورا هیچ وقت نیاز نداشت چیزی رو بهش توضیح بدی! انگار همیشه
 همه چیز رو می دونست...
 شک نداشتم که این بار هم همه چیز رو می دونست؛ فقط به مشکل داشت و اونم
 این بود که اطلاعاتش مثل یه پازل به هم ریخته بودن! زمزمه وار گفتم:
 _پریزاد می گفت این پیوند بیش تر از دو نوع نیرو رو نمی تونه به هم پیوند بزنه!
 _ازدواج یه مخلوق با مخلوق هم نوعش قدرتشون رو دو برابر میکنه اما ازدواج دو
 نوع مخلوق متفاوت باعث میشه هر کدوم از اونا بتونن از قدرت های هم دیگه
 استفاده کنن...! چیزی که برخلاف قوانینه...
 صدای پریزاد توی گوشم بود و من همون چیزی که فهمیده بودم رو به زبون آوردم:
 _و اگه دو نوع نیروی متفاوت بشه سه تا نیرو، یه موج شدیدی از انرژی رو به وجود
 میاره که علاوه بر اون دختر و پسری که پیوند بینشون ایجاد شده، روی بقیه ی
 افراد هم نیروشون هم اثر میذاره و...
 گاز محکمی از لبم گرفتم و بقیه ی حرفمو خوردم. برای چند لحظه با دقت نگام کرد
 ولی بعد با لحن مرددی پرسید:
 _همینه نه؟!
 سرمو تگون دادم که: «آره». معلوم بوده گیج شده چون با لحن عجیبی گفت:
 _تو دورگه ای! هم مه گرفتی، هم خورگرفت. آرامیان هم دورگه اس! هم خور
 گرفت، هم تجلی گر! مشکل همینه نه؟ شما یه نیروی مشترک دارین و دو تا
 متفاوت. اگه تعهد بینتون ادامه پیدا کنه...
 اونم حرفشو خورد و با عصبانیت چند بار پشت سر هم پلک زد. اونم نمی تونست
 به زبون بیارتش...! حق هم داشت! اگه تعهد و عشق بین من و آرامیان ادامه پیدا
 می کرد سه تا نیروی متفاوت با هم برخورد می کنن و موج شدیدی از انرژی جدید
 ایجاد میشه که روی ذهن تمومی "مه گرفت ها"، "خور گرفت ها" و "تجلی گر ها"
 اثر میذاره. ذهن ساورا رو حس کردم! داشت ذهنم رو چک می کرد چون زمزمه
 کرد:
 _این موج انرژی شما دو تا رو نجات میده و قدرتمندتون می کنه! شما به عمر
 جاویدان میرسین اما اون سه گروه مخلوقات میمیرن!
 برای تاکید حرفش چشمامو باز و بسته کردم و:
 _پیوند، انرژی تموم اون مخلوقات رو ازشون می گیره و به ما منتقل میکنه! اونا
 میمیرن و عمرشون به ما میرسه!

من از این یاد آوری کم مونده بود دوباره اشکم در بیاد اما اخم های ساورا رو حس می کردم که توی هم فرو رفتن. اگه من با آرامیان بمونم اونم میمیره؟! دوباره ذهنمو خوند و دستشو روی شونه م گذاشت. نگاش کردم. از اون بغض توی گلوم بیزار بودم! لبخند غمگینی زد. لبخندای ساورا عجیب بودن...! انگار کاری رو انجام می داد که باب میلش نبود! با فشاری که به شونه م وارد کرد لبخند زدم. غمگین تر از لبخند اون...

لبامو کشیدم توی دهنم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید پرسیدم:
_چرا من این قدر بدبختم؟

اون قدر با دقت و ریزینی نگام کرد که اولین قطره ی اشک روی گونه م چکید ولی بعد...؟! دستای قدرتمندش دورم حلقه شدن و توی آغوشش فرو رفتم. یکی از دستاش که بالا اومدن و از پشت سر روی موهام قرار گرفتن؛ بغضم ترکید... سرمو توی سینه ش فرو بردم و بی اراده به بازوهاش چنگ انداختم که لحن اطمینان بخشش توی گوشم پیچید:
_من براش یه راهی پیدا می کنم بناتریس!
هق زدم:

_راهی نیست!

دستش نوازش وار روی کمرم حرکت کرد و لحن مهربونش توی گوشم نشست:
_من دنیای مخلوقات رو بهتر از خیلیاتون می شناسم!
چونه م داشت می لرزید. عقم حرفش رو باور نمی کرد! عقم فقط می فهمید که راهی نیست اما دلم...؟! دلم به طرز عجیبی باور داشت که برای این مرد، کار نشد نداره! صدای اطمینان بخش ذهنش رو توی سرم شنیدم:
_به من اعتماد داری؟

ذهنم بدون هیچ فکر اضافه ای جواب داد:
_دارم!

زیر گوشم زمزمه کرد:

_پس باور کن که یه راهی براش پیدا می کنم!
نمی دونم چرا اما حرفش هم به ذهنم اطمینان بخشید و هم دلم رو آروم کرد. سرمو روی شونه ش جا به جا کردم و بازوش رو محکم تر چسبیدم. من به این مرد اعتماد داشتم! اگه میگه یه راهی پیدا می کنه پس شک ندارم که اون راه، خیلی زود پیدا میشه!

()

_یالا دستمو بگیر!

این حرف رو ساورا زد! به دستش نگاه کردم. لبخند دندون نمایی زدم و پرسیدم:
_اون جا ظاهر میشیم؟

آخم کرد:

_بی خیال بناتریس جدی جدی که فکر نکردی قراره پیاده بریم؟
شونه هامو بالا انداختم و با شرمندگی نگاش کردم:
_خب نه اما مطمئن هم نبودم بخوایم این کار رو انجام بدیم!
دوباره به دستش اشاره کرد:

_دستمو بگیر بناتریس! میریم جایی که من تصور می کنم!
یاد اون پیراهن مجلسیم افتادم و گفتم:

_یه لحظه صبر کن!!

_چیشده؟

سریع دویدم سمت اتاق خوابم و اون پیراهن رو توی دستم گرفتم. دوباره به سمت پذیرایی دویدم و رو به روی ساورا ایستادم. با کلافگی پرسید:
 _ کوتاه بیا! این دیگه چیه؟! نکنه می خوا ی اینو هم بیاری؟
 _ آره خب! از اولش قصد داشتم اگه خواستیم غیب شیم با خودم بیارمش.
 سرشو از روی تاسف تکون داد و دستش رو بالا برد. دستمو به دستش چسبوندم و به ذهنش وصل شدم. تصاویر از ذهنش به ذهنم منتقل شدن و من خیلی سریع متوجه شدم یه چیزی این وسط اشتباهه!! اگه اون می خواست منو ببره به قبیله ی مه گرفت ها باید مسیری رو تصور می کرد که من نمی شناسم اما اون مسیری رو تصور کرده بود که من کاملاً میشناختم...
 به ذهنم فشار اوردم...! مسیر محل زندگی پریزاد بود؟! خیلی سریع داد کشیدم:
 _ هی ساورا...
 نتونستم بقیه ی جمله م رو کامل کنم چون حس منتقل شدن بهم دست داد و وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی دروازه ی قصر بزرگ پریزاد ایستادم!! برگشتم و به ساورا که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و با لحن گیجی پرسیدم:
 _ ما دقیقاً چرا این جاییم؟
 دستش رو جلوی در تکون داد که خیلی سریع صدای اون دربان پیر رو شنیدم:
 _ اومدم! اومدم!
 این دربان رو اون روزی که با آرامیان اومده بودم برای اولین بار دیدم. وقتی دیدم ساورا جوابم رو نمیده بازوش رو چسبیدم. سرشو به سمتم کج کرد:
 _ چیشده؟
 _ ما این جا چیکار می کنیم ساورا؟
 _ باید خیلی سریع با پریزاد حرف بزنم!
 _ درمورد چی اخه؟ اونم این قدر فوری؟!
 _ بعدا می فهمی!
 ابرو هام به هم گره خوردن. می خواستم جوابش رو بدم که دروازه به رومون باز شد. با دیدن دربان پیر خیلی سریع سلام کردم و جواب شنیدم. ساورا ولی به دربان دست داد و خلاصه وار باهاش احوال پرس و جی کرد. وارد ساختمون شدیم و توی همون سالنی که هفت روز پیش برای اولین بار دیده بودمش، روی دوتا صندلی و پشت میز نشستیم. با اخم به میز نگاه کردم. هفت روز پیش کنار آرامیان و پشت همین میز نشسته بودم اما حالا...
 این بار هم چند دقیقه ی طاقت فرسا طول کشید تا سر و کله ی پریزاد پیدا شد ولی این بار توی صورتش رگه هایی از تعجب می دیدم! تعجبی که نشون می داد اصلاً انتظار دیدن ما رو نداشته! با تعجب اسم ساورا رو صدا زد:
 _ ساورا؟ چیشده! بی خبر اومدی!
 ساورا خیلی سریع و بی حوصله جواب داد:
 _ آره همین چند روز پیش این جا بودم! این همون چیزی بود که می خواستی بگی شاروشین؟
 _ نه مرد کوتاه بیا! منظورم این نبود! من فقط انتظارشو نداشتم!
 بهشون نگاه کردم که رو به روی هم ایستاده بودم و حرف میزدن. قیافه هاشون تضاد قشنگی به وجود آورده بود! موها و چشمای مشکی ساورا کجا و چشمای یخی و موهای بور پریزاد کجا؟! نگاهم به چشماشون بود که متوجه یه موضوع عجیب شدم. اخم کردم. قبلاً حس می کردم که چشمای پریزاد برام آشنا هستن و حالا که رو به روی ساورا ایستاده بود دلیلش رو می فهمیدم! رنگ چشماشون با هم فرق داشتن اما فرم چشماشون کاملاً یکی بودن!! حتی طرز نگاه کردنشون هم یکی بود!! چشمام از تعجب گرد شده بود که پریزاد صدام زد:

_بئاتریس؟!
 با صدای به خودم اومدم:
 _بله؟
 _باید اعتراف کنم که انتظارشو نداشتم این جا بینمت!
 لیخند زد. جوابی نداشتم و خوشبختانه ساورا هم از جواب دادن نجاتم داد چون خیلی سریع گفت:
 _باید باهات صحبت کنم شاروشین!
 پریراد چند لحظه به ساورا نگاه کرد ولی به محض این که حدیث رو توی نگاهش دید با صدای خیلی بلندی آدورینا رو صدا زد. توی کمتر از یه دقیقه آدورینا سر و کله ش پیدا شد و پریراد رو به اون گفت:
 _بئاتریس رو به یکی از اتاقا ببر!
 _غر زدم:
 _دارید از سر، باز می کنین؟
 همون لیخند مخصوصش رو زد:
 _مطمئنم که ساورا هم می خواد اول تنها صحبت کنیم.
 به ساورا نگاه کردم. سرشو از روی اطمینان تگون داد و لب زد:
 _خیالت راحت!
 سرمو تگون دادم و دنبال آدورینا راه افتادم. صدای پریراد رو شنیدم که رو به ساورا گفت:
 _ما بریم کتابخونه!
 آدورینا ازم پرسید:
 _همون اتاق قبلیتون رو می خواین؟
 خیلی سریع و با حدیث جواب دادم:
 _به هیچ وجه!
 _بسیار خب!
 به سمت یه اتاق دیگه همراهی شدم. وقتی وارد اتاق شدم دوباره گفت:
 _تازه ساعت هفت صبحه! صبحونه خوردین؟
 سرمو تگون دادم:
 _راستش نه!
 _براتون یه چیزایی میارم که بخورین!
 تشکر کردم. اون رفت و با سینی صبحونه برگشت. صبحونم رو خوردم و چند ساعتی بی هدف وقتمو تلف کردم اما خبری از ساورا و پریراد نشد!! بالاخره صبرم سر اومد و بدون معطلی به سمت کتابخونه حرکت کردم.
 می خواستم در کتابخونه رو باز کنم که صدای پریراد رو شنیدم:
 _بئاتریس رو می خوای چیکار کنی ساورا؟
 با شنیدن اسمم گوشام تیز شدن. سرمو جلو بردم و سعی کردم با دقت به حرفاشون گوش بدم. ساورا جواب داد:
 _همین الان داشتیم در موردش حرف می زدیم!
 _درسته اما شاید اون نخواد این کار رو انجام بده؟!
 _اره شاید نخواد اما این باعث نمی شه که پیشنهادش رو بهش ندی! از طرفی اون پریراد بعدیه! وظیفشه که به خاطر بقیه ی مخلوقات از خود گذشتگی کنه!
 مکث کوتاهی بینشون ایجاد شد و در آخر پریراد گفت:
 _میگم صدای بزنی! بهتره هر چه زودتر بهش بگیم!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و در رو باز کردم. وقتی وارد کتابخونه شدم نگاه گیجشون رو روی خودم دیدم. هر دوشون روی میلای تک نفره و رو به روی هم نشسته بودم. لبخند دندون نمایی زدم و پرسیدم:
_چیه می خواستین بهم بگین؟

پریزاد با لحن مشکوکی پرسید:
_چقدر از حرفامون رو شنیدی؟
دروغ گفتم:

_از همون جایی که گفتین می خوامین صدام بزنین!
برای چند لحظه مشکوک نگام کرد ولی بعد به میل دو نفره اشاره کرد:
_بشین!

جلو رفتم و روی میل نشستم. به ساورا نگاه کردم. لبخندای اون هم مثل لبخندای پریزاد کم جون و از سر اجبار بودن! البته فکر کنم...
_یه کاری هست که من می خوام تو انجامش بدی بتاتریس!
این صدای پریزاد بود. با دقت و مردد پرسیدم:
_چیکار؟

ساورا چشم از پریزاد برنمی داشت! انگار مراقب بود از پریزاد خطایی سر نزنه. وقتی دیدم جوابی نداد صداس زدم:
_پریزاد؟

به سقف نگاه کرد. به نفس عمیق کشید و جواب داد:
_من می خوام تو به بُعد موازی بری!
اول منظورش رو نفهمیدم اما وقتی که فهمیدم مغزم سوت کشید. با صدای بلندی گفتم:

_چی؟؟؟ من؟ برم بُعد موازی؟
_آره!

پوزخند زدم:

_زده به سرت!

پریزاد از این حرفم اخم کرد:
_ببخشید؟

شونه هامو بالا انداختم و جواب دادم:

_چیه خب؟ مگه دروغ میگم؟ واقعینه! زده به سرتون! من مخلوقات بُعد خودمون رو هم کامل نمی شناسم حالا شما میگین برم بُعد موازی؟! بُعدی که قدرت اونا مخلوقات ما رو به وجود آورده؟
ساورا دخالت کرد:

_شاید تو شناسی اما من مخلوقات رو خوب می شناسم بتاتریس! من هستم!
_این الان... یعنی چی؟

دوباره پریزاد بود که گفت:

_یعنی این که تو و ساورا با هم میرین!

چرا مغزم این قدر سوت می کشید؟؟ چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم بیرون تا شاید یکم تمرکزم بیش تر شه. چشمامو باز کردم و در حالی که سعی می کردم کنترل اعصابم رو از دست ندم؛ با لحن آرومی پرسیدم:
_اون وقت چرا بین این همه مخلوق من و ساورا باید بریم؟
پریزاد جواب داد:

چون تو پریزاد بعدی هستی و باید بتونی به خاطر مخلوقات دیگه از خودت بگذری!
تو یه نیروی ماورائی رو به عنوان محافظ داری! قدرتی که احازه نمیده به این
سادگی ها بمیری! تو تنها کسی هستی که واقعا باید به بُعد موازی بره!
آره! باشه! من پریزاد بعدیم ولی ساورا چی؟ اون نه محافظه، نه پریزاد!! چرا باید
بیاد؟

پریزاد می خواست جوابم رو بده که خود ساورا پیش دستی کرد:
چون من خودم می خوام!
چی؟؟؟

به سمت من برگشت. یه نگاه دقیق بهم انداخت و گفت:
بین بناتریس، توی اون مدت بعد از جنگ با زندونیا که من و تو هم زندونی بودیم
بین مخلوقات و توی قبایل مختلف اتفاقات عجیبی افتاده! چیزایی که صدیده داشت
بهم می گفت...! به ترتیب عمر قبایل و گروه های مختلف مخلوقات، توی هر نوع یه
نفر داره قدرتش رو به طور کامل از دست میده! به جز "مه گرفتگی" و
"خورگرفتگی" بقیه ی نیروهای مخلوقات تحت تاثیر نیروهای موجود توی یکی از
ابعاد موازی با بعد ما به وجود اومدن و از دست دادن نیروشون به این معنیه که
مخلوقات بُعد موازی قصد دارن به مخلوقات ما سلطه افکنی کنن! اونا کاری می
کنن که مخلوقات ما فقط توی بُعد اونا بتونن از قدرتشون استفاده کنن! اوضاع
وخیمه...

تموم حرفاش درست بودن اما چرا اون باید بیاد؟! این چیزی بود که واقعا درکش
نمی کردم! بالاخره هم پرسیدم:

همه ی اینا درست ولی تو چرا باید بیای؟
بناتریس؟! دو نفر لازمن که برای جلوگیری از جنگ به بعد موازی برن! مخلوقات
اون بعد هم این جنگ رو نمی خوان اما در مقابل سرانشون قدرتی ندارن! یه نفر
توی اون بعد هست که برای حفاظت از شاروشین مدت ها توی بعد ما بوده...! مرد
قدرتمندیه و قول داده به هر کسی که بتونه جلوی جنگ رو بگیره در محدوده ی
قدرتش پاداش بده! پریزاد هم محدوده ی قدرت اون فرد رو می دونه و هم خواسته
ای که من سال هاست ازش دارم...! خواسته ی من در محدوده ی قدرت پریزاد
نیست ولی در محدوده ی قدرت اون فرد هست...
خواسته ت چیه؟

سرسو به دو طرف تکون داد:

این مهم نیست بناتریس! گوش بده! من از اولش هم می خواستم برم. نه فقط به
خاطر خواسته م...! در اصل برای رفتن به بعد موازی توانایی های خاصی لازمه!
من یه اصیل زاده ی مه گرفتم؛ یه اصل زاده ی تاریکی...! این لقبیه که مخلوقات
بعد موازی به ما و زاده های خور گرفت دادن! اونا نمی تونن قدرت ما رو کنترل کنن
و راه مقابله با ما رو هم به طور کامل نمی دونن. من توی این جنگل و در بین تموم
این مخلوقات به دنیا اومدم! اگه به جز زاده ها بقیه نابود بشن زندگی ما هم بی
معناست! من می خوام برم چون این هم به نفع بقیه ی مخلوقاته و هم به نفع من!
من قصد نداشتم تو رو با خودم ببرم بناتریس ولی دیشب که گفتی چه اتفاقی بین
تو و آرامیان افتاده با خودم فکر کردم که باید در این باره از پریزاد بپرسم؟! در واقع
بناتریس، اون فردی که می تونه خواسته ی من رو اجابت کنه می تونه نیروی تو رو
هم یک پارچه کنه و کاری کنه که تنها دو رگه ی این میون، آرامیان باشه! تو تبدیل
میشی به یه خور گرفت و این باعث میشه بتونی با اون باشی!
لیمو گزیدم. یعنی راهی بود؟ به چشمای مشکیش نگاه کردم که گفت:

_تو پریزاد بعدی هستی و یه دو رگه ی زاده! این هم به نفع مخلوقات و هم به نفع تو! باهام میای؟
 فقط به لحظه فکر کردم! همین یه لحظه هم زیاد بود چون خیلی سریع گفتم:
 _اگه کمکم می کنی آره! من تنهایی دووم نمیارم!
 لبخند زد. این بار لبخندش از سر رضایت بود! این بار اون حس اجباری بودن رو توی لبخندش نمی دیدم! با لحن اطمینان بخشی جواب داد:
 _من هستم!
 لبخند زدم. چند لحظه سکوت شد تا این که از پریزاد پرسیدم:
 _کی میریم؟
 به ساورا نگاه کرد و جواب داد:
 _نمی خوام وقتی هوا تاریکه اون جا فرود بیاین! بعد از نهار و تا حدود دو ساعت دیگه می فرستمتون!
 _چی؟ اما...
 ساورا بود که گفت:
 _اما چی؟ تو که قبول کردی!
 _آره... اما خب انتظار نداشتم به این زودی بخوایم راه بیفتیم!
 _وقت برای هدر دادن نداریم! اونا هر لحظه ای که می گذره رو دارن برای جنگ آماده میشن!
 سرمو تگون دادم. باشه ی آرومی گفتم و به میز رو به روم چشم دوختم.
 فقط به اندازه ی یه نفس کشیدن طول کشید تا نهار تموم شه و ما پشت سر پریزاد به سمت اتاق خوابش حرکت کنیم. از استرس دستام یخ بسته بود و پاهام می لرزید. ذهنم درست کار نمی کرد...
 به اتاق خواب پریزاد رسیدیم. در اتاقش رو باز کرد و ما وارد اتاق شدیم. اگه هر وقت دیگه ای بود با دقت اتاقش رو بررسی می کردم ولی توی اون موقعیت ذهنم به جز بزرگی اتاق هیچ چیز دیگه ای رو درک نمی کرد! پریزاد به سمت یه آینه ی بزرگ و براق که گوشه ی اتاقش بود حرکت کرد و رو به روی آینه ایستاد. من و ساورا کنار هم، پشت سر پریزاد ایستادیم و منتظر حرکت بعدیش موندیم. جلوتر رفت و برای چند لحظه داخل آینه به خودش نگاه کرد. سرشو جلوتر برد و صورتش رو مماس با آینه قرار داد. حرکاتش عجیب بودن و استرسم رو بیش تر می کردن. وقتی با انگشتانش به آینه ضربه می زد؛ زمزمه ی آرومش رو شنیدم:
 _بیدار شو آینه! مسافر داری...!
 چند ثانیه بعد از تموم شدن حرفش از آینه یه نور آبی رنگ شروع به تابیدن کرد و باعث شد پریزاد خودش رو عقب تر بکشه. روی صفحه ی آینه موج درست شده بود و موج ها حالت یه گرداب رو درست کرده بودن که داشتن با سرعت می چرخیدن. از نگاه کردن بهش داشتم سرگیجه می گرفتم که توی یه لحظه تموم اون گرداب به بیرون از آینه سرازیر شد و روی زمین کشیده شد...
 اون قدر جلو اومد که جلوی من و ساورا ایستاد. هنوز با سرعت دور خودش می چرخید. نور آبی رنگ عجیبی دورش رو گرفته بود و توی اولین نگاه به گرداب به نظر میرسید که به پی نهایت وصل میشه!!! از شدت اضطراب انگشتام رو به هم گره کردم که پریزاد گفت:
 _وقفشه! پیرین داخل گرداب!
 با دلهره به ساورا نگاه کردم. اونم تا حد زیادی عصبی به نظر می رسید ولی با لحن آرومی رو به من گفت:
 _آماده ای؟

سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم که دستمو توی دستش گرفت و وادارم کرد باهانش هم قدم بشم. هر قدمی که به سمت گرداب نزدیک تر میشدیم نیروی کشش گرداب هم بیش تر میشد و به نظر می رسید که می خواد ما رو بلعه. تا اون که بالاخره نیروش کارساز شد و همزمان با جیغ بلند من و فرو رفتن ناخونای بلندم توی پوست دست ساورا، ما رو به داخل خودش کشید و ما رو چرخیدن وادار کرد. صدای فریاد پریزاد رو شنیدم:

_خدا همراهتون!

با ترس داشتم به محیط آبی رنگ و فرفره وار دورم نگاه می کردم. به نظر می رسید ما با نیروی ثابتی داریم به سمت داخل زمین کشیده میشیم! به سمت جایی که به بی نهایت منتهی میشه! ساورا با دستش فشار محکمی به دستم وارد کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ترس بناتریس!

با نگرانی جواب دادم:

_گفتی مخلوقات اون بعد به زاده ها چی میگن؟ اصیل زاده ی تاریکی؟

جواب داد:

_آره! همین!

به آبی بی انتهای زیر پام نگاه کردم:

_به نظرت اگه فرود غیر منتظره ی دو تا زاده ی تاریکی رو بینن چه واکنشی نشون میدن؟

داشت نفس نفس میزد. این نیروی عجیبی که داشت ما رو به سمت پایین می کشید اعصابش رو خورد کرده بود!

_نمی دونم! من فقط می دونم که این تنها راه نجات دادن مخلوقات بُدمونه! اونا حتی به مردم عادی هم رحم نمی کنن!

_شاید نتونیم کاری انجام بدیم!

سرشو به دو طرف تگون داد و با همون صدای بلندش گفت:

_ما از پسش بر میایم! هرچی نباشه ما...

نیرویی که داشت ما رو با خودش می کشید قوی تر شد و صدای گرداب اونقدر زیاد شد که ادامه ی جمله ی ساورا رو به صورت یه صدای فوق العاده ضعیف شنیدم که میگفت:

_هرچی نباشه ما زاده های تاریکی هستیم!

حمله ش تموم شد. نیروی عجیب زیر پامون شدید تر از قبل شد و سرعت گرداب بیش تر از قبل...

با سرعت عجیبی به سمت اون آبی بی نهایت زیر پامون کشیده می شدیم که چرخش گرداب تغییر شکل داد و به دو مسیر متفاوت تقسیم شد.

همزمان با جیغ بلندم دستم از دست ساورا جدا شد. با سرعت بی نظیری دور خودم می چرخیدم و به سمت بی نهایت می رفتم.

صدای ساورا توی سرم پیچید:

_ما از پسش بر میایم! هرچی نباشه ما زاده های تاریکی هستیم!

به آبی بی پایان زیر پام خیره شدم. با سرعت بیش تری به سمتش کشیده شدم و...

خدایا آخر این راه کجاست؟؟

به پایان امد این دفتر

حکایت همچنان باقیست

پایان جلد اول رمان

شروع: 13/11/1395

پایان: 15/2/1396

پیشنهاد ما به شما

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان قاصدک من | دختر علی

fatemeh ariya | رمان عملیات شکلاتی